

روشنگ

محمد جعفری

چاپ اول: آوریل ۲۰۰۵
طرح روی جلد : شیرین رازانی
انتشارات شنبه.

Shanbeh Publications

info.shanbe@gmail.com

تقدیم به رفیق و مربی بزرگم منصور حکمت

مقدمه

بررسی سیر تکاملی مبارزات سیاسی و نظامی مردم کردستان؛ عرصه های مختلف این مبارزات در چند دهه اخیر، ابعاد این مبارزات علیه رژیم های سلطنتی و جمهوری اسلامی، نقاط قوت و ضعف آن، مقاطع تعیین کننده و سرنوشت ساز آن، تندپیچ ها و لحظات سرنوشت ساز تاریخی و تجزیه و تحلیل ماهیت نیروهای دخیل در این مبارزات، امری ضروری است. طبعا این پروژه وسیع تر و عظیم تر از آن است که یک نفر به تنهایی قادر به مدون کردن تاریخ کامل و جامع آن باشد. همانطور که دخالت پراتیکی، نظری و سیاسی آن بردوش انسانهای بسیاری بوده و هست، نوشتن تاریخ جامع آن هم نمی تواند تنها کار یک نفر باشد. این کتاب فقط میتواند چند خشتی از یک ساختمان بزرگ باشد. برای من مهم است که انسانهایی که در این قلمرو نقش داشته اند بمتابه شاهدان عینی و پراتیسین های قدم به قدم این عرصه، با روایت خود اقدام به نوشتن خاطرات خود که بخشی از این تاریخ است بنمایند. ضروری بود که من هم بعنوان یک صاحب نظر، محق و دخالتگر در همه این عرصه ها بخشی از این کار را بعهده بگیرم. زیرا زندگی من هم با بخش های مهم تاریخ این مبارزه سیاسی و نظامی، با رشد و بلوغ سیاسی مردم کردستان بر مبنای مبارزه طبقاتی؛ و همچنین با تغییر و تحول مهم اقتصادی، اجتماعی و سیاسی جامعه ایران (که در چند دهه اخیر به این جامعه شکل داده است) تنیده و جوش خورده است. باید جامعه را از این تجربیات بهره مند کرد.

این کتاب بخشی از این تجربه است و در بسیاری از زمینه ها میتواند بازگو کننده عرصه های مهم این تاریخ و روند این مبارزات و آموزنده باشد. این کار ضروری است زیرا متأسفانه تاکنون بیشتر تاریخ مبارزات مردم کردستان را یکجانبه و از زاویه دید و منفعت ناسیونالیسم و بورژوائی نوشته شده است. اما تکامل مبارزه طبقاتی و آگاهی کارگران و زحمتکشان در چند دهه اخیر و رشد جامعه کردستان؛ باید خود را در بیان نقادانه و منصفانه حقایق و تاریخ نگاری وقایع همانطوری که بود نشان دهد. اگر در زمینه پراتیک انقلابی ما کمونیست ها نگذاشتیم که جامعه فقط میدان تاخت و تاز مذهب‌بیون، ناسیونالیست ها و بورژاها باشد، نباید بگذاریم که تاریخی که ما ساخته و میسازیم هم توسط آنها تحریف شود و یکجانبه به خورد مردم داده شود. اگر چه این کتاب بخش کوچکی از کل تلاش جنبش مساوات طلبی در کردستان است، اما به سهم خود میتواند در راستای پروژه ارزشمند جنبش چپ و آزادیخواه برای ارتقای آگاهی مردم مبارز نقش داشته باشد. این کتاب مبارزه گذشته را به آینده، مبارزه مسلحانه را به وصف رمانتیک طبیعت، مبارزه سیاسی را با مبارزه پارتیزانی، آسیا را به اروپا و قرن ۲۰ را به ۲۱ یک متصل میکند.

همچنین لازم است که قبل از هرگونه پیشداوری غیر منصفانه و برخلاف نوعی از تاریخ نگاری ژورنالیستی که گاهی از کاه کوه میسازند و گاهی نوک کوه یخ در آب نشان میدهند، من بعنوان یک شاهد زنده با احساس و با قلم خود تعریفی اوریژینال از نیروها و شخصیت های مهم این روند بدهم. تلاش میکنم چگونگی راهی را که پیموده ام و مسیری را که طی کرده ام را منصفانه با شما خوانندگان درمیان بگذارم. متأسفانه بسیاری از رفقای که صاحب نظر هستند هنوز تجارب خود را مکتوب نکرده اند و بعضی از این رفقا متأسفانه جان باختند. در نبود این نوع تاریخ نگاری متعهد، کسانی میتوانند واقعیات را از روی موضع و مصالح کنونی خود تغییر دهند و یا این تجارب را به هر دسته و گروهی منتسب کنند!

برای اینکه سیمای زندگی حدود نیمی بیشتر از جمعیت مردم ایران را که در سال های ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۰ که در آن زمان در روستا زندگی می کردند منعکس کنم، باید ابتدا کمی به عقب برگردم و اشاره ای به دوران کودکی، دوران کارگری و کشاورزی خودم پیش از

انقلاب بکنم. بدنبال آن شرکت در مبارزه مسلحانه و سیاسی در انقلاب ۱۳۵۷ تا اکنون همراه با خلاصه ای از زندگی مبارزات پارتیزانی را مورد بررسی قرار میدهم. اول به گوشه‌هایی از زندگی خود اشاره می‌کنم، زیرا این می‌تواند روزه ای باشد که با نگاه کردن از این دریچه، عرصه‌های مهم و زنده تاریخ تکاملی این پروسه را با روشنی دید. در این مسیر، قدم به قدم به موضوعات مهم ایران و جهان آشنا می‌شویم. اشاره به دوران پناهندگی در ترکیه و کشورهای اروپائی و زندگی در این کشورها که در متن تحولات مهم جهانی بود، پایان بخش کتاب خواهد بود. فصل اول کتاب یعنی دوران کودکی و دوران کارگری من، قبل و بعد از انقلاب ۱۳۵۷ در مقایسه با مابقی خاطرات سیاسی ام کم تحرک تر است. این کتاب یکسال و نیم پیش نوشته شده و همچنین بدلیل اینکه فارسی زبان اول من نیست شاید اینجا و آنجا دستور زبان فارسی را رعایت نکرده باشم و برای بیان احساسات خود از اصطلاحات و کلمات کردی و انگلیسی استفاده کرده‌ام. لذا از خوانندگان محترم تقاضا دارم که بیشتر مضمون و جوهر سیاسی-تاریخی این اثر را مد نظر داشته باشند.

از شیرین رازانی برای تلاش دلسوزانه اش برای چاپ این کتاب تشکر میکنم.

فهرست

فصل اول

- 1 اصلاحات ارضی، تغییر بافت اجتماعی و رشد
شهرنشینی در ایران
- 5 دوران مدرسه
- 11 عشق و عاشقی
- 17 تاثیر مذهب بر موقعیت زن در خانواده
- 19 یک رویداد بزرگ
- 21 دوران نوجوانی و شروع کارگری
- 26 شرایط ایمنی کار

فصل دوم

- 31 انقلاب ۵۷ ایران و تاثیر آن بر جامعه
- 41 دستگیری در سال ۶۱
- 43 پروسه کمونیست شدن
- 48 فرمان حمله خمینی - بنی صدر به کردستان
- 54 پروسه شکل گیری مبارزه مسلحانه
- 58 استراتژی ما در مبارزه مسلحانه
- 63 استراتژی رژیم در کردستان
- 68 نتیجه شکست انقلاب در کردستان و جدال
مارکسیسم با ناسیونالیسم، پوپولیسم و
خلفگرائی

73	پوپولیسیم چیست؟
78	چپ روی در نقد
80	تاثیر جنگ ارتجاعی ایران و عراق در کردستان
	فصل سوم
85	تصمیمی قاطع و متحول کننده
91	یک اشاره مختصر به دوره آموزشی
97	اولین جنگ مسلحانه با نیروهای رژیم
100	کمپته بخش ها و دسته های سازمانده
104	مسئله آزادی زن
113	دوره سوم مدرسه حزبی اکتبر
116	ویژگی مبارزه مسلحانه هم با رژیم و هم با حزب دمکرات
123	سیاست برخورد با اسرای جنگی
126	یک تصویر کلی از زندگی پیشمرگان
127	بی احتیاطی و انجام کار به هر قیمت
130	مخفی شدن در منازل مردم
134	مشکلات دیگر مخفی شدن در منازل مردم
136	ملحق شدن دسته سازمانده به گردان
139	توزیع شدن در خانه های مردم
142	اختفا و استتار در طبیعت
145	پایان شب و روزی دیگر

150	دفع یکی از حملات رژیم
154	دفع حمله حزب دمکرات
157	نفوذ بداخل شهر
162	شبهای سرد و نقل چند داستان
166	پیشمرگان، تعابیر و واقعیت
171	داوطلبین تازه وارد، محدودیتها و انتظارات

فصل چهارم

175	بحث دیپلماسی و رابطه با دولت عراق
178	اردوگاه های ما در مرز ایران و عراق
181	روشنک یک نمونه از هزاران بود
186	زندگی در اردوگاه
190	کمونیسم کارگری و تاثیر آن بر من
195	جنگ خلیج و نظم نوین جهانی

فصل پنجم

199	پناهندگی در ترکیه
206	سفر به اروپا
211	سفر دیگر، ریسک دیگر
212	در اروپا هم دنیا وارونه است
215	آکسیون مجاهدین در لندن
218	در گذشت منصور حکمت

فصل اول

اصلاحات ارضی، تغییر بافت اجتماعی و رشد شهرنشینی در ایران

سال های اواخر دهه سی و اوائل دهه چهل، ایران در آستانه تحولات بزرگی قرار گرفت. روند مناسبات اقتصادی، اجتماعی و سیاسی جامعه ایران، حلقه هایی از زنجیره مراحل تکاملی قرن بیستم خود را از سر می گذرانند. اگر چه این سال ها پایان مناسبات فئودالی و مسلط شدن حاکمیت سرمایه داری در ایران بود، اما پروسه این تغییر و تحولات مهم در همه نقاط ایران با یک ریتم و هماهنگ نبود و بنا به مختصات سرمایه داری در کشورهای تحت سلطه در نقاطی از ایران هنوز مردم مثل اواخر قرن ۱۶ زندگی می کردند (مانند منطقه ای که من در آنجا به دنیا آمدم). لذا پروسه تحول در ایران هم مانند اغلب کشورهای جهان سرعت و شتاب مختلفی داشت. بعد از اصلاحات ارضی در دهه چهل، جامعه ایران با شتاب بیشتری تحول پیدا کرد.

من در شناسنامه متولد روز بیستم شهریور ۱۳۳۷ هستم. بنظرم این تاریخ می تواند صحیح نباشد، چون دقیقا تاریخ تولدم را نمی دانم! زندگی روستائی در دورانی که من متولد شدم با امروز بسیار متفاوت بود. هیچ کس در خانواده من نمیداند که من دقیقا در کدام روز و ماه و یا حتی کدام سال متولد شدم! اگر چه تولد فرزند پسر برای خانواده روستائی واقعه بسیار مهمی بحساب می آمد، ولی اهمیتش تنها در داشتن فرزند پسر بود و

نه در تاریخ تولدش. یادداشت کردن روز، ماه و سال تولد او مهم نبود. اصلا برای بخشی از مردم ده بنا به نرم زندگی روستایی در آن زمان مهم نبود که تاریخ دقیق تولد فرزندشان یک یا چند سال بزرگتر و یا کوچکتر از تاریخ شناسنامه اش باشد. والدین پس از چند سال به فکر شناسنامه گرفتن برای فرزند خود (آنهم برای پسرها) می افتادند و آنوقت بود که به تاریخ تولدش فکر میکردند.

در آن زمان شناسنامه صادر کردن تازه داشت به نرم زندگی جامعه تازه قوام یافته سرمایه داری تبدیل می شد. والدین گاهی در یک روز شناسنامه برای سه فرزند خود می گرفتند. حتی در مواردی شناسنامه فرزند و یا فرزندان از دست رفته خود را تغییر نمیدادند و از آن برای بچه های زنده خود استفاده میکردند. از آنجا که اغلب والدین تاریخ دقیق تولد فرزندان خود را نمی دانستند، معمولا مامور اداره ثبت احوال خودش با تخمین تاریخی را تعیین میکرد. در مواردی در بعضی از روستاها مامور اداره ثبت احوال از روی عصبانیت و اغلب برای تحقیر مردم بیسواد روستائی که حتی تاریخ تولد فرزند خود را نمیدانستند، و با بی احترامی به مردم فقیر - تحقیر مردم فقیر جز فرهنگ نظام شاهنشاهی بود- نام فامیلی فرزندان آنها را هم خود تعیین میکرد و با اسامی عجیب و غریبی ثبت نام میکرد که در مواردی هیچ شباهتی با اسم واقعی خانواده نداشت. شما سراسر کردستان را بگردید یک نفر که اسمش تپانچه، پاخره، تا و تباتک باشد نمی بینید در حالیکه خانواده های زیادی با این اسامی در منطقه ثبت نام شده بودند! بنابراین من در نوشتن این خاطرات تا پیش از انقلاب نمی توانم زمان را دقیق بنویسم و اغلب میگویم وقتی ۵ یا ۶ ساله بودم، ۱۷ یا ۱۸ ساله و ... بودم. چون تا وقت نوشتن این مطالب هنوز یک جشن تولد برای هیچ کدام از اعضای خانواده ما گرفته نشده است که من نفر دوم باشم!

چند سال قبل از دنیا آمدن من در سال ۱۳۳۷ پدر بزرگ ها و مادر بزرگ هایم در گذشته بودند. نه تنها من بلکه هیچ کس از کل فامیل ما عکسی از آنها ندارند. فکر میکنم اصلا شناسنامه هم نداشتند. چون نرم زندگی طوری بود که شاید در طول حیاتشان حتی یک بار هم به شناسنامه نیازی پیدا نکردند. تا جایی که من بخاطر دارم در آن زمان کمتر کسی در ده جشن تولد میگرفت. اگر به مدرسه نمی رفتید، دخترها که تا زمان ازدواج احتیاجی به تاریخ تولد و شناسنامه نداشتند و برای پسرها هم تاریخ رفتن به مدرسه و یا تاریخ رفتن به سربازی (بورژوازی ماهرانه آنها خدمت وظیفه نامیده است) مهم بود و مردم را تازه متوجه میکرد که بدانند پسرشان چند ساله است.

آن روزها آخرین روزهای بستن پرونده مناسبات فئودالی و شروع حیات رو به رشد مناسبات (غالب) سرمایه داری در ایران بود. تا قبل از اصلاحات ارضی، کمابیش ندانستن تاریخ تولد فرزندان و یا اصلا نگرفتن شناسنامه، فقط بدلیل فراموش کاری والدین نبود، بلکه روشی از مبارزه دهقانان فقیر برای در رفتن از زیر بار سربازی (که مردم به آن اجباری می گفتند) نیز بود. اینجا با جزئیات وارد توضیح ماهیت، نقش و عملکرد ارتش مزدور نمی شوم و فقط به بهانه جمله ماهرانه "خدمت وظیفه نامیدن" اجباری، خیلی خلاصه چند جمله ای در مورد آن اظهار نظر میکنم: کاملاً حق با مردم بود که "خدمت وظیفه" را اجباری بنامند چون وجود ارتش حرفه ای نه تنها خدمتی به مردم زحمتکش نبود و نیست بلکه از آنجا که ارتش حرفه ای نیروی است که امرار معاش و رشد و بقای خود را بمثابة تشکلی مزدور، صرفنظر از ماهیت دولت در گروه حفظ وضع موجود و دفاع از آن می بیند و این دقیقاً سبب می شود که ارتش همیشه مثل چماقی در دست طبقه حاکمه برای سرکوب مردم عدالتخواه و در مقابل جنبش رو به تغییر و تحول قرار بگیرد و همیشه از موضع ارتجاعی علیه جامعه وارد عمل بشود. برای همین است که کمونیست‌ها خواهان الغای ارتش حرفه ای و مزدور و تسلیح عمومی بجای آن هستند. (برای توضیح بیشتر در این باره رجوع کنید به "یک دنیای بهتر" برنامه احزاب کمونیست کارگری)

من برای اولین بار عکس خودم را در سال ۱۳۵۴ زمانی که برای کارت شناسائی کارگری در شرکت اترک در بندرعباس عکس میخواستند دیدم. یعنی تا ۱۵ - ۱۶ سالگی عکسی از خود ندارم. آن دوره را مقایسه کنید با زندگی امروز! تفاوت های زیادی با هم دارند. امروز از روز تولد فرزند، هر هفته یا هر ماه از او عکس و فیلم گرفته میشود. مشکل کم و زیاد نوشتن سن فرزندان بعداً بر طرف شد و هر چه فرهنگ مدرن شهری رشد می کرد، فرهنگ کارگران فصلی - روستائی نیز پایای آن رشد میکرد. مراسم جشن تولد، آلبوم عکس از دوران سنی مختلف بچه تا بزرگ شدن او و توجه به سایر جوانب زندگی مدرن، به تدریج در روستا هم متداول شد. البته از سایه حاکمیت شوم جمهوری اسلامی و بورژوازی پخمه ایران هنوز نمی توان گفت این پروسه کاملاً پایان یافته است. چون فقر، گرانی و زندگی سخت، به اندازه ای است که وقت و فرصتی را برای آن دسته از مردمی که خصوصاً در ده زندگی میکنند و الان مورد بحث من است، نگذاشته است تا به این عرصه زیبای زندگی آنطوری که حقشان است بپردازند.

من ۴ ساله بودم که اصلاحات ارضی در ایران صورت گرفت. سیل جمعیت خلع ید شده کشاورزان و خوش نشینان روستائی وارد بازار کار در شهرهای ایران شد. شهرها در مدت چند سال به اندازه چند قرن رشد کردند. کلا روابط سرمایه داری هر جا خود مناسبات سرمایه داری میخواست در ایران مسلط میشد. بازار کار ایران از دهه چهل تا دهه پنجاه شمسی از نیروی کار اشباع شد و دیگر قدرت هضم خیل کارگران مهاجر و روستای که از ده کنده شده بودند و به امید زندگی بهتری به شهر رفته بودند را نداشت. این باعث می شد که تماس کارگران فصلی تمام و کمال از وابستگی به ده قطع نشود و کشاورزان فقیر ناچار می شدند در ده بمانند. نیروی کار ارزان، پایین بودن سطح معیشت در شهرها و چندین عامل دیگر سرمایه داری تحت سلطه در ایران، باعث شده بود که هنوز درصد زیادی از آن کارگرانی که جذب بازار کار نمی شدند، در روستای خود مجبور به کار در قطعه زمینی کوچک و یا مشغول باغداری و گله داری بشوند. این عوامل سبب می شدند که روستانشینی و روابط مربوط به تولید روستائی، در سطح قابل توجه ای ماندگار و پا برجا باشد. درصد زیادی از همان کشاورزان، کارگران فصلی نیز بودند. خانواده ما یکی از آن خانواده ها بود. مهاجرت کارگران فصلی تاثیرات بسیار مهم و مثبتی در رشد فرهنگ مدرن و در تغییرات بعدی زندگی روستایی داشت که بعدا با آن میپردازم.

من در یک خانواده فقیر ۸ نفری، در روستای "میانه"، یکی از دههات اطراف شهرستان مریوان و در ۷۵ کیلومتری غرب سنندج متولد شدم. تا آن زمان خانواده ما فرزند پسر نداشت. پدرم یک کشاورز فقیر و کارگر فصلی بود که در کنار کار کشاورزی به کتیره کردن، "سالمه کندن" و کار حلاجی می پرداخت. زمین کشاورزی ما مثل یک بیابان پر از سنگهای کوچک و بزرگ بود که با زحمات فوق العاده خانواده و بخصوص پدرم پاک میشد، تا به اصطلاح قابل کشت شود. وقتی میگویم قابل کشت منظور با تراکتور و ماشین آلات نیست، بلکه تمام زمین ما ظرف دو روز با دو راس گاو که ابزار تولید اکثر کشاورزان روستائی آن روز ایران بود، شخم زده می شد. تازه خودمان گاو نداشتیم و آنها را از کشاورزان دیگر کرایه می کردیم. زمین ما بحدی کوچک بود که حتی گندم مورد نیاز خانواده را تامین نمیکرد. پدرم مثل اکثر کشاورزان فقیر روستائی ناچارا در یک گوشه دور دست و پرت از ده، یک کوه بایر دیگری را که به آن دیم می گفتند بااصطلاح برای زراعت پیدا کرده بود. دیمی که بدلیل نداشتن کنترل مردم بر طبیعت و فقر مردم روستائی در استفاده از هیزم بجای نفت و گاز پیش از اصلاحات ارضی و چند سال بعد از آن باعث می

شد که تمام درختان وحشی منطقه را چه برای مصارف سوخت خود و چه برای صادر کردن ذغال به شهر، نه تنها بی رویه می بریدند بلکه حتی از ریشه در می آوردند! ریشه کن کردن درختان و شیب زیاد طبیعت منطقه، نداشتن پوشش درختان و گیاهان برای جذب باران در فصل بهار باعث می شد که هر سال تمام زمین‌های دیم را آب ببرد و خاک آن به رودخانه‌ها بریزد. از تمام لایه‌های نرم زمین آن منطقه؛ تک و توک لکه‌های ناچیزی بر دامنه کوه‌ها می ماند که بدلیل شیب زیادش بعضی از کشاورزان حتی نمی توانستند با وسیله گاو آنرا شخم بزنند و می بایستی با کلنگ آنرا شخم بزنند! از یک طرف ریشه کن کردن درختان و از طرف دیگر اینکه از روزهای اول جوانه زدن درختان و روئیدن گیاهان، زمین زیر پای مردم از بین میرفت باعث میشد که طبیعت نتواند پوشش کافی برای حفاظت از خود و برای جلوگیری از وقوع سیل ایجاد کند. این مشکل یعنی نداشتن کنترل مردم بر طبیعت یک مشکل اساسی برای کل طبیعت در سطح منطقه بود. لایه‌های نرم و حاصلخیز زمین بر اثر نداشتن حفاظت طبیعی در مقابل سیل، باعث میشد که هر سال باران آن را شستشو دهد و از بین ببرد. جائیکه می توانست یکی از زیباترین نقاط جغرافیایی منطقه باشد تبدیل به صخره و مثل سرزمین سوخته شده بود. من خیلی کوچک بودم که همراه پدرم روزی دو ساعت پیاده میرفتیم تا به آنجا میرسیدیم.

محصول دیم هم کفاف امرار معاش ما را نمیکرد و باید تا پیش از رفتن به کارگری در کنار آن دامداری، کتیره، "سالمه" و "دانه تنگس" را نیز میکردیم. زیرا تا این اواخر تمام گندم ما به یک تن هم نمی رسید. البته در زمین اول مقداری میوه و سبزیجات تولید میکردیم که این کار از لحاظ پروسه تولید و مصرفش، مهمترین موضوعات زندگی دوران کودکی و نوجوانی من بود. طوری به آن باغ و باغداری خو و عادت گرفته بودم که زمین ما "خروال" (اسم معین زمین کشاورزی) تا این اواخر به یک بخش از وجود من تبدیل شده بود. البته "خروال" علیرغم همه مشکلاتش زیباییهای نیز داشت. هر بهار در آنجا من شاهد جوانه زدن و شکوفه کردن درختان، زمین فرش شده از هزاران گل متنوع کنار هر جوی آب و مرغزار، چیدن میوه معطر و لذیذ در تابستان و خزان کردن و برگ ریزان درختان میوه در پاییز بودم. اغلب اواسط تابستان برای چند ماه از ده به آنجا کوچ (هه‌وار) میکردیم و هر روز شاهد منظره زیبای طلوع و غروب آفتاب بودم. دقت و دنبال کردن طلوع و غروب آفتاب تنها برای دیدن منظره زیبای آن نبود بلکه از آن مثل ساعت برای سنجش زمان کار کشاورزی خود استفاده میکردیم. علاوه بر فعالیت‌های روزانه، شبها هم یا زیر نور مهتاب و

یا با چراغ فانوسی سبزیجات و باغ ناچیزمان را آبیاری میکردم. این زندگی با وجود زحمات فراوانش عجب با صفا بود. وقتی شاخه های درخت گلابی، شفتالو و انگور (دالیت) با خوشه های آویزان را از جلوی صورت خود کنار میزدم تا راه عبور از این سو به آن سوی باغ را هموار کنم، بوی ریحان، شویت، نعناع و بوته تماتیز و خیار فضای اطراف را اشپاع میکرد و از ادکلن پاریس معطرتر بود. شب، از دور نور "چراغ توری" خانه باغ کشاورزان با فاصله هر چند صد متری در لابلای شاخ و برگ درختان زیبایی خاصی به طبیعت اطراف ما می بخشید. در هوای صاف قشنگ و وصف ناپذیر تابستانی به آسمان بی انتها و ستارگان خیره میشدم و صبح با صدای پرنده های وحشی و طیور کشاورزان بخصوص خروس بیدار میشدم. طیورداری بخش کوچکی از تولید کشاورزان بود و برای کمک به امرار معاش زندگی پر مشقت خود، آنها را همراه خود به خانه باغ می بردند. این منظره ها به طرز عجیبی بر احساس من تاثیر گذاشته بود بطوریکه نه فقط حالا بلکه آن زمان هم عاشق طبیعت شده بودم.

برای شکستن دیوار انزوای زندگی کشاورزی روستائی که هر خانواده را به دره و تپه ای پرت کرده بود، با پسر بچه های هم سن و سال خودم هر از گاهی جایی جمع میشدیم و راجع به دنیای ساده و محدود خود که ما آن را تمام هستی می پنداشتیم، صحبت می کردیم. از کار کشاورزی، از مناقشه بر سر تعیین زیباترین دختر ده و تک و توکی هم درباره اخبار جهان و پیشرفت ها و اختراعات جدید بخصوص در زمینه کشاورزی سخن میگفتیم. بدلیل این زیبای ها بود که سال های اول کارگری در بندرعباس به اندازه خانواده یاد "خروال" میکردم و بی طاقت دیدن منظره آن میشدم. علاوه بر اینها، دامداری هم می کردیم. باید برای جمع کردن علوفه به نزدیک کوه معرف (کوره میانه) میرفتیم و بر عکس کار کشاورزی از این یکی وحشت داشتیم. چون هر سال بخاطر آن از دست مردم روستای همسایه "گلیه" کتک میخوردم. بعد از اصلاحات ارضی ملک مالکی بنام محمد علی بگ تغلی بود و پیش از اصلاحات ارضی به مردم میانه داده بود دیگر اعتبار نداشت. با کوتاه شدن دست مالکین از قدرت، مردم گلیه هم برای کوتاه کردن دست مردم میانه که مثل خود آنها کشاورزانی فقیر بودند تلاش میکردند. چند سال بین مردم میانه و گلیه بر سر این موضوع دعوا و مرافعه بود. اکثر مردم میانه از آن دست برداشته بودند، ولی چون آنجا خیلی دور و صعب العبور بود و کمترین کسی به آن راضی میشد و خانواده ما جای دیگری نداشت همه

اینها باعث شده بود که پدرم نتواند از آن دل بکند و یا فکر میکرد که بخاطر کم اهمیت بودن آن شاید مردم گلیه ما را نادیده بگیرند. این مسئله یک کابوس دوران زندگی نوجوانی من شده بود. چون وقتی در سن ۷ تا ۱۵ سالگی همراه پدرم در شب برای آوردن علوفه بوسیله الاغ که تنها وسیله نقلیه آن زمان مردم روستائی بود، به آنجا میرفتیم، میترسیدم که خرس و گرگ در تاریکی شب به ما حمله کنند، زیرا همیشه چند نفر شکارچی برای بزرگ نشان دادن کار خود و بخصوص بچه‌ها میگفتند "هیلا نه دال" که بلندترین قله در منطقه است، خرس و گرگ که سهل است بلکه پلنگ هم دارد. من باور کرده بودم و شب برای آوردن علوفه در مورد آنها از پدرم سؤال میکردم که او جواب میداد آن حیوانات در قدیم وجود داشتند، ولی حالا وجود ندارند. من تماما باور نمیکردم چون یک بار من و برادرم گرگی را آنجا دیدیم و فکر میکردم که پدرم به خاطر اینکه من نترسم میگوید خرس، گرگ و پلنگ ندارد و شاید شکارچی‌ها و بچه‌ها راست میگویند. بهرجهت اگر خرس، گرگ و پلنگ هم نبود، ترس کتک خوردن از دست چند کشاورز احمق گلیه‌ای برای من خرس، گرگ و پلنگ واقعی شده بود. اما من ترس فراوانم را پنهان می‌کردم، چون اعتراف به ترس آن هم اگر پسر بودید، به اندازه کافی شرم آور بود. نباید طوری نشان میدادیم که ترسو هستیم. تاثیرات منفی آن دوران کودکی به نوعی در فکرم حک شده است که هنوز بعد از بیست و پنج سال در وقت خواب بد دیدن، خواب آنجا را می‌بینم که یا مردم گلیه ما را دنبال میکنند و کتکم می‌زنند و یا آخر فصل پائیز است و قبل از اینکه علوفه را به انبار بیاوریم باران باریده است و علوفه مان خسارت دیده است.

دوران مدرسه

قید و بندهای مناسبات تولیدی فئودالی و روبنای مذهبی آن در اوائل قرن ۲۰، سد راه پیشروی بورژوازی نوپای ایران برای سازمان دادن مکانیسم‌های جامعه متعارف بورژوازی در بسیاری از زمینه‌ها بود. بورژوازی در تعرض به مذهب و فئودالیسم، علم و دانش مدرن را به روستا برد و از این رو باعث بیداری نسبی اقشاری از مردم و نجات آنها از سفاقت و جهالت و بیسوادی شد. در پی دستاوردهای انقلاب مشروطه و مبارزه اش با خرافات مذهبی چند قدمی فرهنگ کهنه مذهبی و فئودالی پس زده شد. این تعرض اگر چه ناکامل و ناتمام، اما در سطحی بود که آموزش و پرورش جایگزین مکتب و حجره و درس خرافه مذهبی شود. مذهب در مخالفت با علم و دانش مدرن، رفتن به مدرسه را درس شیطانی و

رفتن به (مکتب) را درس رحمانی نامگذاری میکرد. اما این خرافات مثل یک نیروی بازدارنده عمل میکرد و نتوانست جلوی روند رشد یابنده جامعه برای کسب علم و دانش مردم را بگیرد.

در ۱۳۴۳ وقتی که ۶ یا ۷ ساله بودم به مدرسه ای که در جنوب شرقی ده مان قرار داشت و بالاترین سطح تدریس در آن ۵ ابتدائی بود رفتیم. در کلاس ما دانش آموز دختر وجود نداشت ولی در کلاس بالاتر دو دانش آموز دختر بودند. آن دوران را خوب بیاد دارم. تنها لحظه های مهم و برجسته آن دوران مانند عکس های روباه، اسب، کلاغ و ... که در کتابهای درسی بودند و برای من مثل اسباب بازی نیز بودند را بیاد دارم. چون بچه های ده هیچ وسیله مدرنی برای بازی و سرگرمی نداشتند. تفکر ناظر بر کتابهای درسی هم خیلی بامزاج ما میخورد چون بیشتر با جهان بینی روستایی طراحی شده بود تا شهری. بجای تراکتور، بیشتر گاو و خیش، و بجای منعکس کردن زندگی شهری بیشتر تصویر کوکب خانم و خروس هایش... در کتاب ها بود. عکس های روباه، اسب، کلاغ و غیره، نظر بچه ها را به خود جلب میکرد. بعلاوه وقتی که از منزل به مدرسه می رفتیم از سگ های ده که گاه گاهی پارس میکردند، زیاد می ترسیدم و فکر میکردم همه بدنبال من می آیند. از بدبختی سگ ها دو بار به من حمله کردند. چیزهای دیگری که از آن دوران بیاد دارم کم رویی ام بود. به بیاد دارم بعضی اوقات بدلیل نداشتن لباس مناسب در عقب کلاس می نشستم، تا بچه های دیگر و بزرگ ترها (الان میدانم که آنها هم سر و وضعی بهتر از من نداشتند) کمتر متوجه لباس هایم شوند. تمام تحصیلات من در آن دوران ۳ ابتدائی بود.

سال سوم دبستان مدرسه را ترک کردم. صد درصد بیاد ندارم چرا؟ فکر میکنم سه عامل باعث شد که به مدرسه نروم: یکی ترس مداوم از کتک خوردن بود که در آن زمان به اصطلاح یکی از روشهای تربیتی آموزش و پرورش در ایران بود. هنوز این برداشت عقب مانده و این خوی جنگلی در ایران به اسم تربیت بچه ها بکارگرفته میشود. دومین ترس ام، ترس از حمله سگ ها و دوری مسیر راه مدرسه تا خانه بود. هر شب که زیاد برف می بارید شب جشن من بود چون بهانه ای برای رفتن به مدرسه می یافتیم. سومین و مهم ترین ترسم این بود که اگر درس می خواندم باید بعدا معلم میشدم و "میانه" را ترک میکردم و نمی خواستم بجای دیگری بروم. چه رویاهای بچه گانه ای! فکر میکردم که نمیشد بدون میانه، بدون "کوره میانه"، بنفشه، برف زمستان، فصل بهار، جویبارها و درختان و بدون لانه گنجشک ها که خودم هر سال تنها ۶ لانه گنجشک و در شراکت با بچه های دیگر هم ۵

لانه داشتم، زندگی کرد! هر کدام از این مناظر و صحنه ها برایم بهشتی میشد که دل کندن از آنها غیره ممکن بنظر میرسید. تحلیلیم این بود که اگر می خواستم از آنها بهره مند شوم، می بایستی مدرسه را ترک میکردم و معلم نمی شدم. نمی دانم در آن سن و سال و با آن روحیه بچه گانه ام چگونه آن خیالات و آن ارزیابی های کودکانه را از درس خواندن داشتم و به آن نتیجه میرسیدم؟ همه ساده بودند. همه کودکانه و بخشا لطیف و جالب بودند. فکر نمی کردم جاهای دیگر هم، تمام آن زیبایی ها وجود دارند. لانه گنجشک، بنفشه و... وجود دارند. چون تا آن وقت دنیای من فقط "میانه" بود. چگونه پدر و مادرم نتوانستند مرا قانع کنند که دوباره به مدرسه بروم را خوب بیاد ندارم. آنها چرا کوتاه آمدند؟ آیا تفکر آن وقت یک پسر بچه ۸ یا ۹ ساله آنقدر منجمد و بی انعطاف بود که هیچ کسی نمی توانست رویش تاثیر بگذارد؟ یا استدلال من در نرفتن به مدرسه این قدر مستدل بود که آنها را قانع کرده باشد؟ آیا آنها خود از مشکلاتی دیگر رنج نمی بردند که کافی بود من بگویم به مدرسه نمی روم و آنها دیگر کوتاه بیایند؟

خوب بیاد دارم پدرم مثل اینکه برای یک آدم بزرگ صحبت بکند می گفت: پسر من به مدرسه برو و درس بخوان تا مثل من بدبخت نشوی! گفتم نه. پدرم گفت: خوب ببینیم کی ضرر میکنند؟ بعدا که بزرگتر شدم متوجه شدم آن بچه هایی که مثل من در کودکی مجبور به ترک مدرسه شده بوده اند اکثرا پدرانشان همان نصیحت پدرم را به آنها کرده بودند. "پسر من تحصیل کن تا مثل من بد بخت نشوی" استانداردهای مدرسه با معیار امروزی بیشتر به یک آلونک و کپر شبیه بود تا مدرسه. ارزیابی از نحوه تدریس و روابط معلمین و شاگردان را خوب بیاد ندارم. آنچه من بیاد دارم روابطی ساده بود. برای ما ورزش هایی مانند فوتبال، والیبال، پینگ پنگ و شنا اصلا وجود نداشت.

در آن زمان هنوز میانه مثل اکثر روستاهای ایران جاده، برق، تلفن، پست و مغازه قابل توجه ای نداشت. ۱۰ یا ۱۱ سال بعد بودم که جاده کشیدند و ماشین برای اولین بار وارد میانه شد. ۲ سال بعد از کشیدن جاده، اهالی روستا یک موتور برق خریدند و هر روز از ساعت ۶ بعد از ظهر تا ۱۲ شب موتور برق روشن میشد. بزرگان چند خانواده متدین تر بیشتر از بقیه مردم عادی اسیر جهالت مذهبی بودند و در مخالفت با مردم عادی برق را حرام و آن را نمی خواستند. درست هم می گفتند طبق رهنمود اسلام برق حرام است. اگر کسی دستور دین را مو به مو عملی کند دیگر چیزی از انسانیت برایش نمی ماند و برق را شیطانی میداند و عاشق غارنشینی میشود. اگر کسی بخواهد که تماما از روی اصول دین

عمل کند حتما برق، اسفالت و تلویزیون را حرام میدانند. اگر زورش هم برسد مثل "طالبان" اسفالت خیابان ها را میکند و تلویزیون ها را هم بدار میکشد! این حکم من در آوری "کاک محمد امین میانه" مبتلا با سفاهت و یا "طالبان" کثیف نیست که جاده و تلویزیون و برق حرام است بلکه گفته خود قرآن و حدیث محمد قریشی است. اما مردم کار خود را کردند و برق کشیدند. سال اول همه اش به مردم هشدار میدادند که برق زیاد مصرف نکنند چون موتور ظرفیت ندارد. ولی باوجود آن، این دو عامل مهم کشیدن جاده و برق باعث شد که منظره ده ما که بیشتر به قرن شانزده و زمانی که "میگول" دا سروانت "رمان" "دون کیشوت" را می نوشت شبیه بود تغییر کند و وارد قرن ۲۰ شود.

دوران سوم ابتدائی که آخرین سال تحصیلات من در زمان کودکی (تا ۱۵ - ۱۶) سالگی ام بود بسیار سریع گذشت. تا ۱۵ سالگی غیر از "میانه" و تعدادی از روستاهای اطراف، به هیچ مکان دیگری سفر نکرده بودم. یعنی هیچ شهر و زندگی شهری ای را ندیده بودم. این باعث شده بود که بظاهر رودار اما در باطن بسیار کم رو و مقداری ترسو باشم. حوادث مهم زندگی من در روستا، جنگ بچه های محله های مختلف بود. من از بچه های محله پایین خیلی می ترسیدم. نداشتن تماس با مردم در ایام کودکی باعث شده بود که از بچه های شهر که نسبت به بچه های روستایی گویا شیطان تر و زرنگ تر بودند و نسبت به ما بیگانه و غیره خودی بنظر میرسیدند و کسانی که غریبه بودند بیشتر بترسم. این مسئله را هم به هیچ کسی نمی گفتم چون ترس عیب بود و باید طوری وانمود میکردم که از بچه های شهر که سهل است، از شیر هم نمی ترسم. متاسفانه من تا ۱۵ سالگی شهر ندیده بودم و علت ترسم هم همین بود. دیدن شهر برایم رویای تلخ و شیرینی بود. مردم از هر چی صحبت میکردند پای شهر را به میان می آوردند. تصور میکردم که این شهر باید چه چیزی باشد که همه چیزی آنجا یافت میشود؟ بخصوص گز، کلوچه کرمانشان و تیله.

از کلیه هنرها فقط به ترانه خواندن علاقه داشتم. یا درست تر است بگویم تنها چیزی که در دسترس من بود ترانه خواندن بود. چون زندگی آزاد ده بیشتر در فضای باز بیرون از خانه و در کوه و مزارع سپری میشد. علاوه بر این انسان در نوجوانی به آواز و موزیک علاقه شدیدی دارد و بخصوص مثل عزیز نسین که راجع به دوران جوانی خود میگفت "آن وقت ها از هر دو نفر جوان ترک، سه نفرمان شاعر بودیم"، ما هم از هر دو نفر، سه نفرمان دوست داشت خواننده شود. طبیعت زیبای پیرامونم که بعدا به آن اشاره میکنم، احساس شاعرانه انسان را تقویت میکرد و همراه با بچه ها بودن در کوه و دشت امکان آواز خواندن

را بدست میداد. بعلاوه ترانه خواندن نه میدان بازی، نه استخر، نه توپ، نه تور، و نه راکت و لباس ورزشی میخواست. ما بچه ها ادای بزرگترها را در می آوردیم و هر پنج شش نفر باهم با آن شیوه رقص محلی کردی دست در دست هم می گرفتیم. من هم در وسط جمع با کف زدن برایشان ترانه میخواندم. این ترانه ها را یا از رادیو و یا از مراسم رقص و پایکوبی یا جشن عروسی که در آن زمان تنها تجمع مهم بزرگ مردم ده بود یاد می گرفتیم. با بهتر شدن شرایط زندگی بعد از اصلاحات ارضی و شروع کارگری، مردم روستائی توان برگزاری مراسم عروسی پیدا کرده بودند. بیاد دارم اولین باری که ما رادیو خریدیم، خریدن رادیو برای من مثل عاشق شدن پسر و دختر جوان جالب و هیجان انگیز بود. نمیدانم چگونه در تقابل با ترانه های محلی که اغلب اورامی بودند و گاهی باید دست را بیخ گوش می گذاشتید تا آن را بدون موزیک میخواندید، عاشق ترانه های حسن زیرک که حداقل موزیک داشت شدم.

ترانه هایی که با آوازه های اورامی از نظر مضمون فرق زیادی نداشتند و با معیار امروز، آدم کمتر رویش میشد آنها را زمزمه کند. البته نه تنها ترانه های حسن زیرک، بلکه کلا ترانه های ایرانی و کردی آن زمان و اکثرا حالا هم بیشتر از زاویه و بینش مردسالاری و بقایای فرهنگ ارتجاعی فئودالی است. این ترانه ها کمتر در برگیرنده تمایلات عمیق انسانی و ارزشهای انسانی بوده و هستند. شعر و ترانه در ایران عموماً در وصف گل، کوه، رودخانه، فصل های سال و کلا طبیعت است و شما میتوانید اثری از زیبایی، لطافت و مهر در آن پیدا کنید. اما همینکه به جامعه و انسان و بخصوص به زن میرسد ترانه ها خیلی زمخت و بیرحمانه و مثل فرهنگ ماقبل تکامل انسان و ماقبل سرمایه داری است. اشعار آنها همه اش از دید و درک مردسالاری و بقایای فرهنگ ارتجاعی و فئودالی است و از این زاویه به عشق و انسان نگریسته میشود. در یک ترانه، ده مرتبه کلمه مرگ، حلق آویز (سه داره)، کشتن و خنجر و حتی توهین به زن وجود دارد که در جای دیگر به آن اشاره میکنم. ما چون به آن عادت کردیم کمتر متوجه بیرحمی و زمختی آنها میشویم. ولی وقتی انسان خود از مدار این فرهنگ خارج میشود آنوقت متوجه زمختی آن میشود. اگر این ترانه ها را به زبان انگلیسی ترجمه کنید آن وقت روشن میشود که اشعار ۸۰ در صد آنها به جرم و جنایت شبیه است تا اینکه بیانگر احساس عشق و ورزیدن انسان ها به یکدیگر! مثلاً (هه ل گره خنجر خنجر کوژمکه، ده م بنه خوینه که م هه نار مژمکه) اگر با انگلیسی ترجمه شود چنین میشود:

take a dagger knife, kill me with it, then suck my blood like pomegranate juice!

هیچ کس رویش نمیشود این ترانه را با یک زبان اروپایی بیان کند. این مسئله ای است که در قسمت نقد آنچه فرهنگ نام گرفته است به آن میپردازم. اما مردم نمی توانند زندگی نکنند، باید شادی و غم خود را با ترانه هایی که در دسترس است بیان کنند. مانند تولید زمان فتودالی وقتی که ماشین نبود و مردم با خر و گاو تولید میکردند، همچنین با آن شکل زمخت احساس عشق خود را با هم بیان میکردند. اما همانطوریکه امروز نمیتوان با خر و گاو کار زیادی کرد با احساسات انسان دوران فتودالی هم نمیتوان جواب نیاز و احساسات انسان امروزی را داد. علاقه زیادی به ترانه خواندن داشتم و بچه ها به من مثل خواننده نگاه میکردند. هنوز آن ترانه ها و خواندن را دوست دارم و همیشه آنها زمزمه میکنم. اما هر زمان که ترانه های سنتی را زمزمه میکنم به تناقض بر میخورم چون از طرفی انسان نمیتواند بدون خواندن آواز سر کند و از طرف دیگر اغلب شعر و کلماتی که به شیوه سنتی در ترانه های ایرانی، عراقی و ترکی به کار میرود بسیار زمخت، مذهبی، مردسالار و با معیارهای انسانی امروز من در تناقض هستند و این مانع لذت بردن از آن میشود. در نقد ترانه های اورامی به ترانه های خوانندگانی چون حسن زیرک، محمد ماملی، مظفر خالقی، محمد عارف جزراوی، عایشه شان و چندین خواننده که از رادیو بغداد پخش میشد روی آوردم. این ترانه ها در روستای ما مد نبودند و فکر میکردم آنها مدرن تر و جا افتاده تر بودند.

نقد من به دنیای پیرامونم از ترانه شروع شد. از همان سال ها از طرف مردم و حتی خانواده به خاطر علاقه شدید به ترانه، موزیک و به رادیو مورد سرزنش قرار گرفتم. از آنجا که بعد از ۹ - ۱۰ سالگی به مدرسه نمیرفتم و فوتبال، والیبال، شنا، دوچرخه سواری، تئاتر و سینمایی هم نبود، به رادیو علاقه شدیدی پیدا کردم و بیشتر از طریق رادیو به دنیای بزرگتر غیر از "میان" آشنا می شدم. از طریق رادیو نام اکثر خواننده ها و ترانه های کردی و نام اکثر رئیس جمهورها و شاهان دنیا را میدانستم. ابزار و وسیله مهم من برای نقد در آن زمان شعر بود. چند سال پیش از انقلاب و دو سه سالی بعد از آن برخلاف امروز فکر میکردم که یاد دادن و یادگرفتن را باید با شعر انجام داد. شعر برای من درمانی بود که به درد همه دردهای جامعه میخورد. تا یک سال بعد از انقلاب تقریباً تمام شعرهای قانع، بخشی از شعرهای گوران، پیره میرد، فایق بی کس و شیرکو بی کس را حفظ کرده بودم و روزی چندین ساعت به رادیو گوش میکردم. اغلب رادیو را همراه خود به سر کار در "در و

دشت" میبردم. از وقتی که فارسی یاد گرفتم علاوه بر ترانه، سایر برنامه های رادیویی از جمله اخبار را دنبال میکردم و از همه رادیوها بیشتر به رادیوی بی بی سی علاقه داشتیم. آن وقت منمهم مثل کسانی که هنوز امروز هم نمیدانند نمیدانستم که بی بی سی یک دستگاه تبلیغاتی خبر پراکنی، تفسیر، تجزیه و تحلیل کردن مسائل جهانی از زاویه و طبق برنامه بورژوازی انگلیس است. رادیوهای ایرانی و عراقی با آن قرآن و حدیثشان بحدی ناشیانه و عریان زبان حکومتیهای مرتجع بودند که آدم فکر میکرد بی بی سی حداقل یک ذره شرافت حقیقت گویی دارد و ابزار دست دولتی نیست. چون بی بی سی با مهارت خاصی برنامه هایش را تنظیم میکند که انسان کم اطلاع به مسائل سیاسی فکر میکند که دارد حقیقت را با شنونده در میان میگذارد و مزدور دولتی نیست. اما وقتی از نزدیک سیاست بی بی سی را دنبال کردم دیدم رادیوی بی بی سی یکی از ابزارهای هیئت حاکمه انگلیس و برای مهندسی افکار عمومی است که یک جو به حقیقت و انسانیت پابند نیست. این رادیو تنها حقیقتی را بیان میکند و حقیقت میداند که با مواضع و سیاست سیاستگزاران بورژوازی انگلیس جور باشد. بی بی سی فارسی درست همان سیاست رسمی و ارتجاعی دولت انگلیس است که به زبان فارسی نشخوار می شود و تا مجبور نباشد هیچ اعتراض و مبارزه کارگران و مردم انقلابی را پخش نمیکند. و اگر تحت هر فشاری مجبور شد آنرا پخش کند تمام هنر و تلاشش را بکار میگیرد تا آن را ملا و بورژوا پسند کند.

عشق و عاشقی

نیاز جنسی انسان به اندازه نیاز به غذا و استراحت طبیعی است. اما در این زمینه هم بدلیل سنت های مذهبی و بقایای سنن فئودالی در ایران و جامعه روستایی به طریق اولی، بحث و آموزش جنسی ممنوع بود و هنوز هم هست. قانونمندی زندگی و جاذبه و کشش انسان به سمت این نیاز شیرین و طبیعی انسانی، صد البته با توصیه های دروغین و پوچ مذهبی مسدود نمیشود.

بیاد دارم وقتی یک پسر بچه ۹ ساله بودم مراسم عروسی یکی از خواهرانم بود و رفقایش به دیدار او آمده بودند. در آن زمان رسم بود در شب عروسی دختران دوست عروس دور عروس جمع میشدند. یکی از این دختران به نشانه محبتی که معمولاً به بچه ها می شود مرا در آغوش خود گرفت. از لمس کردن دستان و گرمای بدن او یک دنیا خوشم آمد و

هنوز هم او را بیاد دارم. من در سن نه سالگی تمایل نزدیک بودن به دخترها را داشتم و از بازی و مساعدت با آنها خوشم می آمد. از همان سن و سال به دختران علاقه داشتم و این علاقه را با نگاه کردن، با حرف زدن و جوک گفتن ابراز میکردم. مشخص است که این نیاز و این علاقه به اندازه نیاز و علاقه یک پسر بچه ۹ ساله بود و این به معنی تأیید ازدواج محمد قریشی ۴۰ ساله با عایشه ۹ ساله نیست. از لمس کردن آن گرمای بدن به دختران علاقه پیدا کردم و از آنجا که هیچ آموزش و آزادی رسمی برای این موضوع حیاتی زندگی نبود، واقعاً انسان نمی فهمید که چگونه به این نیاز شیرین جواب بدهد. انسان با عشق ورزیدن بیشتر سرزنش می شد تا تشویق شود. عشق ورزیدن در جهان بینی اسلامی نشانه پلیدی و ناپاکی است تا نشانه مظهر انسانی و زندگی.

قانونمندی زندگی و جاذبه و تمایل به جنس مخالف طبیعی تر و ضروری تر از آن بود، که انسان بتواند نادیده اش بگیرد. پس هر کس بنا به تجربه و دانش خود به میدان حل این نیاز مهم زندگی می رفت. اگر در بازی یا آمد و رفت فرصتی پیش می آمد که خیلی ناشیانه و خام دست به بدن دختری بزنم و او را لمس کنم، دو حالت به من دست میداد. از طرفی احساس خوشحالی بود که توانسته ام شیرین ترین موجودات زمین، یعنی دختران را لمس کنم و از طرف دیگر و بنا بر عرف مزخرف اسلامی احساس خجالت می کردم. زیرا آنطور که متعارف بود پسر خوبی نبودم و کارم "نامردی" بوده است. در نتیجه این متد غلط از همان اول زندگی، دوگانگی و دورویی و ریاکاری در رفتار انسان بوجود می آید و باعث می گردد که شخص بین احساس طبیعی و آنچه مقررات دین، ناموس و "شرف" است گیر کند. یعنی باید بکوشد شخصیت داشته باشد و احساس شخصیت کردن و شخصیت دادن یکی از اصلی ترین شرط رشد انسان است. از طرف دیگر جواب نیاز طبیعی و انسانی خود را میدهد. این دو احساس با نرم جامعه در تناقض بود. در واقع هیچ کسی با نداشتن رابطه با دختران افتخار نمی کرد، ولی از طرف دیگر باید تظاهر به تقبیح کردن و بد بودن مراد شده با جنس مخالف پیش از ازدواج که بر ما سنگینی میکرد می کردیم. برای یک نوجوان مثل آن وقت من این غیرممکن بود که به تناقضات بنیانی آن مناسبات پی ببرد، لذا انسان به تناقض در سرشت خود میرسید. بنابر این تا سنی از من گذشت فکر میکردم آنها درست میگویند که بالاخره مراد شده با جنس مخالف خارج از ازدواج زشت است و طبق قوانین مذهبی و سنتی، این منم که انسان بدی هستم و نمیتوانم خودم را کنترل کنم. انسان وقتی بزرگتر میشود کم کم می فهمد که این نصایح مذهبی که مراد شده دختر و پسر با

همدیگر زشت است چون علاوه بر ارتجاعی و غیر انسانی بودن این فرمول‌ها، اغلب خود نصیحت کننده پیدا و پنهان مشغول مراوده با جنس مخالف بود. من این دوگانگی را تا سالها با خود حمل کردم. اگر گاهی دختری را فقط لمس میکردم از ترس خدا گریه میکردم. چون پدرم می گفت که هر کس مرتکب گناهی شود و از پیشگاه خدا تقاضای بخشش کند، خدا گناهان او را می بخشد! من چندین بار از ترس خدا گریه کردم. این است دین اسلام که واقعا دینی ضد انسانی و بخصوص ضد کودک است. از همان اول انسان را بجای شادی با گریه و شیون کردن بار می آورد. راه مناسب، مدرن و مستقیم برای بروز این مسئله بر ما سد شده بود و باید با علائمی نشان میدادیم که دختری را دوست داریم. در مواردی انسان چند سال کسی را دوست داشت که حتی یک بار مستقیما این موضوع را با طرف مطرح نمی کرد! تلاش ساده و ناشیانه برای نشان دادن علاقه به دختر را اینطور آموخته بودیم.

من وقتی عاشق دختری شدم روی بامی رو به روی خانه معشوق می ایستادم و به نشانه دوست داشتن او دست روی سرم می کشیدم، که این یعنی دوستت دارم. دست روی چشم می کشیدم یعنی شما چشم من هستی... تا حالا واقعا نمیدانم که اصلا او علامت‌های از فاصله دور مرا فهمیده بود یا نه؟ چون اصلا با او صحبتی نکرده بودم که این علامت‌ها در برگیرنده چه پیامی هستند! رفتار عشق ورزی ما از ترس مذهب و نادانی، بیشتر به کار جاسوسی شبیه بود تا به مناسبات آزاد و مدرن بین دختر و پسر. نمیدانم اصلا آن دختر به من نگاه میکرد که ببیند که چه حرکتی از خود در می‌آورم؟ از آنجا که آموزشی در کار نبود در بهترین حالت از بچه های هم سن و سال خود یاد میگرفتیم. و یا هر کسی قراردادی من در آوردی برای خود درست می کرد تا بوسیله آن تمایلات خود را بیان و ردل و بدل کند. به ما آموزش داده میشد که بروز عشق ممکن است مایه سبک شدن شخصیت شود. از آنجا که رسما مردم حق بروز آزادانه احساسات جنسی خود نداشتند ناچار شده اند از طریق دیگری غیره مستقیم و با ایما و اشاره بعضا با فشار و ارتکاب جرم و خطا و سوء استفاده آنرا بروز بدهند. صحبت از آن را در لا به لای شعر، جوک و رفتار عجیب و غریب بیچانند تا اگر مورد حمله مذهب، ناموس پرستی و عقب افتادگی واقع شدند بتوانند جا خالی بدهند و منظورشان از "عشق من" چه بوده است را به خیلی چیزها نسبت دهند و رفتارشان مثل شعر چند معنی داشته باشد. چون در جامعه اسلامی و اختناق زده مردم حق بروز آزادانه احساسات خود را ندارند "عشق من" را صوفی می تواند به عبدالقادر

بغداد، ناسیونالیست به وطن، الکلی به وسکی و یک جوان به طرف مورد علاقه اش معنی کند. از ترس صریح بروز دادن تمایلات خود، باید کاری میکردید که پیام زیاد روشن نباشد و یا چند معنی بدهد، چون تبادل مستقیم عشق کاری نادرست بود. شعر اغلب وسیله بروز نادقیق، نامشخص و غیره مستقیم احساسات جنسی است که هر کس می تواند منظور خود را در تاریکی پشت آن پنهان کند و تا حدودی احساس آرامش و امنیت بکند. این است در کشورهای پیشرفته مردم زیاد حال و هوای شعر ندارند و در کشورهای اختناق زده هر کس یک کتاب شعر را از بر است! این است که در قدیم طرف تا بگوید دوستش دارد باید هزار بیت شعر میگفت. تا ایشان شعرش را تمام کند جوانان در دنیای مدرن امروز با چند نفر آشنا میشوند.

این فرهنگ طوری بر من تاثیر منفی گذاشته بود که تا سن سی و چند سالگی نه زیاد با زنان راحت بودم و نه بلد بودم که چگونه با آنها در این زمینه برخورد کنم. مثل اکثر هم نسل های خود همیشه از دوره نوجوانیم گله دارم. از نوجوانی عاشق دختری شدم که مرا دوست نداشت و این اولین طعم تلخ عاشق شدن را بمن داد. طوری او را دوست داشتم که وقتی می خواستم استراحت کنم از آنجا که نمی توانستم با خودش مستقیما حرف بزنم میرفتم در زیر درخت باغشان می خوابیدم تا مقداری آرام بگیرم! وقتی به خود او دسترسی نداشتم نیاز به او را در چیزهای غیر از او جستجو میکردم و حتی درختانشان برایم شیرین شده بودند. و به این خاطر است که بین عاشق شدن به سبک قدیم و دیوانگی مرز زیادی نیست. همیشه پیش خود می گفتم دفعه بعد که به او رسیدم این مسئله را با او مطرح می کنم. اما وقتی چهره نه زیاد مهربانش را میدیدم مثل اینکه آب یخ روی سرم بریزند می لرزیدم و نمی توانستم هیچ حرفی غیر از سلام بر زبان بیاورم. شرایط اجتماعی و مالی خانواده من تا آن اندازه ای نبود که کسی مثل او را راضی کند. شما هم می بایستی پا را از گلیم خود درازتر نمیکردید و اگر وضع تان اجازه نمیداد نباید عاشق دختری که وضع مالی بهتری داشت میشدید! خودم این را می فهمیدم اما باصطلاح دل این را نمی فهمید. نمیدانم که چرا علیرغم این که او مرا دوست نداشت من او را بسیار دوست داشتم؟ شاید رویاهای نوجوانیم هنوز با خط قرمزی که جامعه طبقاتی در مقابل شادی انسان می گذارد محدود نشده بود و پا را از گلیم خود فراتر مینهادم. خلاصه هر چه از آن دوران یاد میکنم غیر از افسوس، بی توقعی و احساس درد و ناامیدی خاطره ای ندارم. هر وقت پای صحبت ایرانیان در این مورد می نشینید، کمتر کسی هست که از زندگی نوجوانی

خود راضی باشد و هر کس فکر میکند خودش نفر اول لشکر زجرکشیده و به آرزو نرسیده و کمبود محبت دیده در رابطه با جنس مخالف یعنی در این عرصه شیرین زندگی است. شرایط زندگی مردم و قوانین حاکم بر جامعه تا آن اندازه ضد عشق و ضد انسانی بوده و هست که هر کس سهم زیادی از این شکنجه را به ارث برده است. بازگویی این تجربه تلخ تنها برگ سیاه دیگری از کارکرد اسلام و طرفداران آن و نشانه محق بودن ما مخالفان نظام اسلامی است. اما فکر می‌کنم مورد من کمی فرق دارد. در شرایطی که می‌بایستی به این نیاز نوجوانی جواب می‌دادم انقلاب شد و انقلاب روند زندگی مرا در همه زمینه‌ها و از جمله این عرصه تحت شرایط خاص خود قرار داد و برآورده کردن نیازهای شیرین و عزیز زندگی نوجوانی و جوانی را خیلی از آن هم که بود طولانی‌تر کرد. از آنجا که شرایطی که در آن بتوانم به حل مسئله بپردازم فراهم نمی‌شد، همیشه یک مرحله را به مرحله دیگر موکول میکردم و مرحله بعد از مرحله قبل پیچیده‌تر میشد. شاید فقط من این طور بودم و یا شاید انسان بطور کلی خصوصیتی دارد که در بعضی مواقع بجای حل و جواب دادن به مسئله و پیدا کردن راه حل ریشه‌ای برای مشکلات، از زیر بار آن در می‌رود و فرار میکند. با این امید که گریبان خود را از دست آن نجات دهد.

تأثیر مذهب بر موقعیت زن در خانواده

مادرم یک زن خانه دار بود. بازگو کردن گوشه‌هایی از زندگی مادرم می‌تواند آینه زندگی اکثر زنان زحمتکش روستائی و فقیر جامعه آن زمان ایران باشد. او هم مثل اکثر زنان جامعه ایران زودتر از همه اعضای خانواده بیدار می‌شد و دیرتر از همه می‌خوابید. در ده نانوایی، رستوران، ماشین لباسشویی، دکان و بازار قابل توجه، آب گرم، حتی آب جاری و توالت نبود. پس باید مادرم نانا، آشپز، خیاط، پرستار، کشاورز، سلمانی، دامدار و... میبود. فقط کار دامداری، ریسندگی و بافندگی مشک و کره گیری، روغن کردن و کشک درست کردن و بدست آوردن چند محصول دیگر از شیر و ماست سفید، کافی بود تا زندگی اش سیاه شود. در نبود امکانات، اداره امورات زندگی ده برای زن کار بسیار سختی بود که در آن شرایط سخت روستایی کافی بود تا انسان نیمه برده آن شرایط باشد. برای نوع زندگی مادرم و دیگر زنان روستائی همیشه بسیار متاسفم. مادرم در هر حال و وضعی که بود صبح زود بیدار میشد و به احشام علوفه و آب و به بچه‌ها غذا می‌داد. نه تنها ما بلکه ۹۰٪ مردم آب جاری در منزل نداشتند و حتی در فصل زمستان سرد زنان از چشمه‌ای که با منزل

شان فاصله داشت آب می آورند. این در زمانی بود که نه برق و نه هیچ امکانات مدرنی وجود نداشت و کار زنان را بسیار مشکل تر از امروز میکرد. این کارها را در حالی انجام میداد که یک روز تعطیلی در طول سال نداشت و باید هر روزه پخت و پز، شستشو و تمیز کردن بدون وقفه را بدون گاز و در اوائل حتی بدون چراغ نفتی و با هیضم ناکافی انجام میداد. در این شرایط دوازده فرزند را به دنیا آورده بود که سه نفرشان مرده‌اند. من نهمین فرزند خانواده ام هستم. این بچه ها را بدون دکتر، بدون مهد کودک و حتی بدون همکاری قابل توجه و رضایت بخش پدرم بزرگ کرده است. یک بار در زندگی خود ندیدم که مادرم از نوار بهداشتی استفاده کند و عادت ماهانه بنوعی شرم آور و عیب تلقی میشد که باید از چشم ما مخفی نگهداشته میشد.

به تمام مشکلاتی که به آن اشاره کردم فرهنگ کثیف اسلامی ضد زن و مردسالاری را در ایران اضافه کنید تا متوجه ابعاد مصیبت بار زن بودن در ایران شوید و از وسعت سختی‌های زندگی نه تنها او بلکه اکثر زنان ایرانی و بخصوص زن روستائی آگاه شوید. مادرم تا زنده بود چند بار به مسافرت رفت که اغلب یک روزه و دو روزه بود، غیر از چند مورد آن بقیه به روستاهای اطراف "میانه" محدود بود. یکی از این سفرها که برایش مهم بود و من هرگز آنرا فراموش نمی کنم سفری بود که در سال ۱۳۷۲ برای ملاقات من به ترکیه داشت. در مدت ۱۰ سال پیشمرگ بودن چند بار او را دیده بودم و هر بار به مدت چند ساعت آنهم با ترس و دلهره از امکان درگیری بین ما و نیروهای رژیم، دیدارمان با عجله پایان می یافت. این اولین و متاسفانه آخرین باری بود که به مدت چند روز دور از چشم نیروهای رژیم و بدون ترس از جنگ و درگیری در ترکیه باهم بودیم. رفتار منتج از اسلام مرد با زن بطور کلی و همسر با زن بطور مشخص در ایران، اغلب عقب افتاده تر، نابرابر تر، زورگویانه تر، بی رحم و احمقانه تر از این بود، که اثبات آن احتیاج به دلیل و برهان زیادی داشته باشد. زندگی زن هر روزه این را با هزار زبان به شما میگوید بشرطی که پنبه مرد سالاری در گوش انسان نباشد.

میتوان به لیست طولانی زنانی که هیچ امید و روشنایی ای در حمایت از خود ندارند و نفت روی خود میریزند و خودکشی میکنند رجوع کرد و یا به آمار کشتار و قتل های ناموسی چه توسط دولت و چه در خانواده تا ببینیم که در ده و آنهم در آن زمان در ایران برخورد به زنان چقدر شرم آور بوده است. پدرم یکی از آن مردان بی انصاف نسبت به مادرم بود. او کمترین حقوقی برای مادرم قائل نبود و متاسفانه خیلی اوقات در پیش چشم ما به او بی

احترامی می کرد. پدرم خیلی همسر بدی برای مادرم بود. بما نصیحت میکرد که طبق گفته "محمد قریشی" باید به زن رو نداد. من هیچگاه بعضی از آن صحنه های وحشتناک کتک زدن مادرم در دوران کودکی ام را فراموش نمی کنم. ریشه این رفتار خشن نسبت به زن در جامعه ایران پیش از هر چیز از بقایای فرهنگ فئودالی و اسلامی نشأت گرفته است و هر دو رژیم ارتجاعی و ضد زن در ایران چه سلطنتی و چه اسلامی حافظ آن هستند. هیچ وقت پدرم را ندیدم که مادرم را نوازش کند. ما هم از پدرم و از آن فرهنگ پست اسلامی تاثیر گرفته بودیم و خیلی اوقات رفتار ناشایست و شرم آور پدرم را نسبت به مادرم تکرار می کردیم. البته این تمام مناسبات ما با هم نبود. از آنجا که انسان احتیاج به محبت دارد، مناسبات خیلی عاطفی ای باهم داشتیم. روابط من با مادرم کمی از بقیه اعضای خانواده ملایم تر و صمیمی تر بود و این مهمترین تکیه گاه و خوشبختی مادرم در خانواده بود. البته من نه تنها با مادرم بلکه با برادرم و خواهرانم روابط دوستانه و نسبتا انسانی داشتم. اگر اشکالی داشتم بیشتر مربوط به پیش از انقلاب بود. با تشکر از انقلاب ۱۳۵۷ که مبارزه با مذهب و نابرابری بین زن و مرد در جامعه مطرح شد، من هم خودم را تصحیح و با انقلاب، انقلاب کردم. اگر بورژوازی با تکیه بر مذهب جهت فراهم کردن زمینه استثمار انسان، اول به آزادی زن در جامعه حمله میکند. کمونیست ها هم میبایست با حمله به مذهب و گرایش عقب مانده و مانع آزادی زن به قول معروف "آب را درون طویله میگرفت" و کثافت مذهبی را جارو میکرد و از این طریق شرایط تضعیف و نابودی استثمار را فراهم میکرد. وقتی انقلاب مهار شد، پیشروی در این زمینه هم در ابعاد اجتماعی به نتیجه منطقی خود نرسید. ولی با وجود تمام این محدودیتها انقلاب در مدت کوتاهی چنان تاثیر عظیمی داشت که به اندازه چند دهه کار آگاهگری، مردم را تغییر داد و مسیر خود را از مسیر خدا جدا کرد.

یک رویداد بزرگ

سال ۱۳۵۴ سال یک رویداد بزرگ برای من بود. چون همراه پدرم برای کارگری از روستای "میانه" که در غرب کشور است به بندرعباس در جنوب ایران رفتم. برای اولین بار سوار ماشین شدم و اولین بار شهر را دیدم. بندرعباس برای من مثل دنیای دیگری بود. دریای زیبا و آب شورش، هوای گرم و طبیعت سوخته اش، دنیایی که من قبلا هیچ وقت آن را ندیده بودم و حتی شکل ظاهری مردمش با مردمی که من دیده بودم کاملا فرق داشت.

کارگران کشورهای مختلف و کلا انسان های غیر ایرانی را برای اولین بار در آنجا دیدم. این سفر من مثل از خانه بیرون رفتن "حسن کچل" بود و دیگر هرگز به جای قبلیم برنگشتم. سال اول بمدت ۵ ماه در بندرعباس کارگری کردیم که بعدا به آن و به کل تجربه کارگری و شرایط زندگی کارگران فصلی در بندرعباس اشاره میکنم. این اولین استارت کارگری و تماس من با دنیای خارج از "میانه" بود. بندرعباس در مقایسه با میانه شبیه به قاره دیگری بود. البته قبل از رفتن به کارگری در همان ده میانه چند سالی برای امرار معاش همراهِ پدرم "کتیره" می کردم. قبل از بررسی وضع کارگران فصلی چند کلمه در مورد کتیره کردن برای امرار معاش صحبت میکنم.

امرار معاش آن زمان ما و مردم شبیه به ما چگونه بود؟ ما در سال پول برق، گاز، پست، لوازم التحریر، تلفن، تلویزیون، مبلمان و دهها رقم وسائلی که جز ملزومات زندگی معمولی امروز است را نداشتیم. در سال چند دست باتری برای رادیو تازه خریداری شده مان، دو قوطی روغن نباتی و چند حلب نفت برای چراغ لامپا و در این اواخر چراغ توری میخریدیم که در هفته چند بار روشن میکردیم و هنوز زیبایی پروانه ها و حشراتی که شبها به دور آن میچرخیدند را بیاد دارم. بعلاوه یکی دو جفت کفش پلاستیکی که به آن "باته" میگفتند و یک دست لباس محلی برای هر نفر از اعضای خانواده بود، مابقی نیازهای زندگی ساده ده را در همان ده بدست می آوردیم که شامل سیر کردن شکم میشد. نه تنها ما بلکه درصد زیادی از مردم زحمتکش تا پیش از غلبه مناسبات سرمایه داری و شروع کارگری و رفتن به شهرهای صنعتی ایران، برای بدست آوردن پول باید کتیره میکردند. کتیره کردن کاری بود که "خوش نشینان" و کشاورزان فقیر روستائی به آن روی میآوردند. آنهائیکه به هر دلیلی نمی توانستند در بازار کار جذب و در شهرها سکونت گزینند و در ده هم زمین و باغ ناچیزی داشتند و از این رو مجبور به ماندن در کنار زمین و باغ ناچیز خود بودند کتیره میکردند. آنها مستقیما برای کسی دیگر کار نمیکردند، اما بدلیل اطلاعات کم ما، تجار کتیره را نیمه قیمت از دستمان در میآوردند و باز استثمار میشدیم. بعلاوه باید پولی را به "مالکین" که به آن "پاچانه" می گفتند پرداخت میکردیم. کتیره کردن کاری خیلی سخت و ناامن بود. باید در فصل تابستان مبادرت به این کار میشد. در فصل گرمای تابستان و در مواردی در کوهستانهای نسبتا دور افتاده از روستاهای اطراف این کار را میکردیم. با "کلنگ زنگن" خاک اطراف بوته "گون" را می کندیم و "ساقه" گونها را با تیغی که به آن "گازن" می گفتند تیغ می زدیم و با این کار شیره سفید و زیبای گون درمدت ۱۵ تا ۲۰ روز

بشکل کتیره بیرون میامد. این کار باعث گرد و خاک زیادی میشد و علاوه بر سختی نوع کار، غیره بهداشتی هم بود. این کار، کار نامطمئن بود، چون میبایستی از دست چند خطر در میرفت تا ثمرش حاصل میشد: خطر اول "باران" بود که اگر در فصل تابستان حتی یک بار هم باران میآمد، دیگر تقریباً تمام رنج آن چند ماه و یا نیمه آن سال به هدر میرفت. خطر دوم مردم ده یعنی آنهائیکه احشام داشتند بود که ناراضی بودند از کسانی که یا اصلاً احشام نداشتند و یا چندین راس داشتند و ناچاراً با کتیره کندن امرار معاش میکردند. کار کتیره مانع میشد که "گله" گله داران برای چند ماهی نتواند به راحتی به چراگاهی که زیر کشت کتیره بود برود و آنجا بچرد. در خیلی موارد باعث میشد که "چوپان" گله را برای چریدن به همان زمینهایی می برد که گون کتیره بود و نمیبایستی گله قاعدتاً به آنجا میرفت چون احشام همه کتیره ها را میخورند. خطر سوم "دزد" بود که در اینجا نه تنها انسان بلکه "موش های" صحرايي هم کتیره را برای زمستان سخت کوهستان انبار میکردند. هر چه سرمایه داری ایران رشد میکرد این کار هم بی رونق و رو به زوال می رفت و منقرض میشد. از سال ۱۳۵۰ به بعد کشاورزان کم درآمد بجای این کار بیشتر به شهرها و شرکت ها میرفتند که در مقایسه با کتیره کردن کار مطمئن تری بود.

دوران نوجوانی و شروع کارگری

بررسی وضع کارگران "فصلی" کردستان چه پیش از انقلاب و چه بعد از آن و مهاجرت شان به شهرهای صنعتی خارج از کردستان چه برای مدتی و چه برای دائم، محتاج بررسی جامع تری است. زیرا متأسفانه هنوز زوایای مختلف این مسئله بدلیل سخت گیریهای قانونی و ممنوعیت فعالیت سوسیالیستی کارگران در ایران به اندازه کافی تشریح و روشن نشده است. من در اینجا بیشتر تجربه دوران گارگری خودم را تشریح میکنم و این دقیقاً قدمی مهم در مسیر روشن کردن این مسئله است.

در سن ۱۵ سالگی برای اولین بار همراه پدرم به بندر عباس رفتم. هر سال در اواسط پائیز به مدت پنج - شش ماه و حدود شش سال به کارگری می رفتم. اینجا به گوشه هایی از کار و زندگی کارگران فصلی که خودم مستقیماً در آن مدت درگیر آن بودم، میپردازم! در اواسط دهه پنجاه سرمایه داری ایران داشت دچار بحران میشد. دوران رونق نسبی سرمایه داری و بازار جذب نیروی کار پیش از بحران، رو به کاهش بود. سرمایه داری کشورهایی مانند ایران باید سطح معیشت و توقع کارگران را تا میتوانند با زور خفقان

سیاسی پائین نگاه دارند تا بر تکیه بر "کار ارزان و کارگر خاموش"، پایین بودن ارزش نیروی کار و پرداخت نکردن ارزش کار به کارگر که جز لایتنجای کارکرد سیستم سرمایه است، در مکانیسم بازار جهانی سرمایه داری تحت سلطه جای برای سود بردن داشته باشد.

زندگی کارگری من بعنوان شاهد عینی با فاکت، کار و زندگی این دوران کارگران را نشان میدهد که تا چه اندازه زندگی کارگران و بخصوص کارگران فصلی مانند ما چه بعد از انقلاب و چه پیش از انقلاب فلاکت بار، خطرناک، پر مشقت و پر درد و رنج بود و هست! کارگران فصلی (اکثرا آخر ماه تابستان و اواسط پاییز) کار ناچیز کشاورزی خود را تمام میکردند و برای پیدا کردن کار گروه، گروه به شهرهای صنعتی و گرمسیر جنوب ایران، و بیشتر به بندرعباس میرفتند. کارگران فصلی نه تنها در کردستان، بلکه در اکثر استانهای ایران و بخصوص در "آذربایجان"، دارای چنین شرایطی بودند. کارگران فصلی بدلیل کم درآمدی و بدلیل پائین بودن فرهنگ مدرن کارگری به معنای (طبقاتی و امروزی آن و نه به معنی آن زمان) ارزش کمی برای خود و زندگی مرفه قائل بودند. رفاهیات پایه ای ترین عامل در رشد فرهنگ جامعه است که وقتی رفاه نبود انتظار زیادی از فرهنگ پیشرو نمیتوان داشت. از ترس پیدا نکردن یا دیر پیدا کردن کار، کارگران یک یا دو "لحاف" همراه با مقداری غذای محلی مانند گوجه فرنگی خشک، خشکبار و غذای محلی "دوینه و شلم" و کشک که خودشان تولید میکردند، با خود به بندرعباس میبردند. تا حدی این بی تجربگی و ترس از اینکه مبادا کار گیر نیاید زیاد بود که من و پدرم در سال اول علاوه بر خشکبار حتی مقداری سیب زمینی همراه خود به بندرعباس بردیم. یعنی از روستای میانه که در ۷۰ کیلومتری مرز عراق است تا بندرعباس سیب زمینی را حمل کردیم! درست بیاد ندارم چه مبلغ پول کرایه بار پرداخت کردیم. فکر میکنم با همان اندازه پول بار میشد در بندرعباس مقدار بیشتری سیب زمینی خرید.

اتوبوسهای مسافربری کارگرانی را که سر و وضع مطلوبی نداشتند را به آسانی سوار نمی کردند. اکثرا آنهائیکه فقیرتر و روستائی بودند حتی اگر از یک ماه قبل از سفر صندلی جلو را رزرو می کردند در اینجور سفرها صندلی آخر جایشان بود. (انقلاب ۵۷ وضع را برای مدتی تغییر داد و اعتماد به نفس، شخصیت و کرامت را به انسان برگرداند! بعد از انقلاب اگر کسی با زور و بدلیل کارگر بودن از من میخواست در صندلی ردیف آخر بنشینم من او را سرجایش می نشاندم). آن دوران به دلیل تجربه نا کافی کارگران و بدلیل جوان بودن

طبقه کارگر و از طرف دیگر فرهنگ ارتجاعی و کهنه پرستانه نظام شاهنشاهی اسم کارگر را به نشانه تحقیر شخصیت او "عمله" میگفتند و هر وقت فردی، کسی را مسخره و تحقیر میکرد میگفت برو عمله! حتی خود کارگران در وقت دعوا و مرافعه این جمله را (برو عمله) بر علیه هم بکار می بردند! این است می گویند فرهنگ جامعه "فرهنگ طبقه حاکم" است. در هیچ جای دیگر نیز کارگر را با احترام قبول نمی کردند.

مکانیزم جامعه بورژوائی و متفکران، تحصیل کردگان و گردانندگان آن، همیشه به کار گرفته می شود تا کارگر برعکس نقش و جایگاهش در تولید در اداره امور اجتماعی ترسو، کم توقع و کمتر دارای شخصیت اجتماعی و سیاسی و مملکتی بار بیایند. متفکران بورژوازی تحصیل کردگان خود را به رخ کارگر میکشد تا کارگر اعتماد بنفس کمتری داشته باشد و گوئی "کم سواد کارگر" و با "سواد بورژوا نه امری ساخته مکانیزم جامعه بورژوائی بلکه ذاتی سرشت این دو طبقه است. البته بحکم کارکرد مکانیزم جامعه بورژوائی ما شاهد پذیرش این نگرش منفی بورژوا به کارگر و شهروندان از سوی بخشهای از خود کارگران بودیم. در مورد بخشهای صنعتی و متشکل تر کارگران اطلاع دقیقی ندارم اما کارگران فصلی هر وقت راجع به موضوعاتی چون "بهداشت کامل" در حین کار و زندگی، تزئینات و تجملات زندگی و بحث مسائل فرا محیط کار میشد با گفتن "ول کن بابا ما کارگریم" درست از دید بورژوا به خود و به جامعه نگاه میکردند. و در سمت عامیانه تر، نخراشیده تر و از جهتی عقب افتاده تر موضوعات مهم اجتماعی و انسانی قرار داشتند. اگر کمونیزم را از کارگر بگیرد شاید همان "عمله" از آب در میآید! بورژوازی میخواهد دو خاصیت ویژه کارگر به وحدت نرسد، کارگر بودنش برای فروش نیروی کار ازل و ابدی سر جایش بماند اما کمونیست شدنش هرگز تحقق پیدا نکند.

در سال اول، چند روزی که در راه بودیم غذای رستورانها را نخوردیم بلکه از غذای که همراه خود از ده برده و یا نان را از این شهر تا آن شهر دیگر می خریدیم. دلیل این بود می ترسیدیم که شاید کارگیرمان نیاید پس باید مواظب خرج و مخارج بود. البته در وقت برگشتن از کارگری که مبالغی پول پس انداز کرده بودیم، این قاعده تغییر کرد و چند بار در رستورانهای بین راه طولانی بندرعباس به کردستان به رستوران رفتیم و غذا خوردیم. من هنوز که هنوز است مزه آن غذاها را احساس میکنم. وقتی که از اتوبوس پیاده میشدم، بوی معطر شویت پلو و چلومرغ به مشام میرسید. غذای رستورانها بسیار با غذای که ما قبلا میخوردیم فرق داشت چون کارگران فصلی مرد بودند و مردهای آن روزگار علاوه بر

نداشتن امکانات مالی، فن آشپزی هم بلد نبودند و غذای خوش مزه نمی پختیم. علیرغم اینکه در سال اول همراه پدرم بودم، ولی چون اولین بارم بود که از میانه به کارگری رفته بودم، همیشه دلهره داشتم. تنها امیدم این بود که تعداد نسبتاً زیادی از کارگران همان روستای خودمان که از نظر سر و شکل و روابط اجتماعی مثل خود من بودند، همراه ما بودند.

فرهنگ روستایی آدم را خیلی در فضای تنگ و کوچک بار میآورد. یا در آن زمان زندگی روستایی چنان بود. روابط محدود و ساده ده انسان را میخورد و به چیزهای ساده و کوچک و اخلاقی خود روستا عادت میدهد و دلبستگی بوجود میآورد. دایره درک انسان در رابطه با هستی را محدود به مناسبات تولیدی ده میکند. از این رو من تا مدتی با کارگران غیره کرد احساس بیگانگی میکردم. بخصوص از این نظر که نوع لباسشان و طرز حرف زدنشان مثل ما نبود. از لباس کت و شلوار و کراوات خیلی بدم می آمد، چون در ده زندگی کرده بودم و در ده کسی کت و شلوار و کراوات نمی پوشید، فکر میکردم هر کس کت و شلوار کراوات می پوشد طرفدار حکومت شاه است! و در مناسبات حکومت "شاهنشاهی" انسانهای مثل من همان "عمله" بودند که او را مثل بز حساب می کردند. از این رو دوست نداشتم لباس محلی خود را تغییر بدهم و با آن لباس محلی از میانه تا بندرعباس می رفتم و خیلی هم افتخار می کردم. فکر می کردم باید همه به من و به آن لباس محلی من نگاه می کردند. چون "اصیل" بودن ده را رعایت می کردم و در رقابتی که برای حفظ فرهنگها هست، من هم باید شان فرهنگ روستایی و محلی که آنرا بناحق فرهنگ "کردی" می نامند را بالا نگاه دارم!

روزهای اول که وارد بندرعباس می شدیم وضع بسیار بدی داشتیم. از هوای ملایم و معتدل اول پاییز کردستان، یک مرتبه به بندرعباس که مثل حمام سونا بود وارد شدیم. تا به آب و هوای آنجا عادت کردم احساس خفگی و تشنگیم فرو نمی نشست. اما خوبی هوای گرمش کمک میکرد که تا زمان کارگیر آوردن، بدون هتل و مهمان خانه سر کنیم و بتوانیم حتی در بیرون هم زندگی کنیم. کارگران دیگر که مثل ما از سایر شهرها میآمدند هم چنین وضعیتی داشتند. اغلب شبهای اول پیش دوستانی میرفتیم که قبل از ما به آنجا رفته بودند. فکر میکنم هرکس غیر از شب اول، خرج خودش را میداد. از آنجا این رفقا وسایل خود را برای مدتی در اختیار ما میگذاشتند، کمکی بود تا ما نیز بتوانیم مسکنی برای خود پیدا کنیم و مستقر شویم. بیاد دارم که کارگران دسته اول چگونه از سختی های

روزهای اول وارد شدن خود که هنوز مکانی نداشتند، برای ما تعریف می کردند. و از قرار معلوم ما خوش اقبال بودیم که آنها را داشتیم. حرفشان درست بود. وجود آنها و معلومات آنها باعث می شد که ما راهنما داشته باشیم و برای هر چیز از صفر شروع نکنیم. به فاصله ۴ روز تا یک هفته کمتر و بیشتر کار گیر می آوردیم. مرکز اطلاعات کار یابی ما همان کارگران زودتر وارد شده بودند که آدرسها و محل های را که کارگر میخواستند به ما میدادند.

نحوه قرارداد بستن ما اینطوری بود: از طرف ما دو یا چند نفر به وکالت بقیه به نزد مسئولین شرکتها می رفتند تا با آنها وارد بستن قرارداد شرایط کار شوند. بعضی مواقع یکی را از "باصطلاح همشهری" های خودمان سرکارگر دیگران معرفی میکردند و گاهی سرکارگر از افراد هم "ولایتی" چندین نفر را باخود هرساله به همان شرکت میبرد. انتخاب ایشان به سرکارگری از این جهت بود که کارگران را خوب به کار وادار میکرد. همینکه وی به مقام سرکارگری میرسید، دیگر نحوه حرف زدن و برخوردش با کارگران عوض میشد. اگر آگاهی کمونیستی نباشد کارگرانی که در سیستم بورژوازی به مقامی میرسند برخوردشان از بورژوازی جا افتاده تر بمراتب زمخت تر و عقب افتاده تر است. وقتی با عقل امروز به آن موضوع (کپی رفتار بورژوا در شکل عقب مانده و وارونه به کارگر) مینگریم، واقعا چه احمقانه برخورد میکردند. بدلیل نبودن آگاهی کمونیستی، خود کارگران به آن دسته از افراد باج میدادند تا کارشان تامین شود. علاوه بر استثماری که از بابت کار روزانه که نیروی کارشان به سرمایه داران میفروختند، مقداری هم به آن کسی که باصطلاح کاره ای بود و دستش میرفت پول و وسیله ای میپرداختند!

من در شرکتهای نوا، اترک و هدیش ۵ سال کار کردم. در همه اینها اکثر "خانه و محل سکونت کارگران" از بلوک ساخته شده بود که خیلی بندرت در درون گچ کاری شده بود. بیرون خانه ها اصلا سیمان کاری نشده بود و سقف خانه ها یا با ورق آهن یا شیروانی و بعضا حصیر پوشیده و زنجیره ای در کنار هم ساخته شده بود. تختخواب مان چند تکه تخته بود که بر روی چهار بلوک یا چوب قرار میگرفت. روی چوبها را با مقوا می پوشاندیم و بعد از مقوا همان فرشهای محلی که با خود برده بودیم روی آن می انداختیم. هر اتاق ۵ تا ۶ تخت را در بر می گرفت. از سوراخ دیوار خانه ها انواع حشرات و مارمولک رفت و آمد میکردند. من هنوز از آن نوع مارمولک های زرد و رنگ پریده که آن زمان در دیوار خانه ها بالا و پایین میکردند، چندشم می شود. در کنار هر منزل در قسمت بیرون، چند بخاری از

بلوک ساخته شده وجود داشت. کارگران با چوب و تخته مصرف شده و فرسوده در کار ساختمان سازی، پخت و پز میکردند. منظره محل زندگیمان شبیه به اردوگاه آوارگان جنگی بود. بورژوازی عقب افتاده ایران که همیشه به "نفث ایران" افتخار میکرد و میکند با اسم نفث یک فضیلت برای ایران قائل بود. اما وقتی که نوبت به کارگر میرسید این فضیلت، این "مرز پرگوهر" تبدیل به مرز پر هیزم، مرز پر کثافت و دود سیاه هیزم روغنی برای کارگر میشد. هنوز صدای (ضربه زن) و کار با کمپرسور از گوشمان بیرون نمیرفت که با چراغ پریموس که صدایش مثل هلیکوپتر بود و یا با هیزم روغنی کار پخت و پز را شروع می کردیم. کارگران شهری و با تجربه تر یک کم زندگی خود را تغییر داده بودند و داشتند خانه های خود را گچ کاری میکردند. از پتو و ملافه نسبتا تازه و تمیزتری نیز استفاده میکردند. خانه خود را با منظره ها و عکس خواننده های زیبا تزئین میکردند. هر چند نفر کارگر یک نفر آشپز داشتند که غذای مقوی و با کیفیت را برای بقیه درست میکرد. اما کارگران فصلی و روستایی بنا به کمبود سطح درآمد، مهارت فنی و آگاهیهای کم توقع بودند و خوراک ساده مصرف میکردند که شامل سیب زمینی، کته برنج و تخم مرغ با نان معمولی بود. خیلی کم از گوشت، سبزیجات و میوه استفاده میشد. دلیلش این بود میگفتند وقتی به محل برگشتیم سؤال نمیکند چه غذایی خوردید بلکه سؤال میکنند چه مبلغ پول را با خود آورده اید؟ این نشان دهنده آن بود که مقدار پولی که بدست میآمد برای خرج و مخارج روزانه و هم برای پس انداز ناچیز، کافی نبود.

در محل کار بعضی از شرکت ها کانتین نداشتند و اگر کانتین هم بود بیشتتر برای مهندسين، معماران، تکنوکراتها و باصطلاح کارگران فنی بود. کارگران ساده مثل ما به کانتین نمیرفتند. دلیل اصلی نرفتن به کانتین پائین بودن سطح دستمزدها بود. در این مورد از کسی سوال نکردم که چرا ما به کانتین نمیرویم. من و پدرم اصلا هیچ وقت مسئله را بررسی و ارزیابی نمیکردیم که چرا ما به کانتین نمیرویم. اما یک چیز روشن است کم درآمدي و پائین بودن دستمزدها علت اصلی آن بود.

شرایط ایمنی کار

شرایط ایمنی محل کار خیلی پائین بود، بطوریکه در فاصله ۳ سال در شرکت اترک جایی که من کار میکردم فقط چند کارگر اهل روستای میانه بر اثر نداشتن شرایط ایمنی کار در جوانی جان باختند. در میان آنها: جلال محمدی ۱۴ ساله در تصادف. خلیل رنجبر ۱۳ ساله

در ورق کردن پی کنی که همراه پدرش کار میکرد. سعید محمدی فرزند محمد سلیم محمدی در اثر انفجار باروت و جعفر حسینی. این چهار تن اهل روستای میانه بودند. اگر در یک روستا ۴ نفر در آن مدت کوتاه و بدلیل نبودن امکانات ایمنی محیط کار جان باختند، میتوان نتیجه گرفت که کارگران بطور کلی چه شرایط ناامنی داشته و محیط کار چه قتلگاهی بوده است! علاوه بر ناامنی محیط کار، شرایط اجتماعی که انسانها را مجبور کند که بچه های ۱۳ ساله و حتی کمتر هم به کارگری وادار کند، با هر معیاری ضد انسانی است. بیاد ندارم که در مدت حدود شش سال کارگری یک بار از دستکش استفاده کرده باشم. یا در پی کنی از کلاه و در حین کار با ضربه زن از صوت گیر برای آسیب نرسیدن به گوش نه خودم و نه همکارانم استفاده کرده باشم. رابطه کارگر با ارباب رجوع شبیه رابطه سرباز با درجه دار بود. پدرم یک بار به مهندسی سلام کرد که من جوابی از مهندس نشنیدم. از پدرم سؤال کردم که چرا مهندس جواب نداد؟ پدرم گفت آخر مهندسین میدانند که باید به کارگر زیاد رو نداد. (نصیحت محمد به مردان در مورد زنان خود هم همین است) آنها فکر میکنند اگر به کارگر رو داده شود آنها رودار می شوند و حرف مهندسین را گوش نمیدهد. این حرفها را بغیر از پدرم از کارگران دیگری نیز میشنیدم. ”هم میهنان مهندس و طبقه بورژوا“ ارزش ما را تا حدی نمی دیدند که جواب سلام مان را بدهند! ارزش و قرب انسان کارگر نزد مناسبات اجتماعی سرمایه داری آن زمان حکومت شاه و در هر نظامی که کارگر تشکل و قدرت نداشته باشند به اندازه پیچ و مهره ماشین است. قرب ما هم به اندازه قدرت تشکل خود کارگران آن زمان بود یعنی مقداری بیشتر از صفر.

من در آن زمان زیاد فارسی بلد نبودم و بعدا کم کم در محیط کار یاد گرفتیم. در آن سن هیچ مسئله ای را زیاد جدی نمیگرفتم. ولی برخورد آن مهندس به پدرم بسیار توی ذوقم زد. من آن وقتها هیچ سوادى نداشتم. حروف الفبای فارسی را جدا جدا بلد بودم، ولی اگر کلمه ای سرهم یا تابلوی دکانی را که میدیدم آنها را با زحمت میخواندم. یک سال بعد نوبت برادرم بود که به کارگری برود و این سبب شد که من به مدرسه بزرگسالان که ”پیکار با بیسوادی“ نام داشت رفتم. این آخرین دوره از کلاس های پیکار با بیسوادی بود و پس از آن رژیم شاه سقوط کرد. چند ماه آنجا درس خواندم و باعث شد که خواندن و نوشتن را شروع کنم و در آخر دوره بتوانم نوشته های ساده را بخوانم. یک سال بعد که به کارگری رفتم دیگر خودم نامه برای خانواده می نوشتم. چند نفر از روستای میانه آمدند و گفتند

نامه هایی که شما (من) نوشته بودید چه خوب نوشته بودید، این تعریف و تمجید مرا تشویق کرد که بیشتر بنویسم و بخوانم. اما مردم چگونه متوجه شده بودند که من آن نامه ها را نوشته بودم؟ در محیط کوچک روستا آن زمان نامه نوشتن کار تمام کسانی که از ده به کارگری میرفتند و بخصوص بزرگترها نبود. زیرا اغلب کارگران فصلی حتی سواد خواندن و نوشتن نداشتند. مد شده بود که کاتب نامه در پایان هر نامه برای نشان دادن اینکه سواد دارد می نوشت: "کاتب نامه فلانی". مردم ده آن زمان تلویزیون و وسایل سرگرمی نداشتند و شبها دور هم جمع میشدند و در مورد کارگران مهاجر خود بحث میکردند و خبر نامه ها در شعاع چند خانواده اطراف پخش میشد. مردم ده عادت داشتند که در نامه خود سلام رسان نصفی از جمعیت روستا باشند. از این طریق متوجه میشدند چه کسی نامه را نوشته است. وقتی به محل برگشتم و در طی چند سال بعد اعتماد بنفس پیدا کردم شاید به این دلیل که وقتی چند نفر به من گفتند میرزا محمد، مجبور شدم که واقعا ثابت کنم که میرزا هستم. شرط میرزا بودن برای کسی مثل من برعکس فرزندان خان ها (خانواده خانها که بخشا از خان بودنشان لقب میرزا میگرفتند و در این آواخر فقط از خان بودن اسمشان مانده بود)، این بود که حداقل بتوانید نامه بخوانید و بنویسید.

در مواردی به کسانی که سواد نداشتند میرزا میگفتند، چون پسر بزرگان ده بودند، اما میرزا شدن من از آن جنس نبود. فقط چند نفر به من میرزا محمد میگفتند و این تنها برای توانایی خواندن و نوشتن نبود، بلکه در اولین سال انقلاب و ۲ سال بعد، من همچون فردی دارای حرف و نظر و انتقاد در مورد مسائل اجتماعی، نابرابری در جامعه و ... مطرح میشدم. ولی در شکل خیلی ابتدائی و خام. نداشتن مدرک تحصیلی که برای خیلی ها مبنای قضاوت در مورد شخصیت انسان است، از اقشار پائین جامعه بودن و خیلی جوان بودن سبب میشد، آن دسته از مردمی که مبنای قضاوتشان نه انتقاد عمیق از نابرابری در جامعه، و نه گرایش مترقی بلکه قدرت در مکانیسم و قوانین رسمی جامعه بود زیاد به من توجه و اعتماد نکنند.

مسافرت کارگران فصلی کردستان به شهرهای جنوب ایران از طرفی باعث رشد فکری، اجتماعی و از طرف دیگر باعث قاطی شدن مردم مختلف چه در داخل و چه در خارج میشد. برای مثال من تا به بندرعباس برای کارگری نرفتم یک نفر خارجی ندیده بودم و در آنجا بود که برای اولین بار افراد افغانی، ژاپنی، آلمانی و پاکستانی را دیدم. روابط محدود محلی و تنگ محیط کوچک، کم کم جای خود را به روابط بازتر و عمومی و کاملتری میداد.

از میان کارگران ملیت های دیگر دوست پیدا کردم و روابط صمیمانه پیدا میشد. شاید من بدلیل نداشتن مطالعه در مورد تاریخ دقیق مهاجرت کارگران فصلی پیش از سالهای ۱۳۵۴ تا ۱۳۵۶، تجربه خود را مبنای قضاوت در مورد شروع زندگی کارگران فصلی قرار میدهم. نمیدانم پیش از آن تاریخ تا چه اندازه رابطه عمومی و سیاسی میان کارگران بخششهای مختلف بوجود آمده بود. نمیدانم در روزگاری که من ۱۷ - ۱۸ ساله بودم رابطه بین کارگران سایر نقاط ایران و درجه تشکل و آگاهی شان چگونه بوده است. اما قدر مسلم در اثر همان مهاجرت، تغییر و تحول زیادی در سایر نقاط ایران نیز بوجود میآید. بر اثر آشنائی با مردم دیگر نقاط و دیدن فرهنگ کارگران دیگر، چشم ها و گوشها بازتر می شد. کارگران فصلی از آن تاثیر مثبت می پذیرفتند و فرهنگ بالاتری را در جامعه ببار میآورد. وقتی آنها به محل بر میگشتند این فرهنگ بالا از لباس پوشیدن تا طرح دکوراسیون منزل و ارزش قائل شدن برای زندگی خود و دیگران را در بر میگرفت.

کارگر فصلی با دیدن فرهنگ مدرن و بالاتری که از طریق کارگران شهری و قدیمی تر با آن آشنا میشد، رنگ و بویی از همان فرهنگ مدرن، را با خود به محل میبرد. فرهنگ ارتجاعی، خرده بورژوائی و فئودالی دهقانان مرفه ده، آن دسته از کارگرانی که حامل و ناقل فرهنگ مدرن شهری در روستا بودند را "پاشنه بلند و ضبط صوت در بغل" می نامیدند که باصلاح از پوست خودشان خارج شده و به رنگ فرنگی ها در آمده و آنها را غیراصیل می نامیدند. البته این نوع تبلیغات زیاد دوام نیاورد و در مقابل تغییری که در مناسبات اجتماعی مداوما و با شتاب بوجود میآید، کاری از دستشان ساخته نبود و به سرعت همان فرهنگ (کفش بلند پوشیدن و ضبط صوت در بغل)، به فرهنگ اکثر کارگران ده و از این طریق به فرهنگ اکثر مردم ده تبدیل میشد.

سقوط قیمت نفت در بازار جهانی، رشد نیروی کار و تقاضای کم برای جذب این نیروی کار، پائین بودن سطح معیشت از طرفی و ثروتمندتر شدن اقشار سرمایه دار از طرف دیگر و مهمتر از همه دیکتاتوری و خفقان سیاسی ای که رژیم شاه بر جامعه تحمیل کرده بود، زمینه های اعتراض تند و توده ای مردم ایران را علیه حکومت سلطنتی در دهه های ۵۰ بوجود آورد. پیدایش این مجموعه عوامل مهم، فاصله زمانی خیلی کمی با انقلاب ۱۳۵۷ مردم ایران داشت و رژیم شاه با اعتراض بر حق و عمومی مردم، دستخوش تغییر شد و سرانجام در بهمن ماه ۵۷ سرنگون شد. این واقعیات پایه و زمینه یک تحول عظیم را در ایران بوجود آورد. رژیم شاه هیچ جوابی برای حل این بحران نداشت و در مقابل تعرض

بر میگشتند این فرهنگ بالا از لباس پوشیدن تا طرح دکوراسیون منزل و ارزش قائل شدن برای زندگی خود و دیگران را در بر میگرفت.

کارگر فصلی با دیدن فرهنگ مدرن و بالاتری که از طریق کارگران شهری و قدیمی تر با آن آشنا میشد، رنگ و بویی از همان فرهنگ مدرن، را با خود به محل میبرد. فرهنگ ارتجاعی، خرده بورژوائی و فئودالی دهقانان مرفه ده، آن دسته از کارگرانی که حامل و ناقل فرهنگ مدرن شهری در روستا بودند را "پاشنه بلند و ضبط صوت در بغل" می نامیدند که باصطلاح از پوست خودشان خارج شده و به رنگ فرنگی ها در آمده و آنها را غیراصیل می نامیدند. البته این نوع تبلیغات زیاد دوام نیآورد و در مقابل تغییری که در مناسبات اجتماعی مداوما و با شتاب بوجود میآمد، کاری از دستشان ساخته نبود و به سرعت همان فرهنگ (کفش بلند پوشیدن و ضبط صوت در بغل)، به فرهنگ اکثر کارگران ده و از این طریق به فرهنگ اکثر مردم ده تبدیل میشد.

فصل دوم

انقلاب ۵۷ ایران و تأثیر آن بر جامعه

انقلاب سال ۱۳۵۷ مثل زلزله ایران را تکان داد. علیرغم شکست آن توسط ضد انقلاب اسلامی، یک فاز جامعه را به جلو برد. برداشت های قدیم و کهنه را در کلیه سطوح عوض کرد. انقلاب پندار و گفتار، روش و منش، رفتار و کردار جامعه را عمیقاً تغییر داد. پیروز نشدن انقلاب ایران دلائل معینی دارد. صاحب نظران زیادی در این مورد اظهار نظر کرده اند که بنظر من جامع ترین آنها "تاریخ شکست نخوردگان منصور حکمت است".

یک بخش مهم شکست انقلاب ۵۷ مردم ایران به مسائل جهانی بر میگردد و بخش دیگر آن به وضع طبقه کارگر ایران و سازمانهای سیاسی. من خیلی خلاصه به بخش کارگران فصلی آن اشاره کردم. بعداً در مورد وضعیت نیروهای چپ در جامعه هم صحبت میکنم. نمونه های که به آن اشاره کردم شرایط فکری و سازمانی آن زمان طبقه کارگر را در مورد تعیین تکلیف انقلاب و اینکه باید به کدام سمت و سو برود و باید چه سرنوشتی داشته باشد را بیان میکند و دقیقاً ناپختگی سیاسی این طبقه را به روشنی نشان میدهد. جوان بودن، ناروشن بودن طبقه کارگر در ارائه برنامه و در رهبری جنبش کارگری و کسب قدرت سیاسی اجازه داد تا بورژوازی با پلاتفرم اسلامی، انقلاب را مهار و بعداً به شکست بکشاند. اما تأثیرات انقلاب ۵۷ بر مردم ایران تا بحدی حک شده بود که دیگر "عمله" دیروز، امروز

ادعای بدست گرفتن کنترل تولید، توزیع و رهبری را میکرد. حتی بورژوازی برای اینکه این طبقه را از میدان بدر کند میبایست از اسم خود او (مستضعفین) استفاده کند. در جریان انقلاب ذهنیت و روانشناسی مردم تغییر کرد. انقلاب نشان داد که می شود حکومتها را پایین کشید. می شود تلاش جمعی کرد و در نتیجه آن حاکمان را به استعفا و فرار و "غلط کردیم" وادار کرد.

طبعاً یکی از آن انسان های متأثر از انقلاب ایران من بودم. در زمان انقلاب من نه سن زیادی داشتم و نه تجربه و آگاهی کافی، و نه در مرکز یا نقطه کلیدی فعالیت سیاسی و جدالهای جدی قرار داشتم. بنابراین بیشتر از انقلاب متأثر شدم تا بر آن تاثیر بگذارم. جنب و جوش خام و حداقلی در پروسه انقلاب داشتم که زیاد با طرح و برنامه از پیش تعیین شده ای نبود. تنها کمک من به این حرکت مهم و تاریخی مردم ایران این بود که در صف مخالفان شاه و خواهان تغییر حکومت مستبد رژیم پادشاهی در ایران بودم. اما مثل اکثر مردم معترض کمترین تصویری در مورد نوع حکومتی که قرار بود در آینده و پس از سقوط رژیم شاه به سرکار بیاید نداشتم. در طی انقلاب تشخیص درستی در مورد صف آراییی نیروهای اپوزسیون نداشتم تا بتوانم طرفدار یک صف بشوم. طرح روشنی برای حفظ و تضمین پیروزی انقلاب از طریق دنبال کردن یک پلاتفرم معین هم در کار نبود. خیلی دوست داشتم کار بزرگی برای آن انجام بدهم ولی نمیدانستم چکار؟ البته این مسئله تا حدودی به پائین بودن سن و حاشیه ای بودن محل زندگی ام در محیط روستائی مربوط بود. ولی بخش مهمتر این بی برنامه گی ناشی از نداشتن پلاتفرم روشن و دقیق در مورد مطالبات و نحوه تغییر اوضاع، توسط کل طبقه کارگر ایران و احزاب چپ آن زمان در ایران بود. ولی همچنان که انقلاب جامعه و مردم را در زمان کوتاهی متحول کرد، من هم به سرعت تغییر کردم.

پیش از قیام و در طی آن آگاهی وارونه ای در مورد مسئله کرد، که ظرف اعتراض بورژوازی کرد بود، داشتم و این مسئله برایم مطرح بود. در جوامعی که مردم آزاد نباشند تا حتی به زبان مادری خود درس بخوانند، رادیو و تلویزیون به زبان خود داشته باشند، در غیاب یک جریان کمونیستی، اغلب اولین عکس العمل شان به وضعیت موجود یک حرکت ملی گرایانه است. بخصوص در صورتی که مبارزه طبقاتی و کمونیستی در جامعه در هیئت جوابگویی به حل و رفع نیازهای مردم قرار نگیرد، مردم بناچار به گرایشات سیاسی و اجتماعی دیگری روی میآورند که در جامعه موجود و در دسترس است. اگر چه این

گرایش‌های اکثری نپخته، نقد نشده و ارتجاعی هستند. اما ارتجاعی بودن گرایش‌های اجتماعی طبقات دیگر، خود به خود مانع این نمی‌شود که توده زیادی از مردم که حتی از نظر منافع عینی و مادی خود با آن جنبش‌های ارتجاعی در تناقض هستند، به آن نپیوندند. در مبارزه و جنب و جوش اجتماعی آدم بالاخره یکی را انتخاب میکند. این انتخاب میتواند از سر دفاع طبقاتی و آگاهانه باشد، یا میتواند از سر ناآشنائی با پلاتفرم صحیح تر و انسانی تر در جامعه باشد. گرایش‌های اجتماعی - طبقاتی بالاخره پلاتفرم سیاسی خود را به مردم تحمیل میکنند. پیش از قیام ۵۷ و دوران آن گرایش ملی کرد در ضدیت با حکومت پادشاهی محمد رضایپهلوی یکی از ظروف اعتراضی احزاب بورژوای و مردم متأثر از این بود. این گرایش تاحدودی از جنبش ملی کردستان عراق تاثیر گرفته بود. بعلاوه سیاست شوینستی حکومت‌های ایران و در غیاب احزاب کمونیستی و حکومتی آزاد و دمکراتیک، جنبش ملی مجال پیدا کرده بود. سیاست‌های شوینستی در تقدیس کردن پرچم، مرز و وطن (در حالی که ما هیچ کدام از این "مقدسات" را نداشتیم) باعث آگاهی و آرونده‌ای میشد که انسان را وادار میکرد برای اینکه ارزش داشته باشد چاره کار را در این بیند که فکری بحال "ملت" خود بکند.

همان طوری که گفتم اینها همه خام و ناروشن بودند. بعدها تا جایی که زندگی کشاورزی و روستای اجازه میداد و تا جایی که توقع و برداشتم از زندگی بزرگتر می شد و بالا ترمیرفت، کنجکاو تر و پر توقع تر میشدم و کلا جایگاه بیشتری برای شخصیت خود در زندگی قائل میشدم. طبعاً انقلاب ایران محرک این تغییر در شخصیت من بود. قطعاً زندگی کارگری فصلی در این زمینه تاثیر مثبتی داشت. رویا، انتظار و توقع ام از زندگی را بالا میبرد.

تاثیر مثبت دوران کارگری بر من این بود که از همان اول تاسیس حکومت جمهوری اسلامی مخالف این رژیم شدم و خود را در صف مخالفان علی العموم رژیم اسلامی یافتم. دوران انقلاب، دورانی تند و گذرایی بود. جامعه ایران داشت پلاریزه میشد. کارگر متوجه میشد که دارند بنام انقلاب علیه او صف می بندند. رژیم اسلامی و مدافعین غیر اسلامی دارند حرفهای خفه و آرمانش را تهی میکنند. در مقابل هر اعتراض بر حق او، هر تشکل و هر مبارزه او صفی میبندند و گله‌ها و گروه‌های اسلامی با چماق و صادق خلخال‌ها، لاجوردیها را به جانش می اندازند. این درست زمانی بود که توهمات به جریان ملی - اسلامی در جامعه فراوان بود. اپوزیسیون بسیار پراکنده و نامنسجم بود. سؤال همیشگی

مردم در آن شرایط حاد این بود که "چرا همه مخالفان رژیم یکی نمیشوند؟" حالا دیگر شعار همه مخالفین "شاه" جای خود را به همه مخالفین "خمینی" میداد.

در این شرایط جریانات چپ و آزادیخواه میخواستند مقابله کنند، ولی وقت زیادی برای جبران کمبودها نمانده بود. ضد انقلاب قدرت گرفته و سازمانهای ملی و بخش های از مردم را پشت سر خود بسیج کرده بود. دول غربی و بورژوازی جهانی از ترس به چپ چرخیدن جامعه ایران طرح شکست انقلاب مردم ایران را بوسیله جریانهای اسلامی و جریانهای سازگار با اسلام ریخته بود. خود سازمانها و احزاب مخالف در ایران متوجه حاد بودن اوضاع میشدند اما دیر شده بود و فرصت را از دست دادند. زمان "ایست" نمیکند تا سازمانهای چپ و آزادیخواه خود را آماده رهبری انقلاب کنند. باید زودتر این کار را میکردند و انقلاب را از دست اسلامیها در آورده و به مسیر واقعی خود می بردند.

مسئله کردستان بدلیل شکست انقلاب بغرنج تر میشد. در پروسه شکل گیری انقلاب و در دوران کوتاه آزادی پس از انقلاب یعنی از سال ۵۷ تا ۵۹ گروهها و تشکل ها و سازمانهای صنفی و سیاسی فراوانی یکی پس از دیگری تاسیس شدند. اما این سازمانها مورد حمله و سرکوب خونینی که از خاصیت جنبشهای اسلامی و طرفدارانشان است قرار گرفتند. بهرحال این دوران ، دوران کوتاهی بود و فرصتها از دست رفت. من تا دو سال بعد از انقلاب خط سیاسی روشن و مشخصی نداشتم. در زمان تاسیس "اتحادیه دهقانان مریوان" طرفدار اتحادیه دهقانان شدم. در اطراف میانه درگیری ای بین خان های روستای "خانگای جوجو" با اتحادیه دهقانان مریوان پیش آمد که چند نفر از خان ها در این درگیری کشته شدند. من از اتحادیه دهقانان دفاع می کردم.

بعد از سقوط رژیم شاه خان ها با زور میخواستند قدرت از دست رفته خود را باز یابند و زمینهایی که در تقسیم اراضی ۱۳۴۲ بین دهقانان تقسیم شده بود را باز پس بگیرند. این باعث شد متوجه شوم که اتحادیه دهقانان مریوان نزدیکترین سازمان به من است. آن روزها کسانی مثل من نه از طریق برنامه و شعارهای احزاب و سازمانها ، بلکه از طریق تجربه فردی و عملی جذب این سازمانها میشدند.

در اوائل انقلاب برای مدت کوتاهی اسلحه داشتن برای نوجوانانی مثل من مد شده بود. چون ما وضع مالیمان اجازه نمیداد اسلحه انفرادی مانند کلاشینکف و ژ - س بخرم در سال ۵۸ با وجود اینکه از مرگ خیلی می ترسیدم و با عقل خام آن دوران می فهمیدم که مسلح شدن و جنگیدن خطر مرگ هم دارد، خواستم پیشمرگ اتحادیه دهقانان مریوان

بشوم، تا هم اسلحه را بدست بیاورم و هم حرفه‌ایم را که ضد رژیم بود عملی کنم. بهمین منظور از میانه به شهر مریوان که هنوز در دست مردم مسلح و اتحادیه دهقانان مریوان بود رفتم. اما نمیدانم چطور بود که یکی از مسئولین اتحادیه، تقاضایم را قبول نکرد و گفت در ده میانه بمانم و کار تشکیلاتی نکنم. دوست داشتن تفنگ از سرم نپريد و از طرفی بدلیل نا روشن بودن و از طرف دیگر رد شدن تقاضایم از طرف اتحادیه دهقانان مریوان در ۵۸، خواستم پیشمرگ "سپاه رستگاری" که یک سازمان ارتجاعی ملی - اسلامی بود بشوم. فرق زیاد بین سپاه رستگاری و کومله قائل نبودم. چون یکی میگفت "کومه له" خوب است و یکی میگفت سپاه رستگاری! تا جایی که من اطلاع دارم سپاه رستگاری بعد از سقوط رژیم شاه توسط شیخ ماح نقشبندی که یک درباری و از طرفداران رژیم شاه بود و به کمک دولت بعث عراق و شیوخ منطقه کردستان بخصوص خاندان شیخ عثمان نقشبندی، طراحی و درست شد بود. این شیوخ از طریق این سازمان مزدور می خواستند گرایش چپ و رادیکال امعه را تضعیف نمایند. کومه له هم بعنوان یک سازمان چپ و رادیکال در کردستان رشد و گسترش این سازمان مرتجع را مشکل در سر راه پیشروی خود و مردم کردستان میدانست، بعد از

رد و بدل شدن بحث هایی در سطح کمیته مرکزی نقشه خلع سلاح کردن این جریان ارتجاعی را ریخت و در زمستان ۵۸ آنرا به اجرا درآورد. رفیق حسین مرادبیگی (حه مه سور) که فرمانده نظامی آن وقت کومه له بود تمام کادرها و فرماندهان شرکت کننده در این اقدام انقلابی را توجیه و آماده این عملیات کرد.

این عملیات قرار بود بدون تلفات نیروهای آنها (سپاه رستگاری) که اکثرا مردم درویش و صوفی بیسواد و فقیر بودند و بخشا به کومه له سمپاتی داشتند انجام شود. بخاطر عدم ارتباط فرماندهی با همه واحدها یکی از مقرهای کومه له به مسئولیت رفیق عبدالله کهنه پوشی (شیخ عزیز) یک روز زودتر از اجرای طرح سراسری مقر "کاکو ذکریا" در منطقه کلاترزان را خلع سلاح کرد. اما علیرغم این اشکال باز این طرح با موفقیت به پیش رفت و تا روز بعد هیچ خبری از خلع سلاح مقر "کاکوزه کریا" به بیرون درز نکرد. روز بعد طرح سراسری اجرا شد و غیر از چند موارد زد و خورد در "سروآباد" و "دورود" و چند روستای اورامان که متاسفانه به جانباختن دو رفیق، از جمله رفیق صلاح گلچینی (صلاحه رهش) در روستای "دهل" و رفیق علی قطبی در روستای "بیسران" منجر شد در مابقی موارد بدون درگیری و تلفات انجام پذیرفت. سپاه رستگاری خواست با سازمان دادن یکی دو

تظاهرات بر علیه کومه له و چند درگیری پراکنده نظامی تجدید سازمان کند ولی خلع سلاحشان توسط کومه له بخاطر مشروعیت سیاسی اینکار و قدرت نظامی و مبتکرانه کومه له آنچنان شیرازه آنها را از هم پاشید که دیگر قادر به تجدید آرایش خود نشدند. من هم مثل خیلی ها تا زمان خلع سلاح این سازمان توسط کومه له در سال ۵۸ متوجه مرتجع بودن سپاه رستگاری نبودم. اختلاف این سازمان با آن یکی را به ضرر مردم میدانستم و هر گروه و سازمانی مخالف رژیم با هر نیت و پلاتفرمی را مردمی و مبارز میدانستم. چون خودم از مردمی و غیرمردمی زیاد سر در نمیآوردم. ماهیت اجتماعی سازمانها را نمیدانستم و زیاد برایم مهم نبود. علاوه بر این روابط میان سپاه رستگاری با کومه له زیاد نامناسب بنظر نمیرسید. کومه له آگاهانه مدتی قبل برای هدفی که داشت با آنها روابط حسنه خوبی برقرار کرده بود. وقتی آنها را از نزدیک دیدم از طرفی برخورد آنها و دل تنگ بودن منطقه ای "روستای دهره کی" در اورامان که میبایستی آنجا می ماندم از طرف دیگر باعث شد که تصمیم را عوض کنم و پیشمرگ آنها نشوم.

یکی از دلایل فرعی تر آرزوی پیشمرگ شدن من این بود که عاشق یک دختر جوان و زیبایی بودم و برای اینکه پیش چشم او خودم را بزرگ و مهم نشان دهم، فکر کردم اگر یک قبضه کلاشینکف داشته باشم شاید بیشتر بتوانم نظرش را به خودم جلب کنم. اما او هرگز من را با اسلحه ندید چون سه سال بعد پیشمرگ شدم و دیگر هرگز او را ندیدم. بعلاوه می خواستم به کسانی که باورم نمی کردند نشان بدهم که من فقط "حرف" نمی‌زنم بلکه اهل "عمل" هستم و تا چه اندازه دوستدار "ملت" هستم. درک من از مبارزه بیشتر مبارزه مسلحانه بود تا اشکال دیگر مبارزه. میخواستم مردم با این کار متوجه شوند که اهل عمل هستیم. بعضی اوقات مردم میگفتند: اگر راست میگویند و مبارزه با رژیم اسلامی خوب است چرا خودت پیشمرگ نمی شوی؟ همیشه کسانی هستند که از جو و فضای سیاسی در زمان انقلاب عقب ترند. خامی مردم تنها خامی سیاسی نبود بلکه اطلاعات و آگاهی و تعلیمات کمی در مورد جنگ و مسائل نظامی داشتند. در ماه های اوایل انقلاب وقتی اولین دسته مسلح اتحادیه دهقانان مریوان به روستای "انجیران" رفتند یک خانواده فقیر روستای چند نارنجک را در جلوی پنجره منزلشان چیده بودند و وقتی رفیق ما سؤال می کند که چرا نارنجک ها را آنجا گذاشته اند؟ در پاسخ می گویند برای زیبایی! یعنی هیچ نمیدانستند اگر نارنجک ها منفجر شوند چه اتفاقی برایشان رخ خواهد داد! فکر کرده بودند یک نوع اشیای زیبای مثل نمکدان است و میشود آنها را

برای زیبایی جلوی پنجره گذاشت! بدلیل نداشتن شناخت از اسلحه، انسان های زیادی کشته شدند. آنگاه مردم معلومات امروز را نداشتند و جامعه هم مثل امروز پلاریزه نشده بود. در مدت کوتاهی شرایط متحول شد. شرایط فکری من نیز به شدت در تغییر و تحول بود. هر چه شرایط مبارزه حادثر میشد مجاب کردن و قانع کردن مردم سخت تر میشد. سئوالات و ابهامات بیشتر میشد و باید جواب مردم را میداشتید. باید برای حقانیت مواضع خود برنامه و شعار می داشتید و استدلال میکردید. باید جواب مخالفان و دشمنان را میدادید. کم کم شرایط پیچیده تر می شد و دامنه آزادیهای نسبی ای که وجود داشت با قدرت گرفتن اسلامیهها در ایران روز به روز تنگتر میشد. دیگر به سادگی و بدون استدلال نمیشد نه خود و نه مردم را به کار مهمی وادار و یا تشویق کرد. بخصوص من خود را به جریانی وصل کرده بودم که ادعای مترقی بودن، مدرن بودن و انقلابی بودن داشت. در واقع نسبت به احزاب و سازمان های که آن زمان موجود بودند، کومه له انقلابی تر بود.

ضرورت جواب دادن به مسائل، من را به کاروان تعمق، مطالعه، استدلال و فکر کردن ملحق کرد. دیگر باید کتاب میخواندم، باید با برداشت آن زمان که اکثر انقلابی و روشن بینانه و خوش بینانه بود، در مورد تضاد طبقاتی، جامعه، اسلام، حکومت، مسئله کرد و غیره حرف میزد. بدلیل فضای عمومی و برداشت های خودم در اوائل با اتحادیه دهقانان مریوان که بعدا کومه له نام گرفت نزدیکتر شدم. در سال ۵۹ رسماً وارد تشکیلات مخفی روستائی کومه له شدم که بهیچوجه مخفی نبود. خواجه حافظ هم میدانست که کومه له ای هستیم. با درک و برداشت ساده آن زمان کار و فعالیت را شروع کردم. بخشا رو آمدم و مردم با من مثل کسی که حرف دارد، انقلابی است، کمونیست و دوست مردم است نگاه میکردند. در سال ۵۸ به طرفداری از کومه له، اتحادیه جوانان میانه را درست کردیم. کار و برنامه اتحادیه جوانان میانه نا روشن و شبیه به عمل بچه های کم تجربه بود. ولی چون در سطح علنی حداقل در یک اطلاعیه از کومه له حمایت کرده بودیم، ماموران اسلامی رژیم برای ترساندن مردم اطلاعیه ای را که من نوشته بودم از رادیو محلی مریوان خواندند. این برای من مهمترین حادثه زندگی تا آن زمانم بود. چون حرفهای خودم را با مقداری تغییر املائی در یک اطلاعیه چاپ شده دیدم و پخش آن از رادیوی محلی مریوان هم آن را مهم تر کرده بود. بعد از چند جلسه که با مسئولین آن زمان کومه له مانند: محمد مراد امینی، مجید حسینی، طاهر خالدی و عبدالله شیخ عزیز داشتم پروسه نزدیکیم به کومه له سریع تر شد. بعدا با گذاشتن چند جلسه با مسئولین کومه له در مورد فعالیت و وظایف فعالین

مخفی، چند کار تشکیلاتی را به من سپردند. قرار بود که من در بین مردم به تبلیغ و ترویج اهداف کومه له بپردازم. و آن کار را با توان و اشتیاق زیاد، با جدیت و افتخار انجام میدادم. اگر چه توان و فن من خیلی محدود بود و تنها منابع من خواندن کتابهای ماکسیم گورکی، ایلین سیگال و چند جزوه و مقالات دیگری بودند که بیشتر رمان و یا شبه به رمان بودند.

زندگی روستائی مختصات خودش را دارد که بشدت محدود است. روابط محدود و تنگ اجازه نمیداد با دید باز و امروزی به دنیای پیرامون خود و از جمله به انقلاب و کار انقلابی نگاه کنم. نحوه تولید کشاورزی در ده جهان بینی خود را به شما تحمیل میکند و شما را بشکل خود در میآورد. خوبی و بدی اش را همان طور که هست به شما تزریق میکند. از بدبختی در آن روزگار حتی فرهنگ سازمانهای شهری نیز بخشا متأثر از روابط باقی مانده فئودالی و روستایی بود که در بخش نقد "پوپولیسم" به آن اشاره میکنم. بجای اینکه آنها روش مردم روستائی را به شکل خود در بیاورند، خودشان بشکل مردم روستا در می آمدند. بعدا با مبارزه جدی و پرحوصله مارکسیسم انقلابی به رهبری منصور حکمت با پوپولیسم، کم کم شرایط تغییر کرد و خود را از زیر آوار کپک زده گرایشهای که امروز آن را "فرهنگ شرقی" می نامند بیرون آوردیم.

این مسئله که کلا روستا تا چه اندازه زمینه مادی برای کار سوسیالیستی داشت و دارد و کمونیست ها تا چه اندازه قادر به جمع کردن نیرو در این محیط هستند و می توانند خود را رشد دهند، موضوع بحث کنونی من نیست. اما در یک جمله بگویم که کار انقلابی، انسانی و رو به تکامل در هر جامعه ای مفید و با ارزش است و بازدهی خودش را دارد. اما یقینا مناسبات روستایی در مقایسه با شهر از نقاط کم راندمان و نامساعدتر فعالیت انقلابی و کمونیستی است. با درک امروزمان از کمونیسم متوجه میشویم که درک آن روزمان چه رقیق و ناپخته و موثر از روابط طبقات دارا و بخشا روابط فئودالی بود.

با چنین درک و بینشی فعالیت میکردم و همراه چند رفیق چند حوزه در میانه و روستاهای اطراف درست کردیم. من و رفقای جانباخته محمد محمدی (حهمه نگلی) و محمود مرادی در یک حوزه بودیم که بعدا رفیق محمد در جریان یک درگیری نظامی در سال ۶۰ با مزدوران رژیم در "ژاوه رود" و رفیق محمود مرادی در سال ۶۳ در جریان جنگ با حزب دمکرات در "گلیه" جانباختند. بیاد دارم داشتن حوزه و گفتن اینکه ما چند نفری باهم کار میکنیم و تشکیلات هستیم خود از مهمترین عرصه های کار ما بحساب میآمد.

زیاد تجربه و آگاهی نداشتیم و کسی را که رتبه تشکیلاتی اش بالاتر از دیگران بود خیلی مهم میدانستیم و با معیار امروزی، تشکیلاتی خیلی ناپخته و ساده داشتیم.

این دوران در عین حال دوران تسلط رژیم اسلامی بر شهرهای کردستان بود. رژیم هر روز بخشی از مناطق "بینابینی" و آزاد شده تحت کنترل پیشمرگان را به اشغال خود در می آورد. چند سال بعد کمترین نقطه ای یافت میشد که جمهوری اسلامی آنرا اشغال نکرده باشد. این دوران برای من دوران بلاتکلیفی و نابسامانی بود. بعضی شبها در مزرعه میخوابیدم و هر روز انتظار داشتم که رژیم من را دستگیر کند. چون اگر چه اسما تشکیلاتی مخفی بودیم ولی دوست و دشمن میدانستند که کومه له ای هستیم. جنبش های عموم خلقی با معیارهای خود آن دوران در مقابل اسلام شکست خوردند. هر روز تسلط رژیم بیشتر و به همان اندازه دایره آزادی ها سیاسی محدودتر میشد. خوش باوری جای خودش را به ناپاوری و امیدواری جای خود را به ناامیدی می داد. مردم عادی وقتیکه با روحیه هستند یک اتفاق ولو کوچک را حتی از خود موضوع بزرگتر میکنند بدون اینکه زیاد بر آن آگاهی داشته باشند ولی در شرایط غیر انقلابی ساده میدان را خالی میکنند. شاید کلمه ساده درست نباشد، در دوران حمله وحشیانه رژیم از آنجا که مردم دارای تاکتیک مناسب در مقابل ضد انقلاب نبودند تحت فشار رژیم مجبور به خالی کردن میدان میشدند. مردم با احزاب و سازمانشان میتوانند کاری بکنند. اما اگر این احزاب و سازمانها سیاست و تاکتیک درست نداشته باشند همان می شود که شد!! این ناشی از وضعیت واقعی آنها بود. در سایر مناطق ایران توهم جای توقع انقلابی را گرفت و جاییکه توهم نبود جمهوری اسلامی با خشن ترین سرکوب های تاریخ صد ساله گذشته مردم را به شکست کشاند.

وقتی در سایر نقاط ایران به انقلاب عقب نشینی تحمیل گردید، در کردستان این عقب نشینی با رفتن به زیر پرچم مطالبات "ملی" ترجمه شد. در کردستان (سنگر دفاع از انقلاب) چه از نظر تئوری و چه بسیج نیرو و چه از نظر منافع طبقاتی دارای استحکامی نبودیم که رژیم را عقب بنشاند. این ناپاوری و ناامیدی مردم بیشتر از اینجا سرچشمه میگرفت. در نتیجه شکست انقلاب در سالهای ۶۰ تا ۶۲ دورانی به نام دوران "توابیت" شروع شد. در این سالها اکثر کسانی را که دستگیر میکردند یا اعدام و یا زیر شکنجه تواب میکردند، اگر نمی توانستند تواب کنند اعدام میکردند یا در زندان برای زمان طولانی بعد از تواب شدن معمولاً آنها را به جوخه های اعدام می سپاردند. در این

زمینه کتابهای فراوانی راجع به شرایط و سرگذشت زندانیان سیاسی در این دوران به رشته تحریر درآمده است. کسانی که در آن زمان خود در زندان بوده و جان سالم بدر بردند شاهدان زنده و با دقتی هستند که در چندین کتاب رفتار بیرحمانه حکومت اسلام در زندانها را نوشته و افشا کرده اند.

به دلیل خصوصیات مردمی، مبارز و جستجوگر و پر تحرک من، مسئولین محلی سازمانهای سیاسی موجود در تلاش بودند که مرا به سازمان خود جلب کنند. هرکدام از مسئولین محلی این سازمانها به نحوی به من اعتماد میکردند که مسئول سازمان چریکهای فدایی خلق ایران (قبل از انشعاب) کتابخانه محل این سازمان به من و نه هواداران خود تحویل داد. هر سازمانی که بخواهد نفوذ داشته باشد باید اشخاص مبارز و جدی و صاحب نفوذ آن منطقه را به خود ملحق کند. انسانهای مبارز، جدی و اجتماعی هم جذب سازمانهایی میشوند که خود جدی و انقلابی باشند. هنوز من تصمیم قطعی نگرفته بودم که با کدام سازمان چپ و مخالف رژیم جدیدتر فعالیت داشته باشم. شبی مجید حسینی همراه با چند کادر کومه له مهمان ما بودند. پدر و مادرم شیفته برخورد اجتماعی، سنجیده و دوست داشتنی آنها شدند وقتی دوستان دیگری از سازمان پیکار و چریکهای فدای مهمان ما بودند با بحث روشنفکری کمتر اجازه ابراز وجود به آنها می دادند. علیرغم انتقاد مجید از برخورد شبه روشنفکری آن وقت من به پدر و مادرم؛ من هم از آنها خوشم آمد و ما همدیگر را پیدا کردیم. از آن بعد نام مجید حسینی، عبدالله شیخ عزیز و محمد مرداد امینی همیشه بر زبان پدر و مادرم بود و ما باهم مثل یک خانواده شدیم.

در دوران قیام ۵۷ و پس از آن آزادی بیان و فعالیت سیاسی آزاد بود. کتابهای مارکسیستی وسیعاً باز تکثیر شده بود و مورد توجه جامعه قرار میگرفت. ما کسانی که هوادار کومه له بودیم از کتابخانه چریکهای فدایی خلق استفاده میکردیم. بعد از انشعاب در چریکهای فدایی خلق مسئول محلی این سازمان با بخش اکثریت آن رفت و برای نجات خود از دست مبارزه کردن با رژیم و هم از دست کتابهای مارکسیستی دنبال کتابخانه را نگرفت و عملاً کتابخانه مال ما شد. در زمان انشعاب آنها و بعد از آن مسیر ما کاملاً از هم جدا شد. با قدرت گیری جمهوری اسلامی و همکاری اکثریت با آنها بعد از سی خرداد شصت؛ از ترس اینکه رژیم مرا دستگیر، شکنجه و مثل خیلی ها در گورهای دست جمعی دفن کند من مخفیانه از کتابها استفاده میکردم. مخفیانه کتابها را زیر زمین

قایم و دفن میکردم. از ترس اینکه با آتش غضب ضد کمونیستی اسلام نسوزم؛ پدرم از ترس بخشی از کتابها را سوزاند.

در دوران تسلط ضعیف رژیم بر کردستان من کارهای علنی زیادی کردم و اکثراً دوست و دشمن میدانستند که از مخالفان رژیم و طرفدار کومه له هستم. این موقعیت ویژه ای را برای من پیش آورده بود که نمی توانستم نه کاملاً مثل مردم عادی به زندگی معمولی بپردازم و نه مثل یک مبارز حرفه ای از روابط نسبتاً معمولی ای که داشتم دست بکشم. در این زمان بود که در سال ۶۰ نیروهای رژیم برای "جوله" به روستای میانه میآمدند و من بطوری که کسی متوجه نشود یا فقط دوستان متوجه شوند جاخالی میدادم و شبها و حتی وقتی که هوا خوب بود در باغها و در بیرون می خوابیدم تا اگر رژیم اقدام به دستگیری من میکرد به دام نیفتم. وقتی هم برای کارگری به شهرها میرفتم از مسیرهایی میرفتم که مزدوران محلی نتوانند مرا شناسائی و دستگیر کنند. این وضع تنها شامل حال من نبود بلکه شامل حال هزاران نفر از ساکنین منطقه می شد.

دستگیری در سال ۶۱

سالهای ۶۰ و ۶۱ مقاطع مهم و سختی در مبارزه مردم با رژیم اسلامی در تاریخ ایران و در زندگی من بود. این سالها هم مثل مقاطع مهم و سخت در داستان تکامل بشر و تاریخ مبارزه طبقاتی، زور آزمائی بین "کفر" و مذهب، بین خدا و شیطان، بین ظلم و عدالت، بین شکنجه گر و شکنجه شونده و بین کارگر و بورژوا در پیچیده ترین و بی رحمانه ترین شکل خود در جریان بود.

اصالت انسان، اعتماد به همدیگر، حق و حقیقت گفتن و دوست داشتن حقیقت را با پرچم کثیف اسلامی طوری پیچیده بودند که تمام هستی غیر از اسلام و مسلمین نزد آنها "خیبث" و پلید بود! رژیم سرکوب اسلامی چنان فضا و مکانیسم جامعه را تحت تاثیر منفی و از خود بیگانگی قرار داده بود که نمیدانستی کسی که در حوزه فعالیت خودت کار میکرد یا به صف مبارزه مسلحانه می پیوست واقعا این نفوذی دشمن است یا از دست دشمن فرار کرده است؟! ارباب و وحشیگری، اعدام و شکنجه را تا حدی در جامعه رشد داده بودند که در مواردی فرد برای نجات فیزیکی خود مجبور به پشت کردن به تمام آرمانهای والای انسانی و همراهی با ماشین مخوف رژیم میشد و وجدان و منزلت خود را قربانی میکرد! کسی به کسی باور نمیکرد. اگر پدر و مادر یا اعضای خانواده تان از فعالیتهای شما باخبر

می شدند صد در صد مطمئن نبودید که آیا فشار ارباب و وحشیگری آنها را مبتلا به این امراض فاسد و وحشی نکرده است، که هیچ مرز و حدودی را رعایت نکنند. شکستن و سقوط دادن منزلت انسان مبارز را با تمام امکانات به همراه ارگانهای دولتی و مذهبی مایه "افتخار" میکردند. با کمک ماشین دولتی تقلیل دادن منزلت انسان توسط حکومت را تقویت و رشد میدادند و در فرط درماندگی، شما نمیدانستید که اگر کسی با شما راجع به رژیم صحبت میکند، دارد بیزاری خود را از وضع موجود نشان میدهد، یا دامی برای شناسائی شماست که آن را شرط "نجات" اعدام نکردن طرف قرار داد اند؟ من وقتی یاد آن روزها میافتم واژه و کلمات کم میآورم تا آن را آنطوریکه بود ترسیم کنم، تا شقاوت مذهب و اسلام در فجایعی که در این سالها علیه مبارزین و آزادیخواهان ببار آوردند را بیان کنم. سناریوی قرون وسطی و سوزاندن مخالفین "جادوگر" را به عینی زنده کرده بودند.

بر متن این اوضاع سیاست تواب سازی را رواج دادند. در طی این سالها مبارزین زیادی سر به نیست شدند. افراد شریف و پاک زیادی را با زور و شکنجه تواب و خرد کردند. موانع عظیمی را جلوی رشد فکری و حق فکر کردن که با انقلاب ۵۷ در جامعه تازه جان گرفته بود، بوجود آوردند. آخرین امکانات تکنیکی و فنی انسان را نه در خدمت ارتقا و شکوفایی آزادی وجدان انسان، بلکه برای خرد کردن و تواب کردن مخالفان اسلام و رژیم اسلامی به کار بستند!

اما انسان برابری طلب نمیتوانست در مقابل این جهالت و هجوم ساکت بنشیند و ننشست. او هم با هر امکاناتی که در دست داشت و با هر میزان قدرتی که داشت، در زندان ها، در خیابان ها، در جنگ مسلحانه و در مدارس و دانشگاهها در مقابل هیولای وحشی اسلامی مبارزه و مقاومت میکرد. این سالها همچون مقاطع مهم و سیاه در داستان تکامل بشر و تاریخ مبارزه طبقاتی، زور آزمائی بین کفر و مذهب، بین ظلم و عدالت، ویژگی خاصی داشت و این رویارویی در هر شهر و روستا به پهنای ایران در جریان بود. مردم بخاطر کمترین فعالیتهای سیاسی، هنری و ادبی (بیشتر جوانان) یک یا چند بار توسط رژیم دستگیر، زندانی، تهدید و شکنجه می شدند.

در این گیرودار در سال ۶۱ سپاه پاسداران و بسیج برای ترس و رعب ایجاد کردن به روستاهایی که هنوز پایگاه رژیم در آنها نبود و آزاد بود میرفتند و هر کسی را که مخالف رژیم و هوادار سازمان های مخالف رژیم بود دستگیر و بازداشت میکردند. در این سال من هم یک بار توسط مزدوران رژیم دستگیر شدم. سپاه پاسداران و بسیج در تاریکی شب

روستا را محاصره کرده و من را صبح زود در منزل خودمان در میانه دستگیر کردند و همراه سه تن دیگر که به جرم هواداری از کومه له دستگیر کردند و به پاسگاه روستای نگل بردند. اولین سوال پاسدار مرتجع این بود که آیا لنین را میشناسم و دومین سوال هم این بود که نظراتم در مورد کمونیسم چیست؟ من طوری وانمود کردم که هیچ کدام را تا قبل از سوال ایشان نشنیده بودم. قیافه ام هم به کسی که در مورد لنین و کمونیسم نظری داشته باشد و چیزی بلد باشد نمی خورد. من بعد از چند ساعت بر اثر تلاش مردم روستاهای میانه و نگل و نداشتن هیچ مدرکی علیه ام از دست قصابان خشن اسلام آزاد شدم. یکی از دو نفر دیگر بنام رشید فیضی مدتی بعد دوبار توسط رژیم دستگیر شد و تا هم اکنون ناپدید است!

من چند ماه به کارگری رفتم و بعد از برگشتن از کارگری به صف پیشمرگان کومه له پیوستم. مزدوران اسلامی از من تعهد گرفتند که هیچ وقت بر علیه اسلام و جمهوری اسلامی تبلیغ نکنم (کاری که هرگز برای من امکان پذیر نبوده و نیست) و هیچ وقت کار سیاسی نکنم و به این شرط آزاد شدم. این دوران یعنی دوران بلاتکلیفی و نابسامانی برای من در سال ۱۳۶۲ پایان یافت. علیرغم اینکه خیلی از مرگ میترسیدم و پیشمرگ شدن در سالهای ۶۵-۶۲ حدود پنجاه در صد معادل مرگ و زخمی شدن بود، در ماه اردیبهشت ۱۳۶۲ به صفوف پیشمرگان کومه له پیوستم.

علیرغم اینکه دل کندن از میانه و خانواده ام برایم بسیار سخت بود، ولی دیگر چاره ای برای ماندن نبود و رسماً در ۲/۲/۱۳۶۲ روستای میانه را برای همیشه ترک کرده و به صفوف نیروی مسلح کومه له که در همان سال به همراه چند سازمان دیگر حزب کمونیست ایران را تشکیل داد ملحق شدم.

پروسه کمونیست شدن

شرایط جامعه اختناق زده ایران طوری بود که تا پیش از انقلاب ۵۷ فقط چند مرتبه اسم کمونیسم را شنیده بودم و هیچ کسی را که خود را کمونیست بداند و کمونیست باشد را حضوراً ندیده بودم. آن چند باری هم که اسم کمونیسم را شنیدم، از زاویه دید بورژوا و آخوند تعریف و تفسیر می شد. با یک کمونیست برخورد نکرده بودم تا صرفنظر از پیشداوری این و آن ببینم انسان کمونیست واقعا چگونه است و ببینم که کمونیسم به

اولین بار که شخصیت های کمونیست را دیدم عاشق رفتار صمیمانه، متین، فروتن و انسان دوستانه آنها شدم. شیرین ترین کلمه تاریخ زندگیم "آزادی و برابری" را از آنها یاد گرفتم. اما تا پیش از انقلاب من هم مثل اکثر بچه های خانواده های فقیر اسلام زده روستائی کردستان دنبال سنت خانواده افتاده بودم. از سن ۸ یا ۹ سالگی شروع به خواندن نماز و روزه گرفتن کردم. در آن زمان انسان کامل و خوب از نظر من انسانی متدین و مسلمان بود. اینطور از جامعه پیرامونم آموزش گرفته بودم. اگر چه نمی توانستم آنچه دستورات مذهب به انسان است را کامل انجام دهم و در خیلی موارد بخصوص در مورد نیاز جنسی دستورات مذهب را می شکستم. نمیدانستم که این عهد شکنی از تناقض ذاتی مذهب با آزادی انسان است. تصور میکردم که نشانه ضعف و ناتوانی وجودی من است که قادر به انجام دادن فرضیات دین اسلام نیستم و خود را گناهکار میدانستم. از یک طرف مسئله ترحم و خیرات که کمکی به مردم فقیر بود به نام مذهب صورت می گرفت، و از طرف دیگر برخورد از بالا و زشت سیستم حکومتی شاه به مردم فقیر باعث میشد که فکر کنم حکومتی ها مسلمانان خوبی نیستند. این مسائل سمپاتی من را به دین جلب میکرد. اما در عین حال همان اول زندگی تناقض اسلام با شادی کردن یک دوگانگی در رفتار انسان بوجود میآورد و احساس مجرم بودن به انسان دست میداد. برای رفع این تناقض راه مذهبی پیشنهاد میشد که می گفتند: "خدا گفته است اگر کسی که مرتکب گناه شود و در پیش خود از ترس خدا گریه کند، خدا گناه هانش را میبخشد." گریه کردن، احساس شرم در پیشگاه خدا در سن ۱۱ سالگی! متدی برای بنده بار آوردن و بنده درست کردن در آینده است که من آن روزها نمی دانستم. من در مدت چند سال چندین بار از ترس خدا گریه کردم تا خدا گناه هانم "بازی با دختران" (چه گناه کبیره ای!) را ببخشد. هر سال بر تعداد گریه های من اضافه میشد.

زمان به سرعت گذشت و در سالهای اول انقلاب در مباحثات حاد و مهمی که انقلاب ۵۷ به میان مردم آورده بود من خودم را یافتم. تا پیش از انقلاب انتقاد عمیق و ریشه ای از مذهب نداشتیم و انتقاد عمیق و ریشه ای از مذهب نشنیده بودم. بهتر است بگویم که برایم فرصتی برای نقد مذهب چه از نظر سن و سال و چه از نظر فضای اجتماعی پیش از انقلاب بوجود نیامده بود. اما در پروسه انقلاب من هم مثل دیگران درگیر مجادله و مناقشه جدی، هم با جامعه و هم با افکار خویش شدم. زیاد طول نکشید که مذهب و دین اسلام را آنطور که هست در تناقض با زندگی مردم و در کنار طبقه حاکمه یافتم.

در سال ۵۸ وقتی با یکی از دوستانم که از مذهب طرفداری میکرد راجع به موضوعاتی در باره اتحادیه دهقانان مریوان و مکتب (قرآنی‌ها) صحبت میکردیم، او بجای استدلال و دلیل و برهان آوردن برای اینکه ثابت کند که "مکتب قرآن" چرا خوب است و یا چرا اتحادیه دهقانان مریوان بد است گفت: "دولت (منظورش رژیم اسلامی و احمد مفتی زاده‌ها بود) پشتیبان ماست." این طرز استدلال آب سردی بود که بر سر من ریخته شد. فکر کردن به حقیقت و دفاع از محرومان جامعه با تصویری که از آزادی داشتیم مانند فیلمی از جلو چشمم گذشت و از خودم سؤال کردم پس حقیقت، آزادیخواهی و منطق چه شد؟ دیگر نتوانستم با او دوست بمانم و از حرفهایش احساس مزدوری کردم. و تا زمانی که ارتباطم را قطع کردم که زیاد هم طول نکشید احساس خجالت میکردم. چون من می‌بایستی از سر مضمون و محتوی آزادی خواهانه طرفدار یک جریان سیاسی می‌شدم و نه از سر اینکه آن جریان زیاد "قوی و نیرومند" است. علاوه بر این با صف آراییی سازمانها و استدلال عامیانه و غیر علمی آنها کم‌کم اسلام در زمینه‌های فلسفی، علمی، تاریخی و تکامل اجتماعی روز به روز اعتبار خودش را نزد من از دست میداد. چرا که قویترین، قانع‌کننده‌ترین دلیل و برهان و تمام هنر پیروان دین در دفاع از دین شان به یک جا ختم میشود، و آن اینست که بنظر خودشان مهمترین نقاط قوتشان در مخالفت با جنبش کمونیستی و آئی‌نستی است: "کی" شما را درست کرده است؟ "کی" شما را درست کرده است، قرار است جواب تمام مسائل پیچیده جهان را بدهد. "کی" شما را درست کرده است طرحتی برای این است تا شما بگویید پدر و مادرم و همینکه شما این را گفتید آنها مثل اینکه زمین بازی را درست تعیین کرده اند، مثل اینکه همه حقیقت را یکجا کشف کرده باشند، مثل اینکه جواب کلیه سئوالاتی که در هستی مطرح است را یافته باشند، ادامه میدهند: "پس کی پدر و مادر شما را و تا آخر... درست کرده است؟" تا از این نتیجه بگیرند پس "خدا" خالق همه چیز و از جمله خود، یعنی خودش را هم درست کرده است. (البته با دانش امروزیم باید می‌گفتم من بخشی از هستی هستم که مداوماً از شکلی به شکل دیگر در پروسه قانونمندی تغییر و حرکت قرار دارم و از آن پیروی میکنم. درست شدنی نیستم درست شده هستم و از شکلی به شکل دیگر در حرکتیم). "کی پدر و مادر شما را درست کرده است؟" "کی ماده را درست کرده است؟" "دیدید پس خدا همه چیز را از نبود درست کرده است؟". اینقدر احمق هستند و حتی متد سئوال خود را ادامه نداده و سئوالشان را دلبخواهی ادامه و یا دلبخواهی قطع میکنند. از جواب دادن به سئوالاتی که

پس کی یا چه چیزی خدا را درست کرده است و از چی؟ از کی؟ تا کی... طفره میروند و نتیجه منطقی سؤال خود را دنبال نمی کنند. این روش دلبخواهی و غیر علمی و غیر حقیقی بشدت مرا عصبانی میکرد. متدی که خدا را از هستی خارج میکند تا از همه معیارهایی که برای پی بردن به "بودن" موجود است خارج شود. از شئی بودن خارج شود تا غیر قابل کشف گردد. تا غیر قابل درک، غیر قابل فهم و در قلمرو نقد و تحقیق انسان در امان باشد. چون وقتی چیزی یا شئی هیچ است، شما با چه متد و معیاری میتوانید بودن (هیچ) را اثبات کنید؟ میگویند نه اینطور نیست، این (هیچ) چیزی "خدا" و همه چیز است!! پس چه چیزی است؟ ماده، آتش، نور، قدرت، حرکت، فضا، اجرام... و یا مجموعه ای از اینها؟ مگر میشود چیزی باشد نه ماده و نه انعکاسی از ماده، نه هستی و انعکاسی از هستی باشد؟ با هر روش و معیاری که پایبند به عقل و علم باشد کاری ندارند، تا اسلوبی را بدست ندهند که شما کارکرد آن شئی، پروسه تغییر و تکامل آن، واحد طول و عرض آن، پیدایش و زوال آن را بدست بدهید. کل فلسفه "بودن" خدا در نبودن اوست. چون اگر خدا باشد باید مشخص شود که چیست و در این صورت دروغ وجود خدا کشف میشود. پس برای بودن او، باید او نباشد تا کشف نشود. باید از همه معیارهایی که برای پی بردن به "شئی" به "هستی" به "بودن" لازم است خارج شده و کاملاً دلبخواهی شود. از آنجا که او هیچ است مبنای درک و قضاوت برای کشف "هیچ" نمیتواند علمی و عقلانی باشد و لذا دلبخواهی، بی پایه و بی اساس است و می توان با هر چه از علم و عقل خارج و بدور باشد نسبت داد.

هیچ بودن خدا وسیله ای برای خداداران است که او را هر طوری که خود آرزوی کنند، به هر تصویر و شکلی، با هر سایز و حجمی، با هر چیز و همه چیز نسبت بدهند و تشبیه کنند. از طرفی دیگر برای این "هیچ" خصوصیات انسان (مذکر) قائلند که مثلاً از تکریم او خوشحال میشود و از نقد ناخوشنود. بفرض اگر بپذیریم خالق هستی خدا است چرا باید چیزی شبیه به انسان باشد؟ چرا چیزی مثل اجرام، یکی یا چند تا از کهکشان ها یا چیزی شبیه به یکی از ستاره ها مثلاً خورشید نباشد؟ از آنجا انسان خدا را ساخته است، صفات و خصوصاتی مانند انسان (مذکر) به او داده است. دارای احساس موجودات زنده است و در قبال کارهایی احساس مسئولیت میکند و از زیر بار آن دیگری در میروند. "خدای مهربان، کریم و رحیم" نمیتواند صفات و خصوصیات کهکشان ها و اجرام باشد، پس باید خدا را شبیه موجوداتی مثل خود انسان ساخت.

میگویند به وسیله عقل باید به وجود او پی برد، اما هر چه عقل را به کار می‌گیریم بیشتر به پوچ بودن فلسفه وجود خدا و خرافی بودن این داستان پی میبریم. او نمیتواند خود "بودن" خود را به ما ثابت کند بلکه باید کسانی بمراتب نادانتر از بقیه به نیابت از او از ما بخواهند این "هیچ" را باور و ستایش کنیم. در کشمکش بر سر صحت "بود و نبود" خدا، او خود به اندازه یک عبد زبون خود، به اندازه یک صوفی احمق نقش ایفا نمیکند و آنچه ما تا بحال شاهد بودیم این است انسانهایی به سر و شکل مثل خود ما که خود را بنده او می‌داند وظیفه خدا را در این کارزار به عهده گرفته‌اند. همینکه برای مدتی لوله تفنگ و سرنیزه پاسداران طبقه حاکمه در چند ماه پس از انقلاب روی سینه ما شل شده بود، فرصت کردم و متوجه شدم که مذهب یک مسئله از نظر فلسفی بی‌نهایت التقاطی و بی‌پایه است. از نظر اجتماعی بی‌رحم و شاه صفت است. از نظر احترام به انسان و آزادی او، بی‌نهایت ظالم و جبار و دیکتاتور است که انسان حتی نمیتواند به وجود او (خدا) شک کند، چه برسد به نقد و رد قانون و دستورات او. اگر چه این پروسه به سرعت طی شد و مزخرف بودن مذهب نسبتاً به سرعت برایم روشن شد، اما یک شبه نبود، بلکه از اول مقداری دلهره داشتم که نکند واقعا خدایی وجود داشته باشد؟ جواب ناروشنی و توهم خود را اینطور میدادم "اگر خدایی هم باشد او باید بفهمد که من از سر شیادی و قلدری و بی‌شرفی نیست که از او رویگردانم، بلکه از این رو است که تمام درد و مصیبت مردم ضعیف پیش چشم او، هر کاری را برای مردم فقیر و علیه زورمندان انجام دهد ظالمین با کمک او (خدا) شما را در سوراخ می‌کنند." پس اگر راست است که او وجود دارد نباید با من در تناقض باشد، مگر در صورتی که با ظالمین یکی باشد و اگر با آنها است پس من مخالف ظلم و زور هستم. مدت کوتاهی در برزخ ترس و عادت قبلی از یک سو، و عشق به برابری که با مذهب در تناقض بود از سوی دیگر، بین نبریدن کامل از اسلام و کمونیست نشدن قرار داشتم. بنظرم انسان از سر مبارزه طبقاتی و حرمت انسان بیشتر آتیه‌ایست و بی‌خدا میشود تا از سر فلسفه صرف.

دوره کوتاه انقلاب بدلیل اینکه فضای مبارزه برابری طلبی که با مذهب در تناقض است به اندازه چند دهه روشنگری مردم از دست مریضی، گمراهی، سفاهت و جهالت مذهبی نجات پیدا کردند. در دین اسلام باید وقتی در کنار قبرستان عبور میکنید فاتحه ای بخوانید من هم می‌گفتم این فاتحه ثوابش برای آنهایی که از مردم فقیر در مقابل ظالم دفاع کرده‌اند و شامل آنهایی که نوکر صفت و به ارباب خدمت کرده‌اند نشود. هر چه زمان می‌گذشت

پروسه کنجکاویم چه با خودم و چه با پدیده های پیرامونم و با مردم بیشتر میشد. در زمان کوتاهی با کمک دستاوردهای انقلاب و مطالعه توهم من ریخت و هر وقت کسی طبق قانون خدا راجع به انسان صحبت میکرد دیگر بیشتر از اسلام متنفر میشدم. نحوه رفتار مذهبی و خدا نه از نظر علمی، نه از نظر اجتماعی، نه از نظر تاریخی و نه عقلا برایم قابل قبول نبود. طولی نکشید که بدلیل مبارزه و مطالعه، گرد و خاک کثیف و جهالت و سفاهت مذهبی را از خود تکاندم و از زندان جهالت مذهبی بیرون رفتم و آزاد شدم. همینکه از زندان مذهب بیرون آمدم دیگر روز به روز معلومات، تعقل، رحم و انسان دوستی ام بیشتر و بیشتر میشد. جرات پیدا کردم تا از خودم سؤال کنم: راستی چرا در تمام پیغمبران یک زن وجود ندارد؟ چون خدا نر، رشید، جبار و قهار است و نمیشود اسم خدا را بر زن نهاد. مثلاً مهرناز الله، حدیقه الله، خدیجه الله، رابعه الله، امینه الله نداریم، ولی در عوض عبدالله، ماشاالله، روح الله... که اسم مذکر است بر مرد نهاد. اینقدر دلیل و برهان در زمینه علمی، فلسفی، اجتماعی و تاریخی در این مورد بدست میآید که از طرفی انسان احساس تنفر و انزجار از دین و مذهب میکند و از طرف دیگر احساس راحتی و قدرت میکند که آن طوق و زنجیر از گردنش باز شده است و بطوری که از نظر فکری هم در مدت کوتاهی به اندازه یک قرن مذهبی بودن رشد میکند. در پروسه این تحقیقات دریافتیم که مذهب و خدا نشانه ناتوانی انسان در پاسخگویی به دنیای پیرامون خود در ایام قدیم بوده و ابزار توجیه و برتری طبقه دارا در زمان حاضر است. نشانه عجز و ناتوانی انسان در غلبه بر سرنوشت خود است.

فرمان حمله خمینی - بنی صدر به کردستان

از زوایای مختلف میتوان به عواقب منفی و جنایتکارانه فرمان حمله خمینی جنایتکار و رژیم اش به کردستان پرداخت. من بیشتر از زاویه کسی که خود از نزدیک درگیر مبارزه با جمهوری اسلامی بوده و هستم و بعنوان یک شاهد عینی که خاطره های زیادی از این حمله دارم به آن میپردازم.

وقتی به فرمان خمینی جنایتکار در ۲۸ مرداد ۱۳۵۸ از شهر پاوه به کردستان حمله شد، من هنوز در روستای میانه بودم و نمی دانستم کجا و چگونه در مقابل این یورش رژیم مقابله کنم. در این مدت کومه له طی دو اطلاعیه یکی بنام "آنان که باد می کارند طوفان

درو خواهند کرد" و "خلق کرد در بوته آزمایش" داد. فکر میکنم متن اولیه هر دو اطلاعیه را رفیق ایرج فرزاد و با دخالت فواد نوشت و کومه له منتشرش کرد. این دو اطلاعیه مردم را

با مقاومت قاطعانه در برابر این یورش و لشکر کشی رژیم فرا میخواند.

از ۲۸ مرداد تا جانباختن فواد مصطفی سلطانی مبارزات شدیدی بین مردم و رژیم در جریان بود و اتفاقات مهمی در کردستان رخ داد. در روز ۳ شهریور سال ۵۸ به فواد خبر میرسد که ۱۳ نفر از کمونیستهای مبارز منطقه مریوان و از جمله برادرانش رفقا امین و حسین مصطفی سلطانی، حسین و احمد پیرخضری توسط خلخال جلا در شهر مریوان اعدام شدند. در همین رابطه فواد دو جلسه یکی در روستای "گاگل" و دیگری در "قامیشله" با رفقا برگزار کرد و شرایط جدید را بررسی کرد. او در ادامه برای جلسه با کمیته مرکزی کومه له عازم منطقه بانه شد که متاسفانه در روز ۹ شهریور یعنی یک هفته بعد از اعدام برادرانش و در مسیر مریوان سقز در روستای "بستام" طی یک درگیری با مزدوران رژیم جانش را از دست داد! از ۲۸ مرداد تا جان باختن فواد هیچ کدام از اتفاقات مهم به اندازه جان باختن فواد برایم مهم نبودند. روز ۱۱ شهریور سال ۵۸ از رادیو تهران خبر کشته شدن فواد مصطفی سلطانی که یک سالی بود از زندان رژیم شاه و با انقلاب ۵۷ آزاد شده بود را با آب و تاب پخش کردند. پیام رژیم به مخالفان "رژیم در حال شکل گیری" روشن بود. این رژیم میخواست مردم مبارز و معترض را سرکوب کند و خبر کشته شدن فواد مصطفی سلطانی میتوانست بخشی از پروسه سرکوب مردم و ناامید کردن آنها در مبارزاتشان با رژیم اسلامی باشد.

شخصاً از خبر جانباختن نابهنگام رفیق فواد خیلی نگران شدم. آن زمان فقط کسانی که بیشتر از نوک بینی خود دنیا و جریانهای اجتماعی و ارتجاعی را میدیدند و ماهیت رژیم اسلامی و جنبشهای اسلامی را می شناختند متوجه ماهیت ضد انسانی رژیم آنطور که بود شدند. فواد یکی از برجسته ترین انسانهایی بود که از همان روزهای اول درست مثل رهبر یک جریان از نظر پراتیک رادیکال مرزبندی خود را با رژیم و اسلامی ها روشن کرد. با وجود اینکه فواد را ندیده بودم و هنوز رژیم کاملاً نتوانسته بود انقلاب را به شکست بکشاند و بعلاوه بدلیل شرایط دوران انقلابی رژیم هنوز کاملاً چهره ضد انسانی خودش را نشان نداده بود، با وجود همه این ها از رفتار فواد و تعریفی که از او می شد و تعرضی که به خان ها به رهبری او شده بود، خیلی از فواد متاثر بودم و در نگرانی مرگش آرام و قرار

نداشتم و دنبال راهی می گشتم که چگونه نگرانی و نفرت عمیقم را از رژیم سرکوبگر، به عمل انقلابی تبدیل بکنم؟ چرا تا این حد از فواد متاثر شدم؟ جانباختگان راه آزادی خود همیشه برای مردم شرافتمند، عزیز و گرامی هستند. علیرغم اینکه هیچ اثر و نوشته‌ای که مرزبندی کامل او را با سایر گرایشهای چپ خلقی نشان بدهد وجود ندارد. اما جانباختن در مبارزه با رژیم در شرایط خاصی، باعث شد مردم او را تا سطح انسان افسانه‌ای ارتقا داده و برای مردم مهم و قابل احترام بود. شاید به این دلیل که رشد آگاهی سیاسی و اجتماعی مردم مثل امروز نبود. رشد و آگاهی مردم به وسیله رژیم شاه و بعدا اسلامی مداوما محدود، کنترل و سرکوب میشد. مردم از وارد شدن آزادانه و علنی در مبارزه محروم می شدند و محروم شدن در مبارزه علنی مانع بیداری سیاسی و رشد آگاهی کافی مردم میشد. مردم برای نجات خود به چیزهایی غیر از اراده و قدرت مستقیم خود تکیه می کنند که در مواردی شامل افسانه ساختن و اغراق کردن در مورد مبارزین خود هم میشود. مردم از این طریق می خواهند به خود قدرت و قوت قلب بدهند و گاهی دشمن و گاهی خود را دست کم می گیرند و به دنبال ناجی هستند.

فواد برای من تلفیقی از هر دو حالت بود. با وجود اینکه مطلبی ننوشته بود که من خوانده باشم، مرگ ناپهنگام و متاسفانه جانباختن زودرس اش بعد از آزادی از زندان رژیم شاه به او فرصت نداد که اثر تئوریک، فلسفی و علمی داشته باشد تا کسانی مثل من از روی مطالعه آنها به او سمپاتی پیدا کنند. اما یک چیز روشن بود. او یک شخصیت انقلابی و علیه ظلم و زور بود. او وقتی که میباست علیه رژیم اسلامی موضعگیری کند، موضع گرفت و از روز اول ماهیت ارتجاعی رژیم را شناخت و دست به مبارزه کمونیستی با هر تعبیری که خود او از کمونیست بودن داشت زد. و دست آخر جان عزیزش را در این راه برای آرمان انسانی و کمونیستی و علیه رژیم اسلامی از دست داد. قاطعیت او همراه با رفقای کمونیستش که در بخش "پروسه شکل گیری مبارزه مسلحانه" به آنها اشاره می کنم، در برپا کردن مبارزه مسلحانه، موضوع قاطع و بر حق او در برخورد با مرتجعین و مالکین محلی، زندان کشیدن در زمان شاه و رهبری کردن اعتراضات و از جمله کوچ اعتراضی مردم مریوان و چندین حرکات بزرگ و جمعی دیگر در مدت عمر کوتاهش، او را محبوب و به مظهر آزادیخواهی دوران ما تبدیل کرد بود.

رهبران سیاسی در جواب دادن به نیازهای سیاسی و اجتماعی است که بیشتر سیاست و آرمان خود را توده گیر میکنند و نه از سر آگاه کردن فرد فرد مردم و آموزش خانه به خانه

آنها. ما کسانی که او را رهبر خود می دانستیم نه او را دیده بودیم، نه در یک جلسه سخنرانی و آموزشی اش و یا در یک عملیات همراه او شرکت کرده بودیم و نه یک پاراگراف از نوشته اش را خوانده بودیم. اصلاً نمیدانم فواد نوشته ای داشت یا نه؟ حتی اگر نوشته ای داشت درک من از مسائل تئوریک کمتر از این بود که از روی تئوری قانع شوم و اهداف انقلابی خود را انتخاب کنم. اما نقش فواد در جواب دادن به یک نیاز مهم سیاسی و تاریخی زمان خود، او را به رهبر ما آزادبخوانان تبدیل کرد و این بود اساس و زمینه سمپاتی و احترام عمیق ما به این مبارز کمونیست.

نمیدانم جو شهرها در فاصله ۲۸ مرداد ۵۸ تا جانباختن فواد و بعد از این واقعه چگونه بود؟ اما در روستاهای منطقه ای که من زندگی میکردم اکثر مردم چه مخالف و چه موافق راجع به تأثیرات منفی مرگ فواد در مبارزه کشاورزان و کلا مردم زحمتکش کردستان با رژیم و با مرتجعین محلی صحبت میکردند. یک روز که برای سوگواری به روستای "پیچون" در منطقه کلاترزان می رفتیم و یک نفر که بعداً مزدور محلی شد در حین بحث کردن گفت که از مرگ فواد خوشحال شده است. از شنیدن این جمله مثل تنور داغ شدم و هرچه در توانایی داشتم در مسیر راه جوابش دادم. ولی از اینکه نمی توانستم کار بیشتری بکنم نزدیک بود منفجر شوم. وقتی ۳ ماه بعد رژیم در حمله اول خود شکست خورد و تقاضای مذاکره کرد، دوباره مردم و نیروی پیشمرگ کنترل شهرهای کردستان را به دست گرفتند، همه نگرانیها و دردهایی که در حین جانباختن فواد کشیده بودم از دلم در رفت. در این وقت همان شخص برای نادیده گرفتن کارهایی که علیه مردم و کومه له کرده بود، از کومه له تقاضای بخشش کرد. آنوقت بزرگترین سوگند جوانان به مرگ کاک فواد بود. این اولین باری بود که متوجه شدم مبارزه برگشت هم دارد. مبارزه تنها خود مخفی کردن از دست حکومت و مزدورانش نیست، بلکه زبون کردن آنها را نیز بهمراه دارد، چه احساس قدرت و غروری کردم که در مقابل زورگویی می توان با قدرت ایستاد و مقابله کرد و آنها را به موقعیت ضعیفی انداخت. بخصوص از وقتی که مسلح شدم دیگر مزدوران را در اسارات و در حال ضعف و ناتوانی دیدم که خشنی و بیرحمی سیستماتیک در حاکمیتشان، جای خود را به "محترم" بودن و تقاضای بخشش کردن میداد. دیدم میشود مبارزه کرد. میشود مزدوران، کسانی که اسید به صورت زنان پاشیده بودند، کسانی که شکنجه و اعدام میکردند را به "غلط کردم" انداخت و آنها را زندانی و محاکمه کرد. میشود از زورگویی سیستماتیکی که علیه کمونیستها به کار میگیرند، کمونیستها را به موقعیتی برد که

ظالمین را به خاطر جنایتشان محاکمه کنند. میشود از سر اعمال زورگویانه دست بردارند و سرعت عمل شان آورد. تلاش انقلابی از همان اول انقلاب ثمره شیرین خودش را ولو ناچیز و موقتی به من نشان داد. می گویم موقتی به این دلیل که به سبب شرایطی که در طول این نوشته به آن اشاره میکنم، ما مردم موفق به سرکار آوردن حکومتی غیر مذهبی در ایران نشدیم و دوباره بعد از یورش دوم رژیم به کردستان کنترل خود را بر شهرها از دست دادیم. بنا به محدودیت فکری و سیاسی در آن مدتی هم که کنترل شهرها را در دست داشتیم کمتر توانستیم تاثیر عظیمی روی جامعه بگذاریم. رژیم با قتل عام کردن مبارزین و سازمانهای سیاسی مخالف خود در سایر نقاط ایران، توانست دایره نفوذ و حاکمیت ما را هم محدود و موقتی کند و از کردستان فراتر نرود.

با حمله نظامی رژیم جمهوری اسلامی به کردستان، دیگر راه حل مسالمت آمیز مسئله کردستان به شکست کشانده شد و موضوع پیچیده تر و بغرنج تر شد و مبارزه به مرحله دیگری کشیده شد. رژیم اسلامی بدلیل ماهیت ارتجاعی اش با هر مطالبه و هر خواست مردم زبان زور و سرکوب را بکار می گرفت و از این رو درست بعد از انقلاب، جنگ مسلحانه را به مردم کردستان تحمیل کرد. برخورد سرکوبگرانه رژیم، جو و فضای دیگری بر روند مبارزه سیاسی مردم تحمیل کرد و مسیر مبارزه جهت دیگری را طی کرد. مردمی که در جریان قیام مسلح شده بودند و طعم آزادی را چشیده بودند دیگر بسادگی به سیاست سرکوبگرانه رژیم تسلیم نمی شدند و نمی خواستند دستاوردهای خود را از دست بدهند و از شعارها و مطالباتی که با انقلاب مطرح شده بود، دست بردارند. لذا اگر رژیم از هر منطقه و شهری برای پس گرفتن آزادی های مردم، حمله می کرد، مردم هم دست به مقاومت علیه او میزدند. به این دلیل است که در ادبیات آن زمان شکل مبارزه مردم را جنبش مقاومت می نامیدند. در این یورش ابوالحسن بنی صدر اولین رئیس جمهور ایران، خطاب به ارتش مزدور و سپاه پاسداران اظهار داشت "بند پوتین هایتان باز نکنید تا "ضد انقلاب" (مبارزات مردم در کردستان) را سرکوب کنید" بنی صدر بدون کفش و کلاه خود هم از جنایت رژیمش محفوظ نماند و فرار کرد ولی جنبش مبارزه مسلحانه و مردم در مقابل رژیم باز در میدان ماند.

مبارزه مسلحانه را کومه له با کمک جمعیت ها و نهادهایی که بعد از انقلاب پا گرفته بودند و همینطور حزب دمکرات کردستان رهبری می کردند. علیرغم لبیک گفتن آقای قاسملو رهبری حزب دمکرات به خمینی، رادیکالیزم مردم و نفوذ چپ، حزب دمکرات را مجبور به

کنار نیامدن با رژیم و دنبال روی از خواست مردم کرد. در مرحله اول رژیم در کردستان شکست خورد و موقتا عقب نشینی کرد. اما این عقب نشینی تاکتیکی بود و بسیاری از مردم کردستان و در راس شان کومه له آن وقت به رژیم توهمی نداشتند و با جناح "خوب" و "بد" که آن زمان از طرف برخی از سازمانهای سیاسی و بیشتر حزب توده مرتجع، تبلیغ میشد گرفتار نشدند و میدانستند که این عقب نشینی موقتی است. مدت ۶ ماه برای حل مسئله کردستان که اکثرا مطالبات چپ و آزادیخواهانه داشت، بین رژیم و هیئت نمایندگی مردم کردستان مذاکره صورت گرفت. این مذاکره از طرف هیئت نمایندگی مردم کردستان توسط آقایان عزالدین حسینی، رفیق جانباخته جعفر شفيعی، فاتح شیخ الاسلامی، عبدالله مهنتدی، ابراهیم علیزاده و از طرف رژیم هاشم صباغیان، داریوش فروهر، طالقانی و سحابی را بیاد دارم. رژیم میخواست اول با ایجاد اختلاف در هیئت نمایندگی مردم کردستان دال بر برسمیت نشناختن نماینده سازمانهای سیاسی در مذاکره از طرفی و از طرف دیگر با بازی گرفتن حزب دمکرات (که همیشه پتانسیل به بازی گرفتن را دارا بود) پروسه این مذاکره را مختل و بی سرانجام کند. ولی بدلیل نفوذ کمونیستها در هیئت نمایندگی مردم کردستان و جو انقلابی که آن زمان در هیئت نمایندگی وجود داشت، هیئت نمایندگی، جلو سازش و فریب دادن مردم توسط او را گرفت. رژیم آنطور که بود به مردم معرفی شد. کومه له آن روزها ضمن شرکت فعال در مبارزه توده ای و سازمان دادن حرکات اعتراضی مانند کوچ تاریخی مردم شهر مریوان و راهپیمائی مشهور سنندج - مریوان و مقابله با حضور نیروی نظامی رژیم در داخل شهر سنندج، در مذاکره هم فعالانه شرکت میکرد. پا به پای مذاکرات مردم را برای مقابله در برابر حمله رژیم که حتمی بنظر میرسید، آماده می کرد. حزب دمکرات این سیاست توهم زدائی و آماده سازی مردم توسط کومه له را سیاست "جنگ افروزان" کومه له می نامید. از طرف دیگر خمینی با شعار (ما با کرد نمی جنگیم با کفار میجنگیم) صحت این مسئله را روشن میکرد که اگرچه جنبش کردستان بر اثر عقب نشینی انقلاب، فشار رژیم و نابالغی چپ، پوششی ملی برای بسیج مردم به خود گرفته بود و با درک محدود آن زمان این ظرفیت بسیج کردن، یعنی رفتن به زیر شعار "خودمختاری" در جنبش مقاومت خلق کرد ترجمه میشد. اما در اصل در این جنبش موضوعاتی مطرح بودند که بیشتر آزادیخواهانه و کمونیستی بودند تا ملی. به دلیل وجود این چپ و رادیکالیسم بود که تمام جریانهای ملی و مذهبی بعد از زمان کوتاهی در مقابل جنبش کردستان و در کنار رژیم اسلامی سر در آوردند.

حزب توده و سازمان فدائیان اکثریت، در دشمنی آشکار علیه سازمانهایی که درگیر مبارزه با رژیم بودند جاسوسی کردند. حزب توده و سازمان فدائیان اکثریت سازمانهای مخالف رژیم و جنبش مردم کردستان را امریکائی و ما را نوکر بیگانه می نامیدند. توده ای ها و اکثریتی ها نه تنها فعالیتت شرافتمندانه نکردند، بلکه تا توانستند در همراهی با رژیم اسلامی علیه کمونیستها جاسوسی کردند. بعلاوه رژیم با تقویت جریانهای مذهبی مثل احمد مفتی زاده مرتجع که بخشی از نیرو و پایگاه رژیم در کردستان بودند از طرفی و از طرف دیگر در زمان پروسه مذاکره خود را آماده حمله مجدد به کردستان میکرد. تا اینکه در فروردین ۵۹ با جنگ ۲۴ روزه سندانج حمله دوم خود را آغاز کرد و مبارزه مسلحانه را به مردم تحمیل کرد و از آن زمان تاکنون این مبارزه در اشکال گوناگون ادامه دارد.

پروسه شکل گیری مبارزه مسلحانه

پیش تر گفتم که رژیم جمهوری اسلامی مبارزه مسلحانه را به مردم کردستان تحمیل کرد. شناخت من در مورد چگونگی شکل گیری مبارزه مسلحانه در مناطق مختلف کردستان بیشتر به سندانج و مریوان محدود است. از این رو من با روشنی و در جزئیات نمی توانم وارد کل پروسه شکل گیری مبارزه مسلحانه در سایر نقاط ایران شوم. امیدوارم رفقایی که خود در اولین واحدهای پیشمرگ، و اولین فرماندهان این عرصه بوده اند این کمبود کار مرا برای علاقمندان به چگونگی شکل گیری عرصه های مبارزات گوناگون و از جمله مبارزه مسلحانه در کردستان را جبران کنند.

زمینه های شکل گیری مبارزه مسلحانه بیشتر از هر عامل دیگری این بود که در جریان قیام ۵۷ مردم در جمعیت ها و سازمانهای مختلف برای حمایت از مطالبات انقلابی خود متشکل و مسلح شدند. مردم از قیام ۲۲ بهمن ۵۷ تا مرداد ۵۸ اکثر شهرها را در دست خود داشتند. در مریوان جمعی از کمونیست ها شامل موسی و فاتح و مصلح شیخ الاسلامی، عبدالله دارابی، عزت دارابی، مجید حسینی، فواد و امین مصطفی سلطانی، عطا و ناصر رستمی، محمد راستی، حسین پیرخضری، طاهر خالدی، حسن شعبانی، نسان و عبدالله و اسد نودینیان، رئوف و عبدالله کهنه پوشی، محمد مراد امینی، احمد امیری، صالح سرداری، علی فایق، غلام قاسم نژاد، همایون گدازگر، علی ناصرآبادی، عثمان روشن توده، جلال نسیمی، و ... پیش از انقلاب و در روزهای اول انقلاب از اولین سازماندهندگان مبارزه توده ای و مسلحانه در مقابل رژیم شاه و رژیم جمهوری اسلامی و مزدوران محلی بودند.

این رفقا در روزهای اول انقلاب در مورد تشکیل نیروی مسلح اختلاف نظر داشتند. مثل هر عرصه از مبارزات جدی، خطیر، با اهمیت و همه جانبه، پایه گذاری مبارزه مسلحانه هم اگر چه در شکل خام و اولیه خود تصمیمی قاطع میخواست و احتیاج به فکر کردن، تبادل نظر و سبک و سنگین کردن پارامترهای واقعی در زمان انقلاب ۵۷ توسط رهبران آن را داشت. در جواب به این نیاز کمونیست‌های برجسته و تاریخ ساز نامبرده در آن دوره و بعد از انقلاب ۵۷ برای سازمان دادن مردم در همه عرصه ها تلاش عملی، فکری و اقناعی فوق العاده زیادی کردند تا هسته های اولیه مبارزه مسلحانه را تشکیل دادند. در مریوان که اولین واحدهای نیروی مسلح کومه له درست شد بر سر چگونگی تشکیل این نیرو دو نظر وجود داشت، که هر کدام آلترناتیوی برای جوابگویی به این مسئله داشتند. هر دو نظر بر این عقیده بودند که رژیم اسلامی ضد انقلابی است و دیر یا زود به دستاوردهای انقلاب حمله می کند. آزادی های موجود را تحمل نخواهد کرد. برای مقابله با رژیم گروهی معتقد بودند که باید مخفیانه مردم را مسلح و در هسته هایی سازمان داد و گروه دیگر معتقد بود که باید کمونیست‌ها هم خود را بشکل علنی مسلح کنند و هم مردم را برای این مقاومت در ابعاد وسیع مسلح و سازمان بدهند. شکل و محمل مبارزه هم باید همزمان مبارزه علیه جمهوری اسلامی در شکل سراسری و همچنین جریانات مرتجع "مکتب قرآنی" ها و مالکین که پایگاه رژیم در منطقه بودند باشد. مبارزه دهقانان با دخالت فعال کمونیست‌ها علیه مالکین در زمان شاه که پایگاه رژیم اسلامی بعد از سقوط شاه در منطقه شدند، در جریان بود و برای توده وسیعی از مردم مریوان این مبارزه بسیار ملموس و محق بود. با این تاکتیک هم مردم زیادی دخالت میکردند و هم نفس حمایت از دهقانان فقیر می توانست ماهیت ضد ظلم و زور این جریان انقلابی را نشان دهد. به همین دلیل در ابتدا نام تشکل علنی مسلح خود را "اتحادیه دهقانان مریوان" نامگذاری کردند.

در عمل هر دو گروه خیلی زود توانستند به توافق برسند و گروهی که معتقد بود باید هسته های مخفی را تشکیل داد به نقد نظرات خود رسید و به نظری پیوست که اتحادیه دهقانان مریوان را بشکل علنی و نیروی نظامی حرفه‌ای سازمان داده بود. بر مبنای این تحلیل که رژیم دیر یا زود به کردستان حمله خواهد کرد کومه له اقدام به گذاشتن دوره آموزش فرماندهی نظامی کرد. اولین دوره فرماندهی با شرکت ۱۵ تا ۲۰ نفر در ماههای اول سال ۵۸ و قبل از حمله مرداد ماه رژیم جمهوری اسلامی به کردستان در منطقه "گورمه‌ر" جنگلی که بین سردشت و پیرانشهر واقع است برگزار شد. آموزش این دوره ها

توسط رفیق فواد عرب معروف به (ابو شاهین) بود که خود عضو سازمان وحدت کمونیستی بود و بعداً در جنگ سنندج در بهار ۵۹ جان باخت. رفیق فواد عرب خود در فلسطین دوره نظامی دیده بود که دو دوره آموزش فرماندهی نظامی را با موفقیت انجام داد. همانطور که قبلاً اشاره شد فرمان خمینی جنایتکار در ۲۸ مرداد ۵۸ راه حل سیاسی جواب دادن به خواست مردم کردستان را عملاً مسدود کرد و تنش بین مردم و رژیم به مرحله جنگ مسلحانه در سراسر کردستان ارتقا پیدا کرد. رژیم نه تنها در کردستان بلکه در سراسر ایران جواب هر جلوه از مبارزه سیاسی و بر حق مردم را با گلوله، چاقو، اسید، شکنجه و اعدام طبق قرآن کریم میداد. اما مردمی که در قیام مسلح شده بودند در مقابل یورش رژیم دست به مقاومت زدند. در کردستان این مبارزات مراحل گوناگونی را سپری کرد. اولین واحدهای مسلح اتحادیه دهقانان مریوان که در چند گروه و اساساً تحت رهبری و هدایت کمونیست‌هایی که قبلاً به اسامی آنها اشاره کردم، تشکیل شده بود. این شکل از مبارزه نسبتاً به سرعت رشد کرد و در ۲۲ بهمن ۵۷ تا مرداد ۵۸ و از آبان ۵۸ تا عقب‌نشینی از شهر بوکان در ۱۱/۷/۶۰ حاکمیت و کنترل اکثر مناطق و چند شهر کردستان در دست مردم و سازمانهای مخالف جمهوری اسلامی بود. مرحله اول این مبارزه یعنی از ۲۲ بهمن ۵۷ تا مرداد ۵۸ و در آبان ۵۸ تا فروردین ۵۹ با مرحله بعدی این مبارزات یعنی از سال ۶۰ به بعد، در زمینه‌های سیاسی، نظامی و لجستیکی کاملاً متفاوت بود.

رژیم در یورش اول خود (مرداد - آبان ۵۸) به کردستان شکست خورد و برای شش ماه اکثر شهرهای کردستان در دست مردم و نیروی مسلح که عمدتاً در سازمانها و جمعیت‌هایی که بعداً تحت نام کومه له به فعالیت ادامه دادند و حزب دمکرات متشکل بودند، قرار داشت. اما در کنار این دو نیرو، سازمان چریکهای فدای خلق ایران، سازمان پیکار و سازمان راه کارگر هم در مراحل تشکیلات جزئی داشتند اما وزنه‌ای مهم در معادلات بین مردم و رژیم نبودند.

بعد از شکست کشاندن مذاکره هیئت نمایندگی مردم کردستان با رژیم اسلامی در سال ۵۹ مرحله دوم آغاز شد. دوره دوم مبارزه مسلحانه با حمله رژیم به شهر سنندج (فروردین ۵۹) و جنگ ۲۴ روزه سنندج شروع شد و تا اکنون در اشکال مختلف ادامه دارد. از حمله سال ۵۹ و جنگ ۲۴ روزه سنندج تا سال ۶۰، رژیم تمام شهرها و مناطق مرکزی و محورهای مهم کردستان را اشغال کرد. در مدت چند سال رژیم بتدریج مناطق آزاد را از دست مردم و سازمانهای مسلح در آورد و ما را مجبور به عقب‌نشینی از شهرها

کرد. مردم و نیروهای پارتیزان با هر امکاناتی که در دست داشتند تپه به تپه و دره به دره دست به مقاومت شجاعانه در برابر لشکر کشی جمهوری اسلامی زدند و بر سر اشغال هر شهر و روستایی جنگ های شدیدی در گرفت. تا بالاخره رژیم با توسل به نیروهای سرکوبگرش تمام مناطق کردستان را با فشار نظامی اشغال کرد. مشخص است که این اشغالگری به قیمت گزافی برای مردم تمام شد. طی لشکر کشی رژیم به کردستان، هزاران نفر از مبارزین و مردم در جریان این هجوم نظامی جان باختند. هزاران نفر دستگیر، زندانی و اعدام شدند. کمترین محله ای در شهرها و روستاها، جاده و کوه و دشت در کردستان وجود دارد که مردم و پیشمرگان آن را به میدان صدها نبرد قهرمانانه و با شکوه علیه نیروهای سرکوبگر رژیم تبدیل نکرده باشند. در هر کدام از این جنگها رفقای مبارز و کمونیست و مردم بی دفاع جانباخته اند. کمترین روستا، دره، تپه و کوهی در کردستان یافت میشود که جنازه جانباخته ای را در آغوش و قلب بزرگ خود جای نداده باشد! من نه آمار دقیقی از این عزیزان دارم و نه تسلط بر تاریخ وقوع همه نبردهای که منجر به از دست دادن آن عزیزان شده است. فقط برای نشان دادن یک تصویر کلی نمونه دو روستای نزدیک حوزه فعالیت من (اویهنگ و بیساران) در منطقه ژاورود را می آورم که در آن ۳۰ کمونیست جان باخته اند!

در روستای اویهنگ رفقا: ۱- عزت رستمی ۲- یدالله عبدی ۳- ناصر مجیدی ۴- محمد امین نجاری ۵- ناصر فیشکانی ۶- محمد صدیق مرادزر ۷- میکایل عبدی نژاد ۸- عیسی عبدی نژاد ۹- جمال کردی ۱۰- موسی سعیدی ۱۱- فایق نیک پی ۱۲- عبدالله قاسمی ۱۳- مختار نوریزاد ۱۴- یدالله حبیبی ۱۵- احمد بهرامی ۱۶- مصطفی نصری زر بیاد دارم. و از روستای بیساران رفقا: ۱- شریف یعقوبی ۲- احمد خضری ۳- هاشم خضری ۴- علی قطبی ۵- محمد کریم علیرمائی ۶- جبار یوسفی ۷- خلیل الیاسی ۸- جبار الیاسی ۹- رحمان الیاسی ۱۰- توفیق الیاسی که چهار رفیق جانباخته آخر برادرند. فقط تا سال ۱۳۶۴ سه رفیق کمونیست من در روستای میانه زادگاه من در جریان مبارزه مسلحانه جانباختند: از جمله رفیق توفیق خاتم پناه در جریان حمله رژیم به روستای "دزلی هورامان" در ۱۳۵۹، رفیق نعمت جولائی در حمله ای به نیروهای رژیم در نزدیکی روستای "کانعمت" در سرشیو سقز در سال ۱۳۶۳ و رفیق بسیار جوان و عزیزم صالح رنجبر شانزده ساله در جریان تصرف اردوگاه حزب دمکرات در نزدیکی روستاهای "بایر" و "بوردمه" در سرشیو سقز در سال ۱۳۶۴.

کردستان در این سالها به یک سرزمین میلیتاریسی مورد هجوم تبدیل شده بود و خیلی از روستاها و خانه و مزارع مردم با هیلکوپتر، توپ، تانک، خمپاره و کاتیوشا مورد هجوم هر روزه وحشیانه قرار گرفته و به آتش کشیده شدند. در میان آنها اعدام های خلخالسی، در پاوه، مریوان و سنندج در سال ۵۸ و جنگ ۲۴ روزه سنندج و قتل عام مردم "قارنا و قلاتان" و "بندرقاش" برگ های سیاه تاریخ رژیم جمهوری اسلامی و بیاد ماندنی هستند. در ضمن در همه این میدانهای مبارزاتی مردم با اشغالگران، هزاران مزدور رژیم کشته و زخمی و اسیر شدند. ده ها تانک و ستون نظامی، گروه های ضربت، نیروهای گشتی و مزاحم رژیم از بین رفت. صدها پایگاه، مقر و انبار تسلیحاتی توسط ما تصرف شدند. علاوه بر کشت و کشتار و قتل عام مردم بی دفاع شهر و روستا، رژیم سر هر جاده ورودی و خروجی شهرها مامور بازدید گذاشته بود تا علاوه بر سیاست "پاکسازی" (جنگ نظامی) با جنگ روانی و محاصره اقتصادی را هم مثل حربه سرکوبگری علیه مردم بکار می گرفت. تدارکات، دارو و آذوقه مردم روستاهائی که هنوز در کنترل پیشمرگان بود را گروگان می گرفت تا علاوه بر حمله نظامی با منع کردن حمل و نقل تدارکات و آذوقه مردم مناطق آزاد شده را وادار به تسلیم کند و از سازمانهای سیاسی و پیشمرگان جدا کند. از سال ۶۰ تا سال ۶۲ من ناچار بودم که از طریق منطقه کامیاران به سنندج بروم تا مزدوران محلی که مسافری را مورد بازدید و کنترل قرار می دادند، مرا شناسائی نکنند. این سرنوشت بسیاری از مبارزین مثل من بود.

در این کتاب بخشهایی از این مبارزات و خلاصه ای از زندگی خودم را بعنوان یک شاهد زنده و یک پارتیزان در تشکیلات نظامی کومه له (سازمان کردستان حزب کمونیست ایران) در سالهای ۶۰ تا ۶۹ را تشریح میکنم. در این سالها هیچ منطقه آزادی در دست نداشتیم و فعالیت ما کاملا پارتیزانی بود. ما با ابتکار و کاردانی نسبتا عالی در مناطقی میلیتاریزه شده آنها را به پیش می بردیم.

استراتژی ما در مبارزه مسلحانه

آیا استراتژی ما در کردستان عبارت از پیروزی از طریق نظامی بر رژیم جمهوری اسلامی بود؟ اگر جواب به این سؤال منفی است، پس ضرورت وجودی این شکل از مبارزه چه بود؟ ما اکنون از بیست و چند سال قبل صحبت میکنیم و این دو سؤال و سئوالات متعدد

دیگر طبعا باید در بطن مبارزه توده ای که در آن زمان جریان داشت و مسائل که در آن تاریخ مطرح بود پاسخ بگیرد و باید در این متن به نقاط قوت و ضعف آن مبارزات پرداخت. از اوائل شروع مبارزه مسلحانه در سال ۵۸ تا کنگره شش کومه له در سال ۶۵، تا آنجا که من اطلاع دارم ما استراتژی مدون و مشخصی از مبارزه مسلحانه در کردستان نداشتیم. برای ما هم مثل جریانهای ناسیونالیست، مبارزه مسلحانه تقریبا همه هستی و نیستی مان را تشکیل می داد. جریانهای ناسیونالیست مبارزه مسلحانه را مثل اهرم فشاری بر رژیم های مرکزی برای معامله بر سر سهم و شریک شدن خود در قدرت بعنوان مهمترین ابزار مبارزه در دست دارند و استراتژی خود را این مینا می گذارند، اما ما کمونیست ها از این مبارزه چه اهدافی داشتیم؟ ما جواب روشن، مشخص و کنکرتی برای این سؤال تا چند سال بعد از تشکیل حزب کمونیست ایران نداشتیم. شاید برداشت عمومی این بود که این مبارزه در امتداد قیام ۵۷ برای آزادی و عدالت در جامعه مثل مهمترین ظرفی برای شعله ور نگه داشتن جنبش مسلحانه کردستان و از این طریق فراهم کردن زمینه و شرایطی که مردم بتوانند روحیه مبارزه جوانه و تسلیم ناپذیری خود را در مقابل رژیم در حال استقرار جمهوری اسلامی حفظ کنند. تصویر عمومی این بود که زیاد طول نخواهد کشید جنبش سراسری بر پا میشود و از این طریق به پیروزی که مشخص نبود، کدام پیروزی نائل شویم. استدلال این بود که این مبارزه اگر نتواند فوری و در مدتی قابل پیش بینی به سرانجام برسد، در دراز مدت و با شعله ور نگاه داشتن این مشعل زمینه پیروزی را در آینده فراهم خواهد شد و این امر به توده ای کردن مبارزه کمک خواهد کرد و باعث میشود که رژیم حاکمیت خود را بر کردستان و از این طریق بر ایران تثبیت نکند. باید این مبارزه را ادامه داد تا قدم به قدم مردم ایران آمادگی قیام کردن پیدا کنند و این مشعل امروزی به آتشفشان آن روز تبدیل خواهد شود. نکات فوق در هیچ قرار تشکیلاتی و در هیچ مصوبه ای نوشته نشده بود اما همچون درک خود به خودی در اذهان همه در کلیه سطوح وجود داشت.

بعد از کنگره ۶ کومه له بود که "استراتژی ما در جنبش کردستان" مدون شد. استراتژی ما از زاویه جنبش کمونیستی و چپ درگیر در جنبش کردستان بر ۳ محور قرار گرفت: ۱- مبارزه کارگری ۲- مبارزه توده ای و ۳- مبارزه مسلحانه که قرار بود ابزاری در خدمت رشد و توسعه مبارزه رکن دیگر یعنی مبارزه کارگری و مبارزه توده ای در شهرها باشد و نه بر عکس. اینجا هم منصور حکمت مثل همیشه بدادمان رسید. مبارزه مسلحانه تا پیش

جنبشی که در حین مبارزه نتواند به نیازهای شرکت کنندگانش جواب انسانی بدهد، و مسائل انسانی، عاطفی، جنسی و جسمی آنها را نادیده بگیرد و در عمل جوابی برای این نیازها پیدا نکند، انقلابی و کمونیستی نیست.

از کنگره شش به بعد استراتژی ما در جنگ مسلحانه روشن شد و یک سیاست انسانی مبنا و پایه مبارزه مسلحانه ما را تشکیل داد که تاثیر آن بر نسل ما روشن و مشخص است.

ولی بگذارید چند قدمی به عقب برگردیم و سیاست نظامی ما را در آن زمان مرور کنیم. در ابتدا مبارزه مسلحانه در دفاع از انقلاب و حراست از دستاوردهای آن شکل گرفت. مرتجعین محلی توسط رژیم اسلامی برای تهدید کشاورزان و کارگران و چپ جامعه مسلح میشدند. در مقابل نیروهای انقلابی و کمونیست هم چه برای دفاع از دستاوردهایی که با انقلاب بدست آورده بودند و چه برای پیشروی مبارزه طبقاتی در آینده، باید مسلح میشدند و مسلح می ماندند. صرفنظر از اینکه جنبش مبارزه مسلحانه چگونه شکل گرفت و چه مراحل را در زمان انقلاب طی کرد، این یک سیاست درست و ضروری بود. پیشروی و ادامه این شکل از مبارزه بعد از انقلاب دیگر احتیاج به استراتژی، طرح و برنامه داشت. استراتژی مبارزه مسلحانه ما در کردستان که تا سال ۶۶ کتبا نوشته نشده بود را شاید بتوان به اینصورت بیان کرد:

(۱) بالا نگاه داشتن روحیه مبارزاتی و تسلیم ناپذیری مردم و تسهیل مبارزات کارگران و زحمتکشان کردستان (۲) مانع شدن در تسلط حاکمیت بلامنازع رژیم در کردستان (۳) مبارزه مسلحانه به دلیل متابولیسم جامعه کردستان یکی از اشکال عمده مبارزه در این جامعه است و بنا به قاعده خشنی که رژیم جمهوری اسلامی و بورژوازی محلی بر جامعه حاکم کرده بودند، شرط ابراز وجود علنی سازمان ها و احزاب مخالف رژیم و بطریق اولی چپ و کمونیست بود و بدون داشتن نیروی مسلح که از موجودیت خود دفاع کند این امر غیر ممکن شده بود. هر نیرویی که بخواهد نقش تعیین کننده در معادلات سیاسی داشته باشد باید مسلح باشد، چون رژیم و احزاب بورژوازی مسلح بوده و هستند.

اما سوال اینست که آیا در پاسخ به این نیاز مبرم، آیا "استراتژی" و تاکتیک‌های ما صحیح، کمونیستی، علمی و به موقع بوده است؟

طبیعا استراتژی (سیاست نظامی) ما تقریبا مثل سایر سیاست هایمان در سالهای اول انقلاب ۵۷ زیاد روشن نبود. تاکتیک های ما در آن دوره بیشتر تجربی و از روی نیازهای

زمان و مکان اتخاذ می‌شد و نه مطابق طرح و برنامه دقیق. حساب شده، دراز مدت، جامع و بکارگیری تئوری علمی جنگ. یکی از علل ناپختگی ما در این عرصه شاید این بود که اغلب سازمانهای توده ای که در زمان انقلاب علنی شدند و دارای چنان استحکامات سیاسی و برنامه ای از پیش نبودند که بر مبنای آن استراتژی و طرح از پیش تعیین شده خود حرکت کنند. آزاد نبودن تشکل، احزاب و فعالیت سیاسی و زندانی کردن اکثر رهبران چپ توسط رژیم شاه پیش از انقلاب، خلا بزرگی در هدایت کردن و ارتقاء دادن جنبش های عمومی که در مقابل جنبش اسلامی قد علم کردند بوجود آورده بود. بعلاوه "دوره انقلابی" دورانی غیر متعارف و بسیار پیچیده می باشد که اوضاع بشدت قابل تغییر است و ما در ورود به آن عرصه مهم (مبارزه نظامی) در آن شرایط بسیار مبتدی بودیم. مضاف بر اینها شدت جواب دادن به نیازهای فوری و روزمره در ماهها و سالهای اول انقلاب به حدی بود که فرصت پرداختن به آموزش فرماندهان و نیروهای نظامی، ارتقای قابلیت های آنان و پیش بردن سیاست نظامی از طریق برنامه علمی و نه از طریق تجربه خود به خودی را به ما نמידاد. ناچارا در غیاب استراتژی و تاکتیک روشن و طریقه علمی پیشبرد جنگ، تلاش فردی، جسارت و فداکاری جایگزین آنها میشد. تلاش فردی، جسارت و فداکاری در مواردی لازمه پیروزی در جنگ است، اما اینها خود بخود جای طرح و برنامه علمی و بکارگیری فن و تکنیک و سازماندهی علمی جنگ را نمی گیرد. در حالیکه ما بیشتر روی اولی تکیه داشتیم!

استفاده درست و به موقع از زمان و مکان، هدر ندادن فرصت و امکانات و انرژی، و از همه مهم تر جلوگیری از تلفات نیرو، امری بسیار ضروری و حیاتی است. تاکتیک و موضوع دفع حمله دشمن با تاکتیک هجوم به دشمن فرق میکند. در مورد دفع حمله دشمن این اوست که زمان و مکان جنگ را تعیین و تحمیل میکند، اما در مورد هجوم، نباید طرحتی که پیروزی در آن صد در صد از پیش قطعی نیست را به اجرا گذاشت. باید معیارها، مولفه ها و مسائل نظامی را بشیوه علمی سنجید و تجزیه و تحلیل کرد و بر این مبنای حرکت کرد و نه از نیت و شور و شوق سطحی، بی پایه و خود بخودی. شور و شوق را باید با ناظر کردن علم، مهارت و ابتکار بر پراتیک نیروی پارتیزان ایجاد کرد و نه "افسانه سازی" از خود و دست کم گرفتن دشمن. مبنای "افتخار کردن" نیروی داوطلب پارتیزان باید انجام وظایف با کمترین تلفات باشد و نه افتخار به جانباختن و تلفات زیاد در راه متحقق کردن اهداف. شناخت دقیق و آموزش و آگاهی دادن به نیروی پارتیزان در مورد برتری های بخشها

طبیعی این نیرو و نقاط قوت و ضعف خود از طرفی و شناخت دقیق از نقاط قوت و ضعف دشمن و بالا بردن روحیه نیروها بر این اساس از طرف دیگر، امری حیاتی است.

کاراکنتر هر نیرویی، زمان و مکان هر عملیاتی و عوامل دخیل در فراهم کردن شرایط پیروزی این طرح به نسبت آن یکی، حتما از جهات مختلف، فرق میکند. اما در هر شرایط و هر زمان و مکانی باید علمی، با برنامه و با حساب و کتاب حرکت کرد و کلیه فاکتورهای له و علیه هر حرکت را با دقت کامل سنجد و از این طریق پیروزی را تضمین کرد. تاکتیک‌های جنگ مسلحانه ما تقریباً در هر مرحله بنا به توازن قوا و سیاست‌های عمومی ما و دشمن تغییر میکرد. ضعف اولیه و عقب نشینی رژیم در برابر مبارزه مردم کردستان در سال ۵۸ و تصرف شهرها توسط مردم و نیروی پیشمرگ، این خوشباوری خود به خودی را در بین نیروهای فعال در جنبش کردستان به وجود آورد که تصور میشد حاکمیت رژیم زیاد طول نمی کشد و ما دوباره رژیم را مجبور به عقب نشینی و شکست وادار خواهیم کرد. این ساده نگری عمومی بحدی بود که شاعری بنام "ج. آبیذر" شعری برای پیشمرگانی که در سال ۵۹ شهر را ترک کرده بودند گفته بود به اسم (با اولین برف بر میگردم).

در یکی دو سال اول، تاکتیک‌های ما بیشتر امید داشتن به ادامه انقلاب و امید به این بود که در سایر مناطق ایران هم مانند کردستان مردم بیدار می شوند و علیه رژیم اسلامی قیام میکنند و مبارزه ما تنها نمی ماند. در "ترکمن صحرا" و "آمل" جلوه‌هایی از مبارزه مسلحانه سربلند کرد اما به دلایلی که موضوع بررسی این نوشته نیست، رژیم آنرا بیرحمانه در نطفه سرکوب و خفه کرد. در آن زمان تحلیل ما این بود که جنبش سراسری بالاخره و در کوتاه مدت به داد ما میرسد و این "دو" همدیگر را تکمیل خواهند کرد. فکر این را نکرده بودیم که اگر در کوتاه مدت این تحلیل متحقق نشد و سالها مبارزه مسلحانه ادامه پیدا کرد، بالاخره این مبارزه چگونه روی پای خود خواهد ایستاد؟ ما به این سؤال فکر نکرده بودیم و این سؤال جواب نگرفته بود. اما این سؤال واقعیتی روبروی ما بود که در سال ۶۶ توسط منصور حکمت جواب گرفت.

سه اتفاق مهم دیگر در فاصله سال ۵۹ تا ۶۰ در ایران روی داد که روی سیاست ما تاثیر گذاشت. اول جنگ ارتجاعی ایران و عراق بود که بر همه معادلات کشور و از جمله بر مبارزه ما در کردستان تاثیرات مهمی گذاشت. دوم منهدم کردن مجلس حزب جمهوری اسلامی ایران بود که در آن ۸۰ نفر از سران جمهوری اسلامی از جمله بهشتی، باهنر، رجایی و... کشته شدند که رژیم جمهوری اسلامی مجاهدین خلق را مسبب آن معرفی کرد

و مجاهدین نیز مسئولیت این عمل را نپذیرفت. سوم سرکوب خونین و کشتار فجیع زندانیان سیاسی توسط رژیم بعد از این واقعه و بخصوص در خرداد ۶۰ بود. تحلیل و برآورد ساده اندیشانه بسیاری از جریانات اپوزیسیون و از جمله خود ما این بود که هر کدام از آن اتفاقات میتواند منجر به سرنگونی رژیم جمهوری اسلامی ایران شود. بر این مبنا تحلیل ما بخصوص بعد از جنگ ارتجاعی ایران و عراق و منهدم کردن مجلس حزب جمهوری اسلامی این بود که دولت "لرزان" و در حال اضمحلال و فروپاشی است. این ۳ واقعه نه تنها منجر به سرنگونی رژیم نشد بلکه رژیم توانست از هریک از آنها بی نهایت استفاده کند و هر کدام از این اتفاقات به نوعی به تحکیم موقعیت و تثبیت رژیم کمک کرد. من اینجا وارد بررسی این ۳ واقعه نمیشوم و در قسمتهای دیگر کتاب به آنها می پردازم.

استراتژی رژیم در کردستان

استراتژی رژیم در دومین یورش خود به کردستان این بود که در ابتدا دست ما را از شهرها و مناطق پر جمعیت (مرکز قدرت گیری ما) کوتاه کند و روز به روز دامنه نفوذ و فعالیت ما را محدود کند و ما را مجبور به عقب نشینی به مناطق کم اهمیت تر و پرت تری بکند. در راستای این سیاست "پاکسازی" در یورش دومش به کردستان در بهار ۵۹، ابتدا شهر سنندج و جاده های اصلی سنندج - کرمانشاه، سنندج - قروه، سنندج - سقز و بخشهای از جاده سنندج مریوان (بطرف گاران) را اشغال نمود. با گذاشتن تامین (به فاصله هر چند صد متر تامین و دیدبان میگذاشتند) برای کنترل این جاده ها امکان انتقال و جابجای نیرو، ستونهای نظامی و زرهی و لجستیکی خود را فراهم کرد. حدود یک سال این جاده ها در طی روز در دست دشمن و اغلب در طول شب در کنترل نیروهای پیشمرگ بود. پس از آن جاده های سقز دیواندره، سقز بانه، سقز بوکان و تا سال ۶۰ مناطق سردشت، مهاباد، پیرانشهر و نقده را هم به وسیله نیروی نظامی از کنترل نیروی پیشمرگ بیرون آورد.

در این مدت تاکتیک ما عمدتاً حمله به ستونهای نظامی و زرهی رژیم بود که بمنظور تقویت پادگان های تضعیف شده و تصرف شده ارتش در کردستان، بین شهرها در حرکت بودند. نیروهای رژیم در هر قدم پیشروی خود با مقاومت شدید پیشمرگان و مردم معترض روبرو میشدند. در برابر اشغال هر شهر، هر منطقه، هر روستا، هر جاده و کوه و تپه ای شاهد ساعت ها، روزها و هفته ها جنگ و مقاومت تحسین آمیز و شجاعانه پیشمرگان و مردم کردستان بود که با نیروهای مزدور و مهاجم رژیم اسلامی درگیر میشدند. در میان

آنها میتوان به جنگ "۲۴ روزه" شهر سنج در بهار ۵۹، به نابد کردن چند ستون دشمن در مسیرهای "آربابای" بانه، "گاران" مریوان، در "دارساون" و سردشت و جنگهای شهر سقز - بانه در سالهای ۵۸ و ۵۹، حمله به پادگان بانه، تصرف پادگان ربط، و ده ها جنگ بزرگ دیگر اشاره کرد.

رژیم بدنبال اشغال شهرها و محورهای اصلی، پادگانها و پاسگاه هایی که طی انقلاب و بعد از آن توسط مردم تصرف شده بودند، را از نو بازسازی کرد و نه تنها این بلکه بر سر هر تپه و نقاط کلیدی و جاده های اصلی پایگاه و قرارگاهی جدید احداث کرد. با محکم کردن جای پای خود در سالهای ۵۹ تا ۶۲ در این مناطق و در اغلب روستاهای کردستان که یا آزاد و یا "بینابینی" بودند کم کم شروع به گذاشتن پایگاه کرد. از آنجا که قرارگاه و پایگاهها اغلب در روی تپه و نقاط مسلط بر روستاها قرار داشتند، و مشکلات جدی برای دسترسی به مردم بوجود می آورد. و از طرف دیگر رژیم با سازماندهی "پیشمرگان مسلمان کرد" تلاش میکرد فاصله بین خود و مردم کردستان را پر کند. ولی با توجه به کمک بی دریغ مردم اینهم نتوانست مانع تماس و رفت و آمد نیروی پیشمرگ به میان مردم شود. از این رو در برابر هر مانور و تاکتیک ما رژیم هم تاکتیک پیشگیرانه منطبق با استراتژی خود داشت. رژیم علاوه بر بکارگیری ارتش مزدور و سپاه پاسداران با سازمان دادن نیروهایی که در جنگ نامنظم به کارگرفته میشدند مانند سازمان "پیشمرگان مسلمان کرد" که از مزدوران محلی تشکیل شده بودند و همچنین گروه های "ضربت"، "بسیج"، و "جانبازان" برای محاصره و سرکوب و ردیابی نیروهای پارتیزان استفاده میکرد. همچنین در روستاها مقرر (اجباری) گذاشت. با دایر نمودن مقر و پایگاه در روستاها و فشار بر مردم از طرفی و با گروگرفتن زندگی مردم و تطمیع تعدادی از طرفداران و مزدوران خود سعی می کرد مانع حضور و "جو له" (گشت سیاسی و نظامی) ما به روستاها شود. علاوه بر اهرم فشار نظامی که تعیین کننده ترین عامل در اشغال کردستان بود، جریانهای مذهبی و مرتجع مانند "مکتب قرآنیها" و "احمد مفتی زاده"ها و کسانی که بعدا سر از مجلس جمهوری اسلامی در آوردند را سازمان داد و تقویت میکرد تا در محل مانع رشد و اشاعه افکار آزادی خواهانه و کمونیستی ما شوند همچنین با توسل به نیروی نظامی و مرتجعین محلی توانست شبکه های مزدورانی برای همکاری با خود درست کند و به وسیله آنها توانست تماس و حضور ما را با مردم محدود و محدودتر کند.

در این مدت تاکتیک های ما عملیات زود "فرجام" مانند حمله برق آسا و کوبنده به مراکز دشمن، در دام انداختن گروه های ضربت و گشتی و تار و مار کردن آنها، تصرف پایگاهها و برچیدن مقر "بسیج اجباری" در روستاها و واحدهای ویژه گشتی و دستگیری و مجازات مزدوران شروری بود که در اذیت و آزار مستقیم مردم چه در شهرها و چه در روستاها شرکت داشتند. ویژگی شرایط مبارزه نظامی ما به گونه ای بود که در تمام این عملیات ها چه زمانی که به پادگانها و ستونهای بزرگ در شهرها حمله می کردیم و چه در عملیات های کوچک تری که در کوههای صعب العبور صورت میگرفت، نمی توانستیم از توپ و تانک استفاده کنیم و تنها سلاح سنگین ما خمپاره بود که بندرت از آن استفاده می کردیم. در عوض کمترین نیروی پارتیزانی در زمان معاصر وجود داشت که از اسلحه هایی که برای نیروی پارتیزان قابل حمل است مانند BKC، و آرپی جی و سلاح انفرادی و در سالهای ۶۳ بعد از سیستم بی سیم برای انتقال سریع اطلاعات استفاده کرده باشد. ویژگی پیشمرگان کومه له بر عکس حزب دمکرات کردستان ایران "شیوه تعرضی" این نیرو بود. از آنجا که ترکیب نیروهای کومه له بیشتر شهری بود آنها در تعرض و جنگ های نزدیک و تن به تن دارای مهارت بالاتری بودند. اما در جنگ دفاعی و طولانی مدت باز بر عکس حزب دمکرات نیروی های ما زودتر بی حوصله و خسته میشدند که ما باید این ویژگی ها را در طرح و برنامه خود بحساب می آوردیم.

جنگ رژیم بر علیه مردم و نیروی پارتیزان در کردستان تنها محدود به قلمرو نظامی نبود بلکه در همه سطوح این جنگ در جریان بود. رژیم با اعدام و زندانی کردن مخالفان خود و ایجاد جو رعب و وحشت تلاش میکرد مردم و مبارزین را از هم جدا کند. و با گروگان گرفتن "آذوقه" مردم مناطقی که آزاد بودند، با فشار گذاشتن روی خانواده پیشمرگان پیوستن مردم به صف ما شود. اخبار مربوط به مبارزات مردم و مبارزه مسلحانه در کردستان و اهداف این مبارزه همیشه توسط دستگاههای سانسور رژیم از مردم مخفی می ماند. بدنبال تعرضات نظامی هر روزه رژیم و عقب نشینی مداوم ما در سال ۵۹ تا ۶۰ برای مدتی در مورد آینده جنبش در کردستان یاس و بلاتکلیفی همه تشکیلات ما را گرفته بود. این وضعیت در عرصه نظامی که در این سالها همه فعالیت های ما را تشکیل می داد تاثیرات مهمی گذاشته بود. رژیم مرتب پیشروی می کرد و مناطق تحت کنترل نیروی پیشمرگ را به اشغال خود در می آورد. تلاش ها و فداکاری های زیادی برای بیرون آمدن از این وضعیت در نواحی مختلف توسط کومه له انجام گرفت اما از آنجا که فاقد یک

استراتژی روشن بودیم نتوانستیم تاکتیک درست نظامی اتخاذ نمائیم. در سال ۶۰ تصرف پایگاه های رژیم تقریباً طلسم شده بود هر چند این طلسم در روز ۲۵ آبان ۶۰ توسط پیشمرگان گردان کاک فواد به فرماندهی رفیق صالح سرداری با تصرف پایگاه "دکل" در ارتفاعات شهر مریوان شکسته شد، اما نداشتن تاکتیک نظامی درست باز ما را در موقعیت دفاعی قرار داد.

رژیم در ادامه پیشروی های نظامی اش توانست منطقه "چم شار" که مرکزیت و فرماندهی نیروهای کومه له سنج در آن مستقر بود را تصرف کند. ما تاکتیک غلط حفظ مناطق که برای موقعیت آن زمان ما نادقیق بود اتخاذ کردیم. چون معتقد بودیم که در آوردن مناطق از دست نیروهای پارتیزان با آن سرعتی که اتفاق می افتاد عواقب بدی برای کومه له در بر خواهد داشت. از این رو برای مدتی سیاست جنگ دفاعی داشتیم و این تئوری "دفاع مرگ پارتیزان است" را نادیده گرفتیم. به همین جهت کومه له در جنوب کردستان تاکتیک حفظ مناطق و از جمله محورهای اصلی را در دستور خود قرار داد. در ادامه قرار شد جاده مریوان سقز را حفظ کند و برای این امر تمام نیروی گردان کاک فواد و بخشی از نیروهای نواحی دیواندره و سقز را به اینکار اختصاص داد و ستادی به اسم "ستاد حفاظت" جاده مریوان - سقز با فرماندهی صالح سرداری درست کرد. این وضعیت باعث شد که نیروهای ما به حالت دفاعی در آیند و مرتب مشغول دفع حمله رژیم برای تصرف جاده شوند. رژیم در هفتمین حمله نظامی خود و با استفاده از همه امکاناتش نیروهای ما را شکست داد و مرکز فرماندهی نیروهای کومه له در محور مریوان سقز را در روستای "توه سوران" تصرف کرد. در این جنگ نابرابر متاسفانه ما ۸ نفر از رفقا و از جمله رفیق عطا رستمی از رهبران محبوب و شناخته شده جنبش کمونیستی ایران را از دست دادیم.

اینجا به برخی از موانع و کمبودهای اساسی اشاره میکنم:

متاسفانه ما برای خنثی کردن توطئه و طرح های دشمن در زمینه های مذکور به اندازه کافی از وسائل ارتباط جمعی مانند رادیو، نشریات پر تیراژ و تلویزیون نداشتیم تا بر افکار عمومی تاثیر بگذاریم. شاید تلویزیون داشتن برای آن دوران فعالیت ما مقداری زود و امری کمتر واقعی بود، اما نداشتن مابقی امکانات اطلاع رسانی بیش از هر محدودیت دیگر ناشی از محدودیت افکار پوپولیستی، متد غلط و از نابالغی سیاسی ما در آن زمان سر چشمه میگرفت. یک دلیل دیگر آن شاید این بود که ما در این سالها دسترسی و تماس

مستقیم با مردم از طریق مقرها و جلسه و جوله های سیاسی نظامی داشتیم و این به درجه ای خلا تماس با مردم را پر میکرد و در فکر دراز مدت نبودیم. بالاخره در سال ۶۱ برای اولین بار یک رادیوی ۱۵ کیلو واتی کوچک با برد محدود و با پارازیت شدید داشتیم که مردم به زحمت می توانستند به آن گوش کنند. متأسفانه از آن موقع تاکنون رژیم کثیف اسلامی ما و مردم زیادی را مجبور به گوش دادن به رادیوی پارازیت دار کرده است!

طبیعت نوع مبارزه مسلحانه و چریکی در خود به گونه ای بود که مردم عادی یعنی کسانی که دارای کار و زندگی عادی و معمولی هستند و باید روز به سر کار بروند و شب به میان خانواده خود برگردند، کمتر قادر به انجام آن نوع فعالیت بودند. ما ظرف دیگری برای دخالت، پیشروی و پیروزی مردم تعریف نمی کردیم و عملاً نوع مبارزه مسلحانه و چریکی مانع دخالت و شرکت مستقیم و وسیع شهروندان زیادی میشد. چون مکانیزم های پیشروی و بهبود زندگی را به مبارزه مسلحانه گره میزدیم و رغبت زیادی برای سایر اشکال مبارزات نشان نمی دادیم! در حالیکه سیاست درست این بود که مبارزه مسلحانه در کردستان را مثل یکی از اشکال مبارزه کارگران و زحمتکشان تعریف می کردیم و نه هستی و نیستی خود را به آن گره بزنیم. همچنانکه در سال ۶۶ چنین شد. اما تا درک کردن و پذیرش این استراتژی زمانی گذشته و در برخی موارد دیر شده بود و فرصت از دست دادیم. از آنجا که معیار پیشروی و پس روی جنبش، فتح و شکست آن هم را با مبارزه مسلحانه می سنجیدیم، هیچ توجهی به بالا بردن سطح توقع و انتظارات مردم از حق زندگی، ایجاد کردن تغییر پایه ای و بنیادی در زندگی روزمره و تلاش برای نهادینه کردن ارزشهای مدرن و مقابله با عقب ماندگی ها و سنت های بورژوازی حاکم بر زندگی مردم و بخصوص بر موقعیت زن و کودک در خانواده در مناطقی که در کنترل ما بود نمی کردیم.

با آن بینش مرکز ثقل مبارزه و قدرت گیری ما نه در شهر بلکه روستا بود و محور مبارزه هم نه مبارزه همه جانبه کارگری، توده ای بلکه فعالیت نظامی بود. اینها کمبود های اساسی نظری و پراتیکی و غیره قابل چشم پوشی ما در آن زمان بود. این بینش به نظامیگری و درک پوپولیستی باعث میشد مردم آنطور که باید و شاید نتوانند بطرف ما و این شکل از مبارزه کشش پیدا کنند. بعلاوه محدود ماندن مبارزه مسلحانه به کردستان هم یکی دیگر از موانع پیشروی این شکل از مبارزه شد. در تمام این مدت کار و فعالیت سیاسی ما از پخش یک اطلاعیه گرفته تا ترتیب دادن یک سخنرانی در اماکن عمومی، بدلیل اختناق

خشنی که رژیم اسلامی بر جامعه حاکم کرده بود بدون آمادگی نظامی و قدرت دفاع از خود، غیر ممکن بود. زیرا در این دوران کلیه مناطق میلیتاریزه شده بودند. علاوه بر این حتی پایگاههای دشمن در اکثر روستاهای نوار مرزی مناطق کردستان، ناحیه های استان آذربایجان غربی، چه به بهانه جنگ ارتجاعی ایران و عراق و چه به سبب مبارزه مسلحانه در کردستان میلیتاریزه بود.

نتیجه شکست انقلاب در کردستان

و جدال مارکسیسم با ناسیونالیسم، پوپولیسم و خلق گرایی

شکست انقلاب ۵۷ در ایران باعث عقب نشینی جامعه در بسیاری از زمینه های سیاسی جدال طبقاتی و اشکال مبارزاتی شد. نتیجه این شکست در کردستان به رشد ناسیونالیسم کمک کرد. عقب نشینی سازمانهای چپ و کارگری از حوزه محل کار و زیست در شهرها، مبارزه سیاسی و شهری را به مبارزه چریکی و مسلحانه جایگزین کرد. با توجه به خصوصیات مبارزه ما و با توجه به زمینه ای که در پتانسیل جنبش چپ پوپولیست آن وقت ایران وجود داشت، پروسه محوری بودن روستا و تقدس مبارزه نظامی و پوپولیست شدن ما را رشد بخشید. اما از اینها مهمتر افق و جهانبینی غیره کمونیستی - کارگری بود که تمام چپ ایران را و ما بمثابة بخشی از آن احاطه کرده بود.

در کردستان سنت مبارزه مدرن احزاب سیاسی تا پیش از انقلاب ۱۳۵۷ خیلی چشمگیر نبود. از یکطرف بدلیل خفقان دیکتاتوری آریامهری و تازه غلبه کردن مناسبات سرمایه داری بر روابط تولیدی فئودالی و از طرف دیگر جوان بودن طبقه کارگر و جامعه تازه شهری شده کردستان، تا پیش از انقلاب ۵۷ ما با سنت جا افتاده مبارزه سیاسی، مدرن و توده ای نه از راست و نه از چپ جامعه روبرو نبودیم. تظاهرات، راهپیمائی، اعتصاب و سایر اشکال مبارزات صنفی و سیاسی مدرن معاصر با پیدایش طبقه کارگر پا به عرصه جامعه کردستان نهاد. ولی پیش آن و بدنبال جنبش جهانی بورژوازی برای ملت سازی و "استقرار حاکمیت ملی" در قرن بیستم، بورژوازی کردستان هم با هر کم و کاستی از این قاعده مستثنی نبود.

ناسیونالیسم هم با سنت و روش و منش ویژه خود در تلاش برای شریک شدن در حاکمیت، پرچم رنگ پریده استقرار حاکمیت ملی را برداشت. یکی از حرکات سیاسی برای متشکل کردن و تحقق رویاهای بورژوازی تازه قوام یافته که اکثرا توسط فئودال ها و

روشنفکران شهری و خرده بورژواها رهبری میشد و تقریباً بخش‌هایی از کردستان را در بر می‌گرفت، برپایی جمهوری خودمختار مه‌آباد بود، که فقط ۱۱ ماه عمر کرد. بعد از جنگ جهانی دوم و ورود ارتش سرخ به آذربایجان، شوروی از روسای عشایر و مالکین با رهبری قاضی محمد به امید استقرار حاکمیت ملی در کردستان را جمع و حمایت کرد و جمهوری ۱۱ ماهه مه‌آباد را تا عقب نشینی ارتش سرخ از ایران بر پا کرد. بعد از آرایش جدید بین فاتحین جنگ دوم جهانی و عقب نشینی ارتش سرخ از ایران، قاضی محمد رهبر جمهوری خودمختار مه‌آباد برای سازش با حکومت خود به استقبال تیمسار همایونی رفت و خود را تسلیم حکومت شاه کرد که بعداً توسط حکومت شاه جنایتکارانه اعدام شد.

جمهوری مه‌آباد در زمینه بیداری مردم زحمتکش هیچ دست‌آورد مثبتی نه در قانون، و نه در احقاق حقوق اجتماعی، رفاهیات و زندگی مدرن برای مردم نداشت و مثل افسانه‌ای بود که فقط برای تسکین ناسیونالیسم تحقیر شده کرد که هیچ وقت در قدرت مرکزی شریکش نکرد در اذهان باقی ماند. برای ناسیونالیسم که بیش از یک قرن با عشق دولت داشتن زندگی میکرد و عمری در نبود "دولت خودی" عذاب کشیده بود، برپایی جمهوری ۱۱ ماهه مه‌آباد سمبل شکست این طلسم و راه حل معمای دولت داشتن بود. پس کرد هم می‌تواند جمهوری داشته باشد. اینکه اغراق‌گویی در مورد جمهوری مه‌آباد نزد ناسیونالیسم و حزب دمکرات هنوز اعتباری دارد، به این خاطر است که در دنیای واقعی ناسیونالیسم امروز هیچ دست‌آوردی برای بشریت مدرن ندارد، پس برای جبران این کمبود مضمونی احتیاج به ساختن افسانه دارند.

اگر جمهوری مه‌آباد را با معیار مساوات طلبی، عدالت خواهی و تغییر در زندگی مردم کارگر و زحمتکش کردستان بسنجیم آن وقت بی‌اهمیت بودن و پوچ بودن این واقعه روشن تر می‌شود. ارزش این واقعه نزد کارگران و زحمتکشان کردستان مثل یک قصه و افسانه است تا یک تحول اجتماعی و یک رویداد مدرن و مهم در زندگی آنها. توهم به دولت مرکزی و شریک قدرت شدن (مثل برادر کوچک و نحیف) در کنار هر رژیم و حکومتی تاریخاً از ماهیت سیاسی و طبقاتی ناسیونالیسم و رکن جافتاده در سنت حزب دمکرات بوده و هست! از همین رو حزب دمکرات تا حال چند رهبر خود را قربانی این توهم کرده است که اولین آن آقای قاضی محمد و آخرین شان آقایان قاسملو و شرفکندی بودند! و هر بار حزب دمکرات و ناسیونالیسم کرد بجای درس گرفتن از نقد مشی سیاسی غلط خود، افسانه درست می‌کند!

در ۱۳۴۷ مبارزه چریکی ملا آواره و اسماعیل شریف زاده هم که شبیه به جناح چپ ناسیونالیسم کرد بود، توده گیر نشد و به سرعت توسط رژیم جنایتکار و سرکوبگر رژیم شاهنشاهی سرکوب شد. از آن موقع تا انقلاب ۱۳۵۷ معدود افراد تحصیل کرده و روشنفکری داشتیم که علیه حکومت شاه، یا متأثر از مبارزه جنبش ملی و به ندرت سمپات به حزب توده ایران در محافل زیر زمینی متشکل بودند. مبارزه این محافل تا پیش از انقلاب علیرغم برحق بودن خواست شرکت کنندگانش که علیه نظام پلیسی و نابرابر بود، از نظر مضمون سیاسی بسیار ناروشن و ناپخته بود. در اغلب موارد مگر با میکروسکوپ مرز آن را با ناسیونالیسم که دیگر هیچ رگه مترقی بودن در بر نداشت و با سایر گرایشات بورژوای دیده نمیشد.

در سال ۱۳۴۵ محافلی چپ شکل گرفت که اکثر آنها به زندان حکومت شاه افتادند، اما کار توده ای آگاهگرانه زیاد محسوس نبود. تا پیش از انقلاب اینجا و آنجا جنب و جوش هایی وجود داشت که کمتر خواست مترقی و انسانی داشتند و حتی در پاره ای از مناطق شیوخ و خوانین بر این مبارزات و اعتراضات نفوذ داشتند. یکی از این موارد تاسیس جمهوری مهاباد در ۱۳۲۵ بود که توسط شوروی و سپاه رستگاری در زمان انقلاب ۱۳۵۷ توسط شیوخ و فراریان رژیم شاه که رهبری آن در دست شیوخ و خوانین بود.

مبارزات دهقانان فقیر علیه مالکین پراکنده بود و بعنوان یک جنبش قابل توجه سراسری شکل نگرفت. مبارزه برای برابری زن و مرد، حقوق جهان شمول انسان، آزادی بی قید و شرط سیاسی، مبارزه علیه خرافات مذهبی و ناسیونالیسم با ورود کمونیست ها به صحنه سیاست کردستان وارد فرهنگ عمومی شد. منظور از کمونیست ها "کمونیسم کارگری" است زیرا انقلاب اکتبر، چین، کوبا ویتنام و... که به نوعی با کمونیسم تداعی میشوند بر روشنفکران کردستان هم تاثیر گذاشته بود و در مواردی خود و محافل خود را چپ می نامیدند. اما بر اساس اهداف اجتماعی شان مبارزه و اشکال مبارزه شان از جنس همان استقرار حاکمیت ملی بود. آنها تصورشان از جامعه، از طبقات و مبارزه طبقاتی و حتی ادبیاتشان ملی و مذهبی بود. جانباختگان خود را "شهید" شخصیت های خود را "ملا" و "ماموستا" و کناره گیری از مبارزه مسلحانه را (آشبتال) مینامیدند. ملا مصطفی بارزانی، ملا آواره، ملا عبدالله حسن زاده، شیخ محمود دارکلی، اسماعیل آغا و شیخ سعید... تصادفی انتخاب نشده اند بلکه اسامی با مسمی شخصیت های این جنبش اند. حتی

کومه له تا پیش از وحدت با اتحاد مبارزان کمونیست و نقد پوپولیسم، تماما از این بستر جدا نشده بود.

پیش از مرزبندی با پوپولیسم، فرمانده ها و افراد برجسته گرایش ما تحت تاثیر این پوپولیسم و ناسیونالیسم وقتی نام مستعار برای خود انتخاب میکردند اسامی چوپان "شوان"، بینوا "هه‌زار" و... انتخاب میکردند. شاید کسانی این اسامی را اتفاقی انتخاب میکردند اما در تحلیل نهایی این نشانه نفوذ، سنن و فرهنگ فئودالی و روستای و صوفی منشی است که بر جنبش خلقی حاکم بود. یعنی حتی مبارزین این جنبش برای طرفداری از مردم بجای سیاست مدرن و انسانی و پیشرو، به ترحم عوامانه و درویشی روی می آوردند و علیرغم مرزبندی و بریدن از آن فرهنگ ارتجاعی، باز در این مدار حرکت می کردند!

تحت تاثیر این فضا افراد شهری و در مواردی بسیار برجسته نام مستعار "شوان" برای خود انتخاب میکردند. چون شوان سمبل ساده‌نگری، فقر، کم توقعی، روستا و از علم و دنیای مدرن به دور است. شاید این از جهتی کار را برای جریان متفاوت "مارکسیسم انقلابی" و "کمونیسم کارگری" ساده کرده بود، چون نقد جنبش ملا مصطفی بارزانی، ملا آواره، ملا عبدالله حسن زاده، شیخ محمود دارکلی ... نه فقط برای کمونیست‌ها بلکه برای بورژوازی یک کم مدرن تر کردستان هم کار سختی نبود. در واقع جامعه از احزابی که در این مسیر حرکت میکردند جلوتر بود. برعکس جاهای دیگر ایران، شما مجبور به کنار زدن سنتهای سه خط حزب توده و چریکها و محافظه کاری لیبرالی نبودید. حتی بعد از انقلاب هم آن سازمانها بخصوص با حمایت شان از جمهوری اسلامی، در کردستان نفوذ چندانی پیدا نکردند. در زمینه مبارزه مدرن و مترقی احزاب سیاسی تا پیش از انقلاب، کردستان تا اندازه ای همچون یک سرزمین دست نخورده بود. فقط در طی انقلاب و پس از آن بود که اشکال مبارزه در ابعاد توده ای رشد و گسترش یافت.

با وجود آمدن زمینه تغییر انقلابی در بافت اجتماعی جامعه تازه نفس و با وجود طبقه کارگر که قبلا با آن اشاره کردم، مبارزه طبقات وارد سیکل دیگری شد. بدلیل این زمینه واقعی بود که بحثهای مارکسیسم انقلابی در تشکیلات کومه له نسبت به جریانهای دیگر چپ خط سه در ایران بیشتر رشد و گسترش یافت. جامعه تشنه گرایش مدرن و انسانی و بحثهای مارکسیسم انقلابی بود. اما پیش از اینکه مارکسیسم انقلابی سنگرها را فتح کند، در شهرهای ایران رژیم تازه بقدرت رسیده اسلامی سفره را از جلوی آن جمع کرد. در

سراسر ایران کمونیست‌ها را قصابی کرد. با قصابی شدن کمونیست‌ها توسط ضد انقلاب اسلامی شرایط پیشروی سخت‌تر شده بود. در کردستان ما مجبور به ترک شهرها شدیم و پیشروی کمونیسم با موانع جدیدی روبرو شد. در این شرایط جدال مارکسیسم انقلابی با یوپولیسم سخت ادامه پیدا می‌کرد. قبل از مارکسیسم انقلابی انتقاد چپ به بورژوازی در مورد مذهب، ناسیونالیسم و شرق‌زدگی از همان جنس انتقاد خود جناح چپ بورژوازی ایران به این طبقه بود و یک ذره ربطی با کمونیسم مارکس نداشت. یکی از علل شکست انقلاب ایران هم ناشی از همین مسئله بود. ناف این چپ در همه زمینه‌های سیاسی و طبقاتی از بدن مادر خود و بورژوازی "جهان‌سومی" قطع نشده بود. زمانی که انتقاد مارکسیسم انقلابی از مذهب توسط گرایش خلقی توهین به "مقدسات توده‌ها" لقب می‌گرفت، آزادی بی‌قید و شرط

سیاسی "سازش" کاری با بورژوازی نام می‌گرفت، آزادی رابطه خصوصی بین زن و مرد از طرف این چپ "فساد" اخلاقی معنی می‌شد.

هنوز تضاد "عمده" و "فرعی"، بورژوازی "ملی و مترقی" ایران وجود داشت، هنوز تضاد نه تضاد کار و سرمایه بلکه تضاد بورژوازی "ملی" با امپریالیسم بود آن هم در شرایط خفقان پس از شکست انقلاب. این نبرد توسط منصور حکمت به پیش برده شد! در طول حیات حزب توده انتقادی حتی آبکی هم به مذهب نشده بود و مذهب پدیده‌ای با خاصیت دوگانه بود، و به مذهب "توده‌ها" و "بورژواها" تقسیم می‌شد. در برخورد با ناسیونالیسم نه تنها انتقادی نداشتند بلکه به تحسین و تکریم آن هم می‌پرداختند. کلمات میهن ما، خلق ما، جایگاه محوری در فرهنگ سیاسی آنها داشت و دارد. از نظر پراتیک چپ‌ترین جریان چپ یعنی کومه له تا پیش از انقلاب و در اوائل انقلاب اطلاعیه‌هایش را با "بسم الله الرحمن"، و سخنرانی‌ها را با "بسم قاسم الجبارین" شروع می‌کرد. این بود که تمام فرهنگ سیاسی آن چپ نشان میداد که هدفش جز توسعه اقتصادی، نجات کشور از سلطه امپریالیسم نبود. یکی از آن گرایش‌های رایج، "یوپولیسم" بود. مارکسیسم انقلابی به رهبری منصور حکمت به نقد آن کمونیسم بورژوازی برخواست.

وجود طبقه کارگر و نیاز به پیش بردن مطالبات و مبارزه کمونیستی این طبقه در انقلاب ۵۷، نه تنها دیگر از طریق این سازمانها بجلو نمی‌رفت بلکه آنها خود به مانعی بر سر راه پیشروی کارگر و کمونیست در ایران تبدیل شده بودند. باید مصالح این ساختمان فرسوده کمونیسم بورژوازی زیر و رو میشد و به دور انداخته میشد. دیگر شرط کمونیست بودن

نقد و کنار گذاشتن آنها و تمیز دادن کمونیسم کارگری از آنها بود. این کمونیسم قادر به جوابگویی به مطالبات انقلاب نبود. این نیازها بودند که رهبری می طلبید. این پرچم و این کمونیسم ابتدا در مارکسیسم انقلابی خود را فرموله کرد.

در حال و هوای آن زمان چپ ایران فقط رهبری توانمند، و کمونیسمی که مارکس را از خود مارکس آموخته بود و نه برای نجات صنعت میهن بلکه برای رهایی انسان از هر شکلی از استثمار درک کرده بود، گام به گام کمونیسم را به جلو برد. این منصور حکمت و پدیده زیر و رو کننده ای مانند انقلاب ۵۷ ایران بودند که با شرکت وسیع کارگران بداد کمونیسم رسیدند و نگذاشتند صدای کمونیسم و انسانیت را خفه کنند.

پوپولیسیم چیست؟

پوپولیسیم گرایش عقب افتاده بورژوازی و غیرکارگری جنبش چپ خلقی ایران (تحت نام کمونیسم) بود (متأسفانه هنوز هم وجود دارد) که حقانیت خود را نه از مضمون سیاست و برنامه روشن، بلکه از کپی کردن گرایش عقب افتاده ترین اقشار زحمتکشان جامعه می گرفت. پوپولیسیم گرایش خلق گرایی است که در خیلی زمینه ها می توان دید. من در اینجا بیشتر به جنبه برخورد پوپولیسیم در فعالیت مسلحانه ما در کردستان می پردازم. باید در همان حال متذکر شد که این طور نیست که اگر جریانی در شهر فعالیت میکند و مثل ما مجبور به فعالیت مسلحانه در محیط روستائی نبود به این بیماری مبتلا نمیشود. پوپولیسیم بیماری سیاسی است که در قلب جنبش خلق گرایی در اعماق شهرها هم وجود داشت. عقب نشینی ما از شهرها و فعالیت روستا محوری ما فقط زمینه بمراتب مناسب تری را برای رشد پوپولیسیم تا پیش از غلبه مارکسیسم انقلابی بوجود آورد. تا قبل از آشنائی با جریان رادیکال و انقلابی ای که خمیر مایه و جوهر کمونیسم کارگری را در آرمان اجتماعی خود داشت، ما "کومه له" به شدت تمام در همه عرصه های حیات سیاسی خود غرق در پوپولیسیم بودیم. مارکسیزم انقلابی نه تنها با جریانهای راست بورژوازی، بلکه در درون تشکیلات باصطلاح چپ هم، باید درگیر مبارزه جدی علیه گرایشهای اجتماعی غیره کمونیستی و غیره کارگری بود و مبارزه میکرد. باید برای هر قدم پیشروی کمونیسم و سنت مترقی، مدرن، انسانی و محوری کردن انسان، نه تنها در خارج از جریانهای

”چپ“ بلکه در درون ”چپ“ مانع های مهم و از جمله پوپولیسم را از جلوی راه خود جارو میکرد.

حکومت های ارتجاعی و ضد کمونیستی ”شاهنشاهی“ و اسلامی، سازمانها و احزاب درون این خانواده بزرگ بورژوازی، همیشه نان بهم قرض داده اند، تا اختناق و عقب ماندگی را به جامعه تحمیل کنند. حتی بعد از سرنگونی این رژیم ها، جامعه هنوز باید تاوان فرهنگ نازلی که این رژیم ها برای بقای خود به مردم تحمیل کرده اند را بدهند. تاجایی در این حماقت پیش رفته اند که برای جا انداختن هر جلوه ای از فرهنگ مترقی و انقلابی می بایست کار هرکولی میشد.

این دولت ها و احزاب برادرشان سنت های مذهبی، مردسالاری، ملی، عشیره ای و شرقی را همیشه در مقابل فرهنگ مترقی و کمونیستی تقویت و تغذیه می کنند. این طور نیست که اگر مردم معترض علیه هیئت حاکمه بپاخاستند و قیام کردند، گرایشهای جا افتاده بورژوازی و عقب مانده که همیشه باعث تحمیق و گمراهی توده های مردم می شوند و توسط دولتها تولید و باز تولید می شود خود به خود نقد شده و از صفوف ”توده“ ها طرد شوند! نقد و رد اینها مستلزم کار آگاهگرانه و با برنامه توسط جریانهای کمونیستی در سطح اجتماعی است. اگر این نقد به هر دلیلی صورت نگیرد، باز توده ها این گرایشها را از ”در“ بیرون و از ”پنجره“ وارد می کنند و با خود نسل در نسل حمل می کنند! دیوار چین بین گرایشهای جامعه و تشکل ها هم وجود ندارد. سازمانهایی که با هر تعریفی از خود، چپ آن جامعه بودند در خیلی موارد همان گرایشهای اجتماعی و ارتجاعی را حفظ و حراست می کردند. ما علاوه بر راست عربان جامعه، با کمونیسم های غیرکارگری نیز رو به رو بودیم. نقد مارکسیسم انقلابی از پوپولیسم گامی دیگر گرایش کمونیسم را در ایران به جلو برد. نقد مارکسیسم انقلابی ضربه ای بود به بیکر و ساختمان فرسوده چپ غیرکارگری. اگر چه شدت این مبارزه در سالهای ۵۹ تا ۶۲ بود، اما این بدان معنی نیست که یک روز این مبارزه آغاز و یک روز پایان یافته است، بلکه از زمان انقلاب ۵۷ بعد این مبارزه در زمینه هایی آغاز و در مواردی هنوز هم ادامه دارد.

در طول حیات کومه له و بعدا حزب کمونیست ایران هم گرایشات مختلف اجتماعی و طبقاتی متضاد در کنار هم به مبارزه می پرداختند. از آنجا که هر گرایش اجتماعی و طبقاتی سنت و روش و سبک کار خود دارد، در دنیای واقعی و در مسیر پراتیک، این گرایشها در مقابل هم و در مقطعی تا جدایی از همدیگر قرار می گرفتند. برای زمین

گیر کردن، جا انداختن و نهادینه کردن هر سنت کمونیستی، باید مبارزه نظری و پراتیکی فراوانی می‌شد. از تلاش برای برداشتن روسری از سر رفقای دختر در تشکیلات علنی و مسلح، تا نقد صریح و روشن مذهب، تا نقد و نشان دادن مضمون و ماهیت سنت‌های عقب مانده فرهنگ ارتجاعی ناسیونالیسم در جنبش کردستان موانع سر راه جنبش کمونیسم کارگری همه در این نبرد طبقاتی بودند. جریان مارکسیسم انقلابی و بعداً کمونیسم کارگری برای هر کدام از این دست‌آوردها، شب را به روز و روز را به شب رسانده است. اینکه حالا آزادی بیان و برابری زن و مرد، یا جدائی دین از دولت، آزادی فکر و اندیشه و غیره دارند به نرم پذیرفته، یا بهتر است بگوییم تحمیل شده به احزاب در جامعه تبدیل می‌شوند، آن روزگار حریم مقدس "توده‌ها" مرز "ممنوعه" بودند.

جریان کمونیسم کارگری برای به نرم تبدیل کردن این حق مسلم انسانی و برای هر یک از آنها خروارها نوشته و مبارزه نظری و تئوریک کرده است. تا پیروز شدن خط مشی کمونیسم کارگری در تشکیلات کردستان، حتی رفقای زیادی بر اثر مسائل "ناموسی" و اخلاقی در تشکیلات کشته شدند یا خودکشی کردند! آزادی رابطه زن و مرد ممنوع بود. بجای اینکه مردم را به رنگ خود در بیاوریم خودمان به رنگ مردم در می‌آمدیم! همان فرهنگی که حقانیت خود را نه از برنامه و سیاست روشن، اصولی و انسانی، بلکه از سر ترحم و فقیر نوازی و برخورد اخلاقی که ریشه در مذهب دارند می‌گرفت. برداشتی که کارگر دست پینه بسته، چرکین و محروم می‌دانست و شرط کمونیست بودنش هم این بود که شما هم مثل ایشان دست پینه بسته و چرکین شوید و نه نجات دادن هر "دو" و انسان بطور کلی از دست پینه بستن و محرومیت. باید با "توده‌ها" بود و این با "توده‌ها" بودن در خیلی موارد کپی آنها شدن بود. این بود که در آن زمان ریش و سبیل نمی‌زدیم. لباس تمیز و به رنگ شاد نمی‌پوشیدیم. و در رابطه با جنس مخالف سنتی و مذهبی برخورد می‌کردیم تا مردم به ما باور کنند! چنان صوفی منشی را دامن می‌زدیم که حتی به جنبه پزشکی خودمان از مسواک زدن تا بهداشت و سلامتی عمومی توجه لازم را نمی‌کردیم.

بیداری سیاسی و رشد فرهنگ مدرن در زمینه حقوق انسان، برابری زن و مرد، نقد ناسیونالیسم و رشد فرهنگ مترقی و انسانی، نه تنها در کردستان، بلکه در کل ایران و منطقه هم مدیون ادبیات کمونیسم کارگری و در راس آن منصور حکمت است. بدون سازمان اتحاد مبارزان کمونیست و توده رادیکال درون تشکیلات کومه له قدیم، بدون منصور حکمت رهبر این جنبش، این دست‌آوردها امکان پذیر نبود. ما در مبارزه با پوپولیسم

و خلق گرایی، در مبارزه با مذهب و ناسیونالیسم پیشروی‌های زیادی داشتیم. اما متأسفانه فشار پس دادن اینها باعث شد که در مبارزه با گرایشات (سانتر و فرقه ای) به اندازه مبارزه با مذهب و ناسیونالیسم پیشروی نکنیم! گرایشات دیگر و نیروی عادت در تشکیلات علنی در مقابل هر کدام از سنتهای کمونیسم کارگری ممانعت بوجود می‌آوردند. گرایشهای ملی و مذهبی که مثل نفت چگونه قاطی آب نمیشود هرگز قاطی گرایش ما نشدند و تفاوت‌های ما را با چپ فرقه‌ای و خلقی هضم نکرد و در مقابل هر پیشروی کمونیسم یا مستقیم و اگر زورش نمی‌رسید غیر مستقیم گارد می‌گرفتند. هر وقت فرصت پیدا میکردند با صراحت مخالفت شان را نشان میدادند و هر وقت مجال پیدا نمی‌کردند، با زبان "شعر"، "فرهنگ"، "هنر" و مقدسات مردم آویزان میشدند. حتی از آن بدتر با زبان جوک و مسخره کردن نوآوری، همچون یک نیروی بازدارنده عمل میکردند. تئوری توجیه‌گرانه برای سیاستهای سازشکارانه پوپولیستی خود در مقابل مذهب ... درست میکردند. در زمینه مبارزه زنان به توان فیزیکی و قدرت فیزیکی زن در مبارزه نظامی رفقای زن اشاره داشتند و آنها را تحقیر میکردند. از آنجا که رفقای زن به اندازه مردان تحرک فیزیکی نداشتند پس وجودشان باندازه مرد محترم نبود! نتیجه این تئوری رد کردن شرکت زنان در کار نظامی را بدست می‌داد. در واقع باور خودشان به مذهب را تحت عنوان باور توده‌ها به مذهب توجیه می‌کرد. تحقیر کار تئوریک را تحت عنوان ما اهل "عمل" هستیم فرموله میکرد.

اگر وضع چپ ایران این چنین بود، من بدلیل زندگی در محیط زندگی روستائی و معلومات ناکافی آن زمانم، در زمینه زندگی شخصی بیشتر غرق در پوپولیسم بودم. کلاه و "جامانه" را تا مدتی از سر بر نمی‌داشتم تا حدی که موهای سرم داشت از عرق زیر کلاه و جامانه در هوای گرم تابستان و از گرد و خاک از بین میرفت. خوشبختانه وقتی من به صفوف پیشمرگان پیوستم، پوپولیسم از لحاظ سیاسی نقد شده بود و داشت از رونق می‌افتاد.

با پیروزی مارکسیسم انقلابی در تشکیلات، مشکل من هنوز حل نشده بود. چون افقی برای ماندن در زندگی نظامی نداشتم. پوپولیسم نقد شده بود ولی سیاست کمونیستی بر کار نظامی ما حاکم نشده بود. در این اواخر که زندگی مقداری معنی پیدا کرده بود، باز جنگ و فضای نظامی روزنه یک زندگی نرمال را برای من کور می‌کرد و وقتی خودم را می‌شستم، از ته دل آه عمیقی می‌کشیدم که تمیزی چه فایده دارد؟ چه فایده دارد که ... به

سینه پهن و پر قدرت آن وقت خودم در آینه حمام نگاه می کردم و پیش خود می گفتم "چه حیفاست که این تن زیر خاک می رود!" چه حیفاست وقتی هنوز دختری سرش را روی سینه ام نگذاشته از بین برود. ضمن اینکه امیدی داشتم از مرگ نجات پیدا کنم، اما شانس آن با توجه به جو و فضای حاکم بر شیوه کار نظامی تا آن وقت ما که از جنبش ناسیونالیستی مایه میگرفت، خیلی کم بود. حتی دندان هایم را به موقع مسواک نمی کردم! هنوز ادای ناسیونالیسم را در مبارزه مسلحانه درمی آوردم که هرساله ده ها رفیق جان می باختند. کی می دانست که نفر بعدی من نباشم؟ جنبش ملی علیرغم اینکه در "ادبیات" صوری خود پیشمرگه را پلنگ و شیر و از همه کس و همه چیز والاتر می داند، اما این برای قربانی شدن است و نه امنیت دادن بجان انسان پیشمرگ. در دنیای واقعی جان پیشمرگه پیچ و مهره جنبش رهایی خلق کرد است. (راپره بانگی بده، بوو خزمه تی کوردی زمان، بهرخی نیبر بوو سه برینه، نهک له بوو دوشین و ران) از شعرهای قانع. (برخیز فریاد کن برای خدمت به کرد زبانان، بره نر برای سربردن است نه برای شیر دادن و بودن در گله) این بود سایه سهمناک مرگ روی سر. در ته دل اجازه نمی داد از خودم حفاظت لازم را بعمل بیاورم، چون فکر می کردم مثل اشیای یک بار مصرف هستم و کم و زیاد چند ماه یا چند سال دیگر از بین می روم. نه تنها من بلکه صدها رزمنده مثل من باید ممنون کمونیسم کارگری باشیم که امید به زندگی و نوع دیگری از نگرش و برخورد به همه چیز و از جمله به حق حیات و زندگی در حین مبارزه مسلحانه ما را دگرگون کرد.

کمونیسم کارگری به ما یاد داد که اگر یک ساعت هم از عمر ما باقی مانده باید از آن استفاده کرد و بعنوان انسان مترقی و با امید و با ارزش گذاشتن، هم به خود و هم به دیگران آن یک ساعت را زندگی کرد و از آن لذت برد. برای درک روشن تر از خصوصیات و کاراکتر جنبش خلق گرایی و پوپولیسم نه تنها در این زمینه بلکه در همه زمینه ها، توجه تان را به نوشته های با ارزش منصور حکمت بخصوص "ماهواره و آل احمدهای پلاستیکی" جلب میکنم. رجوع کنید به مجموعه آثار منصور حکمت جلد ۸ صفحه ۳۵۵.

اما پوپولیسم در زمینه زندگی شخصی ضربه خودش را به من قبل از کمونیست شدن زده بود و بنحوی به نیروی عادتم تبدیل شده بود که حتی چندین سال بعد از نقد پوپولیسم هنوز نمی توانستم سبیل ام را بنراشم زیرا این طور می پنداشتم کمونیستی که سبیل کلفت تری داشته باشد، کمونیست جذابتری است و تازه با آن سر و شکل و سبیل کلفت

در اروپا می خواستم در میان دختران جوان و زیبایی که معمولاً از سبیل کلفت و فرهنگ شرقی متنفر هستند دوست پیدا کنم!

چپ روی در نقد

متدولوژی در نقد ماهیت جریان منتقد را هم روشن میکند. بنابراین هدف از "نقد" چیست در مبارزه بسیار مهم است. نقد کمونیستی راه نشان دادن و تغییر روش و پی بردن به حقایق است و نه ایجاد توبه و ندامت، و نه انتقام جویی و مجازات اخلاقی خود یا دیگران. نقد برای متوجه شدن است و نه ملامت کردن. خیلی اوقات، ماهیت، رفتار سیاسی و متدولوژی جریان‌ات و افراد در نقد وارونه است! هر گرایش رنگ جهان بینی خود را در نقد بکار میبرد. پس الزامی نیست که همه درک مشترکی از "نقد" داشته باشند. در جریان مبارزه مارکسیسم انقلابی با پوپولیسم بعد از کنگره یک تا کنگره دوم کومه‌له در سال ۵۹ همه درک مشترکی از نقد نداشتند و در نتیجه طبیعی بود که چپ روی میشد. چپ روی در نقد همیشه می تواند در این یا آن زمان و در این یا آن جریان وجود داشته باشد. در دو مرحله در تشکیلات ما چپ روی شدت یافت. یکی بعد از کنگره دوم کومه له در سال ۶۰ و نقد پوپولیسم و دیگری در زمان فروپاشی اروپای شرقی در سال ۶۹ و عروج کمونیسم کارگری بودند. در هر دو مورد طیفی بودند که برداشت خود را بجای نقد کمونیستی بکار می گرفتند و نه اهدافی که منتقد از نقد داشت. آنها غیره کمونیستی متد نقد و تغییر در سبک کار را گرفته بودند و صرف نظر از گرایش اجتماعی، صرف نظر از جهت گیری سیاسی و طبقاتی، این مسئله را درک میکردند. "کارگر" در بینش آنها نه راه حل کارگری به تناقضات و از بین بردن مناسبات طبقاتی در جامعه، بلکه "کارگر" در خود به پیغمبر تبدیل می شد و غیر از کارگر هیچ کس هیچی نبود! برای مثال وقتی بحث سبک کار کمونیستی یا بحثهای کارگری و نقد پوپولیسم مطرح شد، خیلی ها چپ روانه و غیره سیاسی به این مسئله برخورد کردند. اگر تا دیروز از کمبود شفافیت سیاسی و برنامه انقلابی حقانیت خود را از طریق اخلاقی دنبال میکرد و پوپولیست بود و خود را به رنگ اقشار عقب افتاده در آوردن مد بود، امروز رفتاری که در طرز برخورد بورژوا نسبت با انسان فقیر جامعه هست غرق شده و کم توجهی، بی احترامی و حتی در مواردی بی رحمی آن طرف دیگر سکه می شد. دیگر احترامی برای مردم محروم شده و فقیر روستائی که علاوه بر خانواده خود بار زحمت ما را نیز بدوش می کشیدند نمی گذاشت. در قبال اموال شان

دلسوزی نمی کرد و غیره مسئولانه برخورد میکرد. اگر دیروز مردم را تقدیس میکرد و "نوکر" او می شد، امروز برعکس.

تا پیش از کنگره ۲، کومه له تشکیلات از نظر سیاسی به شدت پوپولیست بود. اما از نظر برخورد به مردم خیلی توده ای، صمیمی و رابطه نزدیک و اجتماعی با زحمتکشان داشت. این رابطه اجتماعی از نقطه قوت کومه له در مقایسه با سازمانهای چپ آن روز ایران بود که وقتی کومه له از نظر برنامه ای در کنگره دوم به چپ چرخید، بجای حفظ نقطه قوت اجتماعی اش و بهره برداری و تعمیم آن، چپ روانه تیرا بره با نقطه قوت خود یعنی وجه اجتماعی و مردمی اش میزد. داشت از زحمتکشان و روابط اجتماعی و دلسوزانه اش با آنها دوری می جست. احساس نزدیکی و دلسوزی با مردم، شریک شدن در غم و شادی مردم، دوست داشتن مردم و اموال مردم، کم کم بنام مبارزه با "پوپولیسم" به حاشیه میرفت. اینجا هم مثل همه عرصه های حیات سیاسی ما، منصور حکمت مانع چپ روی کومه له شد و در چند مقاله و جلسات تشکیلاتی کومه له را از مبتلا شدن به این بیماری برحذر داشت و گفت "میتوان هم کمونیست ماکزیمالیست بود و هم توده ای ترین سازمان سیاسی شد". در زمان فروپاشی اروپای شرقی و عروج کمونیسم کارگری و جدایی ما از حزب کمونیست ایران هم "چپ"هایی بودند که مثل یک سکت مذهبی برخورد می کردند. بجای اینکه جوهر مسئله را سیاسی و اجتماعی ببینند، خون کارگر و حرفه کارگر را تقدیس میکردند. هر جست و خیز انسانها را از شوخی تا جوک روزمره تا مسائلی که به شخص مربوط است را با نام خشک و خالی "کارگر" و "کمونیسم" از نوع خود تزئین و سنجش می کردند و محک می زدند. اگر کاری با برداشت آنها جور در نمی آمد دیگر آن کار بورژوازی و غیره کارگری بود. یک سبک خشک و بی روح که انسانها را مثل پیچ و مهره و مجسمه قابل تحرک میدید و میدانست. برای هر کار ساده ای باید توضیح می دادید که در "پشت" آن چه گرایشی خوابیده و پشتش چه هست و جلوش چه گرایش اجتماعی وجود دارد و کمین کرده است؟! در مواردی باید توضیح میدادید که آیا سفره پاک کردن، چراغ را نفت کردن، مقر را جارو کردن، هیزم را خرد کردن برای بخاری مقر واحدهای نظامی تا هم خودش و هم سایر رفقا سردشان نشود کارگری است یا غیر کارگری؟ تا ایشان راضی به کار ساده ای می شد باید طوطی وار همه اصول ها را کلیشه ای تکرار میگردید. همچنان گفتیم در دو مورد گرایش (چپ روی) شدت پیدا کرد. اول بعد از کنگره دوم کومه له و دوم در زمان فروپاشی اروپای شرقی.

من در نقد پوپولیسم دخالت زیادی نداشتم ولی در نقد چپ روی "کارگر نما" در زمان سقوط بلوک شرق نسبتاً نقش مهمی بازی کردم. علاوه بر شرکت در مباحثات و جدل های نظری و سیاسی که در این رابطه صورت می گرفت با طنز و جوک درست کردن میدان چپ روی را تا حدودی در زمینه عملی از آنها مسدود می کردم. در مقر بعد از صرف غذا، باید سفره ها را تمیز می کردیم. این رفقا هم کار عملی بنظرشان کار کوچکی بود و میبایست کار تئوریک می کردند و از فعالیت های جمعی و لازم روزمره خوداری می کردند و یا فکر می کردند باید کار مهم تری انجام دهند. سفره پاک کردن کی کار است! چون حرف را برای حرف و تئوری را برای تئوری میخواستند. برای هر کار کوچکی میبایست از زمین و زمان میگفتی تا ایشان قانع می شد که این کار کارگری است. من با طنز می گفتم با توجه به تحولات اروپای شرقی، با توجه به اینکه دنیا گلوبالیزسیون می شود، با توجه به انقلاب انفورماتیک، با توجه به اینکه در استانه قرن ۲۱ هستیم، و با توجه به تغییر دمای زمین و سوراخ شدن لایه اوزن و... رفیق جان لطفاً آن چراغ را نفت کن، مقر را جارو کن، هیزم را برای روشن کردن بخاری مقر خرد کن تا هم خودت هم سایر رفقا سردتان نشود. به روابط عمومی برو که چند نفر از شهر آمده اند از آنها پذیرایی کن "البته اگر کارگری است!" از آنجا که بحث جدی ای نداشتند در مواردی موضوع را تا سطح شوخی بین خود تقلیل میدادیم. من در صبح گاه ها و در شبها مواضع آنها را با شوخی کاریکاتور می کردم و می گفتم (با توجه به تحولات اروپای شرقی) رفقا صبح تان بخیر! چون برای هر چیزی باید ابتدا تحلیلی ارائه میدادید و زمینه چینی می کردید. هر جمله برای آنها یک پیشوند و یک پسوند داشت! بحث را برای بحث و تئوری را برای حرف داشتن می فهمید و نه برای عملی که زندگی را شیرین تر کند. تا یک نگرهبانی می داد قیر سفید می شد. البته این چپ روی به اندازه سایر گرایشات بورژوازی مانند ناسیونالیسم و گرایش "سانتر" در تشکیلات قوی نبود.

تأثیر جنگ ارتجاعی ایران و عراق در کردستان

جنگ ارتجاعی ایران و عراق که در روز ۲۹ شهریور ۱۳۵۹ شروع شد و در تیر ماه ۱۳۶۷ پایان یافت صدها هزار کشته، زخمی و آواره برای مردم ایران و عراق در بر داشت. در طول هشت سال جنگ، فضای جنگی و میلیتاریستی را به جامعه حاکم کردند و تمام مطالبات کارگران و مردم را به بهانه جنگ پایمال کردند. اکثر شهرهای مرزی دو کشور ویران و برای

چند سال خالی از سکنه شده بود و میلیونها نفر به مناطق دیگری آواره شدند. اثرات منفی و وحشتناک جنگ ارتجاعی ایران و عراق بر پیکر جامعه و نسل هایی از مردم ایران و عراق تا سال ها باقی خواهد ماند. صرف نظر از ادعای طرفین که از طرف ایران جنگ برای صدور انقلاب اسلامی و آزادی "قدس" و برکناری "صدام یزید" و از طرف عراق برای جلوگیری از کپی کردن یک حکومت شیعه شبیه جمهوری اسلامی در عراق بود، در اساس از جانب ایران جنگ برای سرکوب انقلاب مردم ایران بود.

اگر از اول انقلاب جنگ وسیله و ابزار نجات رژیم اسلامی بود، در طی هشت سال جنگ روشن شد که مردم هیچ منفعتی در آن ندارند و جنگ داشت خود به مهمترین معضل جامعه ایران تبدیل می شد. بیکاری، گرانی، کشتار و آوارگی بوجود جنگ گره خورده بودند. روشن شدن ماهیت رژیم و جنگ اش، شرکت نکردن مردم و بن بست در جبهه های جنگ و عوامل دیگری، بالاخره رژیم اسلامی را وادار کرد که خمینی کثیف را وادار به نوشیدن "جام زهر" معروفش شود و آتش بس که معنی پذیرش ضمنی شکست از طرف رژیم بود را قبول کند. باوجود تمام این مصیبت ها من شخصا از ابتدا این جنگ ارتجاعی ایران و عراق را زیاد درک نکردم. چون خیلی قبل تر از شروع جنگ ایران و عراق مردم کردستان جنگ شان را با جمهوری اسلامی آغاز کرده بودند و ما درگیر جنگ دیگری با رژیم بودیم. من امنیت و آسایشی نداشتم که بوسیله جنگ ایران و عراق به خطر بیفتد. امنیت و آسایش ما قبل از جنگ ایران و عراق به خطر افتاده بود. می گویند بالاتر از سیاهی رنگی نیست. اگر جنگ ارتجاعی ایران و عراق را تجزیه و تحلیل کنیم حتما به مشکلات من هم مثل سایر مردم ایران که منفعتی در آن جنگ نداشتند و دشمنی با مردم دیگر ندارند اضافه می شود.

من در زمان جنگ متوجه ضرر و زیان جنگ برای طبقه کارگر ایران و جنبش کمونیستی در آن زمان نبودم، بلکه از ته دل مقداری هم از آن خوشحال بودم که دشمن با دشمن دیگر در حال جنگ است. چون ظاهر قضیه را می دیدم که ما با رژیم در حال جنگ هستیم پس باز شدن جبهه دیگری می توانست مبارزه مسلحانه ما را در کردستان تقویت کند. متوجه نبودم که در اساس جنگ برای سرکوب ما شروع شده بود. اما این برداشت فردی من بود. در حالیکه مواضع سازمان ما از اول و بعدا حزب ما از روز اول مخالفت با جنگ بود. من در تبلیغ و ترویج مواضع اصولی حزب را تبلیغ می کردم. ولی من نه ایران را ایران خود میدانستم و نه حاکمیت بر آن را حکومت مردم ایران. پس همان اندازه از خطر

اشغال ایران می ترسیدم که از اشغال عراق. از نظر من هر دو کشور اشغال شده بودند. علاقه من به "کارون" بیشتر از علاقه من به "دجله و فرات" نبود و اگر "سنندج" و "سلمانیه" یک کشور می شدند برای من فرقی نمی کرد و تازه دوست داشتم یکی بشوند. یکی شدن سنندج و سلمانیه و نه یکی شدن "نجف" و "قم" را شاید از این لحاظ دوست داشتم که هنوز ویروس ناسیونالیستی بر افکارم مانده بود! ولی در عوض هیچ رگه مذهبی نداشتیم. پدیده جنگ ایران و عراق یکی از آن موضوعاتی بود که من زیاد روی آن فکر نکرده بودم. مثلاً ریشه هایی که جنگ را برای دو رژیم ارتجاعی مطلوب و ضروری کرد و عامل های دیگر به وجود آمدن جنگ چه بودند برای من موضوعیتی نداشت. آیا راه جلوگیری از جنگ وجود داشت و اگر جنگ صورت نمی گرفت چه اتفاقی برای جمهوری اسلامی می افتاد؟ وضع مردم در رابطه با رژیم و رابطه رژیم با مردم پس از انقلاب در صورت رخ ندادن جنگ چه می شد؟ یا اصلاً باید برای پی بردن به واقعیت جنگ، از "چه کسی" جنگ را شروع کرد صرف نظر کنیم؟ اینها سئوالاتی بودند که حالا جوابشان برای من روشن و آسان است. ولی آن روزها نه این سئوالات برای من مطرح بودند و نه جواب دادن به آن سئوالات آسان بود. جواب دادن به آن سئوالات خیلی ها را کلافه کرده بود و به حمایت یکی از طرفین درگیر در مقابل دیگری واداشت.

رژیم برای گرم نگاه داشتن بازار حقانیت خود، برای گمراه کردن مردم و بسیج کردن آنها در مسیری که خود میخواست و برای مقابله با انقلاب واقعی مردم و اهداف انقلابی که تهدیدش می کرد به جنگ مثل وسیله ای برای نجات خود از دست مردم نیاز داشت. به آن نیاز داشت تا مسیر انقلاب مردم ایران را منحرف کند. رژیم کثیف در حال بقدرت رسیدن اسلامی، پتانسیل ناسیونالیسم ایرانی، ملت "ما"، ملت "ما" کردن احزاب و سازمانهای ملی را می شناخت و امکانی به رژیم می داد که همه را زیر چتر حکومت اسلام و برای نجات "میهن مقدس" جمع کند. جنگ جواب سرکوبگرانه ۹۰ درصد از مطالبات آزادیخواهان و جنبش کارگری و آزادیخواهی مردم ایران، در شرایط پر تحرک و جنب و جوش آن روز ایران بود. در صورت نبودن بهانه و موضوعی مانند جنگ ایران و عراق سرکوب انقلاب شاید برای رژیم غیرممکن بود. نیاز رژیم به سوژه ای که بوسیله آن مردم را سرکوب کند پایه درک پدیده جنگ ایران و عراق است. این بود که رهبر مرتجع اسلام خمینی جنایتکار، جنگ را "نعمت الهی" برای رژیم نامید. اگر چه این جنگ بطور کلی برای مردم ایران و عراق مصیبت بار بود، تا آنجاییکه به کردستان مربوط می شد بطریق اولی زیانبارتر

بود. چون سال‌ها این جنگ در کردستان ادامه پیدا کرد و یکی از جبهه‌های اصلی آن بود. تاثیر این جنگ بر ما حالت دوگانه‌ای داشت از طرفی رژیم عراق را به موقعیتی انداخته بود که بدون قید و شرط امکانات مالی و تسلیحاتی و پزشکی و اجازه استقرار اردوگاه‌های ما که حالت پشت جبهه‌ای برای استراحت و تجدید قوا برای نیروهای ما داشت را در اختیار ما قرار داد و از طرف دیگر خود جنگ به مشکل بزرگی در راه پیشروی مبارزه مردم کردستان تبدیل شده بود. بعلاوه چون جغرافیای وقوع جنگ در غرب کشور بود، فضای نظامی و میلیتاریستی را به کردستان تحمیل کرده بود. شرایط پشت جبهه بودنش این بود که نیروهای رژیم کاملاً درگیر جنگ دیگری باشد و فرصت و توان سرکوب "در کوتاه مدت" مبارزه مسلحانه در کردستان نداشته باشند. بعلاوه رژیم عراق را مجبور به پذیرش شرایطی کرده بود که ما مدتی از نوار مرزی مثل پشت جبهه استفاده کرده که در صورت نبودن جنگ، رژیم بعث عراق حاضر به آن نبود. ضررش این بود که اولاً جنبش کردستان را منزوی کرد. توجه مردم ایران را از مبارزه مردم کردستان منحرف کند و علیه آن بسیج نیروی بیشتری بکند. رنگ "خودی" بودن به رژیم و "بیگانه" بودن به جنبش کردستان به کمک جریان ارتجاعی توده و اکثریت که جنبش کردستان را آمریکایی و رژیم را ضد آمریکایی میخواندند بر این مبارزه بزند.

آن زمان جریان ارتجاعی توده و اکثریت هنوز در کمپ روسیه بودند و برای صنعتی کردن "ایرانی آباد" و صنعتی برعکس امروز به اردوی غرب و دمکراسی چشم ندوخته بودند، آن روزها به روسیه چشم دوخته بودند و در کنار رژیم "ضد" آمریکای اسلامی ایران علیه کمونیست‌ها در ایران و بخصوص در کردستان مجاهدت می کردند. جنگ ایران و عراق گذرگاه تاریخی دیگری برای محک زدن احزاب و سازمان‌های سیاسی آن مقطع ایران بود که چگونه با دو سوت ناسیونالیسم همه شان برای نجات وطن اسلامی به زیر پرچم رژیم اسلامی و عبای آخوندها خزیدند و آتش بیار جنگ و دایه از مادر مهربانتر برای رژیم شدند. هنوز شعار کثیف توده و اکثریت "پاسداران را با اسلحه سنگین مسلح کنید" این جماعت مایه کینه برحق مردم از آنهاست. همینطور به سازمانهایی پرتی که میگفتند جنگ ایران و عراق را به "جنگ خلق" تبدیل کنیم. به شهادت تاریخ در این زمینه هم تنها جریان کمونیسم کارگری بود که از روز اول این جنگ را ارتجاعی می دانست و تا پایان موضع سیاسی و اصولی و کمونیستی داشت و برای "قطع جنگ بیدرنگ" تلاش میکرد. با پذیرش آتش بس از سوی ایران، چند احتمال پیش بینی میشد. یکی اینکه ممکن بود این

دو رژیم برای هدیه صلحشان با هم به اپوزسیون مستقر در خاک خود معامله کنند و از این طریق ضربه سنگینی به آنها وارد کنند. بدیل این نوع تحلیل از طرف عده ای از کمیته مرکزی کومه له این بود که باید بند پوتینها را سفت بست و به کوه قندیل زد و تا آخرین فشنگ جنگ کرد. برداشت دیگری این بود سیاست محدود نگرانه و بی توجهی خود را در قبال تغییر و تحول بعد از پایان جنگ در قالب عمده کردن شکاف رژیمهای ایران و عراق پنهان میکرد. آماده نبود خود را با شرایط پیش آماده وفق دهد. تقریباً مثل اینکه آب از آب تکان نخورده، عمل میکرد. احتمال دیگر هم بیشتر از طرف مجاهدین خلق فرض گرفته میشد. نتیجه آتش بس عین شکست رژیم است و نیروهای او روحیه خود را از دست داده اند وقت آزاد سازی و ضربه نهایی به آنها است. در این مدت دست به ماجراجوی غیر مسئولانه در قبال نیروهای خود زد و در عملیات "فروغ جاویدان" حدود نیمی از نیروهای خود را به کشتن داد. اگر سیاست درست رهبری کمونیسم کارگری نبود نمی دانم چی بر سر نیروهای ما در آن زمان می آمد. به شهادت تاریخ این سیاست کمونیسم کارگری در پایان جنگ راه حل بیرون رفت و کم دردسرتی را با کمترین زیان پیشاروی تشکیلات کردستان حزب و مردم ایران نهاد.

رژیم برای لاپوشانی شکست اش در جنگ، از ترس ضد حمله مردم و گرفتن تاوان شکست خود در جنگ، زندانیان بی دفاع و در بند را در سال پایانی آن یعنی ۶۷ سبانه قتل عام کرد. جمهوری اسلامی مانند سایر اقدامات جنایتکارانه و هولناک در حیات خود و برای مرعوب کردن مردم و شانه خالی کردن در مقابل جواب دادن به نیازهای بر حق مردم، در مدت زمان کوتاهی بعد از پایان جنگ هزاران زندانی آزادیخواه و شریف را قصابی کرد! قتل عام زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷ یکی از بی رحمانه ترین اقدامات رژیم اسلامی است که باید نگذاشت هرگز فراموش شود. جنگ ایران و عراق علاوه بر ضرر و زیان سرسام آورش و ویرانی بی حد و حصرش چه بلحاظ انسانی و چه بلحاظ مادی و معنوی برای مردم کارگر و زحمتکش ایران و منطقه بطور کلی، مشخصاً برای تشکیلات ما تلفات جبران ناپذیری داشت. وقتی رژیم اسلامی با همکاری اپوزسیون مرتجع و ناسیونالیست عراقی در روز ۱۶/۰۳/۱۹۸۸ شهر "حلبجه" را اشغال کرد، "گردان شوان" ما در منطقه "بیاره" مقرر داشت. در ضد حمله رژیم کثیف عراق و بمباران شیمیائی در روز ۱۶/۰۳/۱۹۸۸ و جنگ و زد و خوردی که در این منطقه رخ داد تقریباً یک گردان رزمنده ما از بین رفت و ما ۷۵ نفر از کمونیست های توانا و آبدیده و انقلابی، ۷۵ عضو حزب کمونیست ایران،

فصل سوم

تصمیمی قاطع و متحول کننده

روز ۲۸ اردیبهشت ۱۳۶۲ از طرف سپاه پاسداران "نگل" و به وسیله شورای اسلامی ده میانه دوباره احضارنامه ای به پدرم دادند و مرا به پاسگاه نگل احضار کردند. بعد از آزادی بار اول از دست آنها در سال ۶۱ نه تنها با کومه‌له قطع رابطه نکردم بلکه فعال تر هم شده بودم و تماس بیشتری با تشکیلات داشتم. بنظر عاقلانه نمی‌رسید که خودم را به رژیم معرفی کنم. اگر بار اول رابطه من برایشان کشف نشده بود، این بار از نظر خودم رابطه چنان محکم بود که خودم هم تردید داشتم سالم از دستشان در بروم. اگر خودم را معرفی می‌کردم تقریباً همان بلایی را به سرم می‌آوردند که به سر هزاران کمونیست و مخالف رژیم جمهوری اسلامی آوردند، یعنی اعدام.

فعالیت کمونیستی من تا سطحی ارتقا یافت که در سال ۶۱ به پیش عضویت کومه له در آمدم و این پیش عضویتی مسئله را جدی تر کرده بود. بعد از گفتگو با خانواده و در میان یک دنیا از نگرانی و ناروشنی، باید تصمیم می‌گرفتم که به آن احضاریه چگونه برخورد کنم؟ هر کس از اعضای خانواده راهی جلوی من گذاشت. یکی گفت چند روز پنهان شو و دیگری گفت برای مدتی به کارگری به بندر عباس برو. خودم هم احساس می‌کردم نمیشود

با حالت کجدار و مریز این زندگی را ادامه داد. بخصوص در آن ایام کسانی زندانی و اعدام می شدند که شاید از من "گناه" هشان نزد رژیم (اگر کشف میشد) کمتر بود. کی میدانست که این بار تمام مسئله برایشان روشن نخواهد شد؟ اگر چه در مورد زوایای مختلف مسئله زیاد عمیق فکر نمی‌کردم ولی خصوصیات انقلابییم، نفرت بر حقم از جمهوری اسلامی باعث میشد که تصمیم انقلابی بگیرم و همان تصمیم را نیز گرفتم و عملی کردم. یعنی خود را به رژیم معرفی نکردم.

در سال ۶۱ پیش عضو کومه له شدم که این کار ساده ای نبود. پیش عضو شدن یکی از خاطرات شیرین و مهم زندگیم بود. از خودم سوال می‌کردم که این من هستم که این قدر انقلابی، آگاه، مورد اعتماد تشکیلات و مهم هستم که به پیش عضویت کومه له در آمده‌ام؟ پس باید قدر آن را پاس داشت و ارزشش را دانست. این در تصمیم گیری من برای خود معرفی نکردن خودم به رژیم تاثیر زیادی داشت. یکی دو روز با خودم در حال جنگ، مشورت و کلنجار رفتن بودم!

- چگونه مادرم تحمل دوری من و حتی بدتر از آن... هم دارد؟ تکلیف پدرم، خواهران، برادر، همه رنج‌هایی که کشیده بودم و بالاخره تکلیف زندگی آینده چه میشود؟ با همه تلاشی که برای آزادی کرده بودم، به همه اعتمادی که مردم با من میکردند، به یاد رفقای عزیز جانباخته محمد نگلی، توفیق خاتم پناه و آنهایی که زنده بودند و در کوه و دشتها در حال مبارزه با رژیم بودند و چه آنهایی که برای آزادی جان باخته بودند فکر کردم. به چهره منحوس رژیم و طرفدارانش فکر می‌کردم. به چهره چروکیده پیرزنها و پیرمردهایی که قرار بود تلاش من زندگی شان را تغییر دهد فکر می‌کردم. فکر کردن به اینها باعث شد دیگر از مرگ کمتر بترسم تا از قید زدن همه آن مهم‌های که به زندگی من معنا میدادند.

- نه، راهی نمانده است و چاره ای نیست. باید جنگید، اگر چه جنگیدن خوشایند نیست. باید مادرم و خواهرانم و تمام روابطی که تا آن وقت داشتم را ترک می‌کردم. باید ظالم کوتاه بیاید من چرا؟ همان شب پیش خودم تصمیم گرفتم که دیگر نباید در خانه بمانم و از ده بیرون رفتم. دل کندن از خانواده، از میانه و از آن روابط، کار آسانی نبود.

از چه دری شما را وارد کنم که با زیبایی طبیعت کردستان و روستای میانه "زادگاه" من تا حدودی آشنا شوید؟ از دروازه فصل بهار. بهار زیبا است. در ستایش فصل بهار زیاد نوشته و گفته اند. اما باز آنقدر بهار زیبا و زندگی بخش است که هنوز جا دارد، هنوز ظرفیتش برای وصف کردن تنگ نشده است.

در سحرگاه روز گرم و آفتابی اول ماه اردیبهشت ۱۳۶۲، هنگامی که پرنده ها مشغول لانه ساختن بودند، انبوه درختان میوه گلابی، گردو، بیشه چنار... بطول ۱۸ کیلومتر از رودخانه پایین ده شروع و تا دامنه کوه ها ادامه داشت، خود را با رنگ سبز پوشیده بودند. هر چند گاهی شاخه و برگهای خود را با باد ملایم رقص کنان شانه میکردند. آفتاب گرم و درخشان روزهای طولانی بهار کردستان، برای برف فشار آورده و تا دامنه کوهای بلند او را عقب رانده بود. به آن منظره ها نگاه کردم، کوه مرتفع چهار هزار متری (کره میانه) مثل مردی قدبلند از بالا با کت سفید برفی اش، محکم، ساکت، فروتن و استوار ایستاده است. استواریش انسان را با استواری و سفیدش انسان را به آینده روشن تشویق می کرد. بر روی قلعه اش ایستادم و خیالاتم مثل ابرها به هر طرف در پرواز بود. بطرف مغرب نگاه کردم تمام رشته کوههای "شاهو" و اورامان را با دشت های مریوان دیدم. بازبودن فضای آزادش، وسعت دید و آزادی را نوید میداد. از سمت مشرق هم کوه های "ژاورود"، "کلاترزان" و "کوماسی" با اکثر روستاهایشان، میدان صدها فعالیت قهرمانانه (حهمه عاسه و حهمه چوارچاو) زحمتکشان پیشمرگ جانباخته و قهرمانان گردان آریز با فرماندهی رفیق هرگز فراموش نشدنی و جانباخته توفیق "حهمه لائو" را بیاد می آورد. از سمت شمال هم، کوه "سلطان" از بلند ترین رشته کوه های چهل چشمه، جولانگاه عقاب های گردان شوان و نبردهای بیاد ماندنی آن مبارزین با مزدوران اسلامی قرار گرفته بود.

در حالیکه این مرد قدبلند سرو سینه اش هنوز سفید در برف است، از پائین با دو قسمت سبز و سبزتر و گرم و گرمتر تقسیم شده است که سه فصل آب و هوا را یکجا در خود جای داده است! کشاورزان روستای هر کدام به طریقی سرگرم کار و فعالیت سخت کشاورزی برای تامین زندگی بودند. یکی آبیار (آژین) دشتهای و مزارع، دیگری تازه جوی آب را تمیز میکرد، سومی بذر سبزیجات را بر روی زمین نه چندان حاصل خیز میانه میپاشید و با دو راس گاو بیچاره آن را شخم میداد. بچه های شش هفت ساله تا نوجوانان دوازده تا شانزده ساله ده، هر چند نفر در گروه های کوچک گله ای از برغالها، بره ها و گوساله ها را برای چراندن به اطراف ده میبردند.

بیاد آوردم که این فقط چند سال پیش بود که من هم مثل یکی از آن بچه ها در دنیای بچگی خود بودم. زمان در حرکت است و امروز بزرگتر شده ام و باید تصمیمی بزرگتر بگیرم. در حالیکه هیچ چیز دنیا در آن مقطع برای من عادی و معمولی نبود، مردم آرام آرام هر یک در دنیای خیالات ساده خویش مشغول برنامه ریزی فردی در مورد زندگی

اجتماعی خود بودند **personal efforts for collective involvement**. من و آن دسته از مردمی که احساس مرا میداندند، من و آنهاییکه آن منظره بهاری کردستان را دیده باشند، و زیبایی آن روز طبیعت میانه را، کاملاً می دانند که چقدر آن زیبایی عظیم بود و هنوز توصیف من به پای آن نمی رسد. در این روز بود که من میانه را ترک می کردم. مثل "بچه" عادت گرفته به مادر خویش. مثل "سنباب" عادت گرفته به جنگل و مثل "پروانه" عادت گرفته به گل، جوانی عادت گرفته به آن محیط بودم. با خودم می گفتم چه سخت است که لانه خودم را، گهواره بزرگ شدنم از اینجا به جای نامعلومی منتقل می کنم. هر دو صد متری که میرفتم، پشت سر خودم نگاه می کردم و دو باره به آن منظره و به روستای میانه خیره میشدم. به میانه و آن همه زحمتی که کشیده بودم و احساس و علاقه ای که نسبت به کارهایی که کرده بودم و آرزوهایی فراوانی که داشتم در فکر فرو می رفتم و داشتم یک دفعه همه را از دست میدادم. تازه این نه برای ایجاد کردن یک زندگی عادی در جای دیگر، بلکه برای راهی نامعلوم و پر از فراز و نشیب و خطر مرگ در جنگ پارتیزانی بود.

- حالا که ۲۰ سال از آن لحظه میگذرد، هنوز صدای پرنده های سحر آن روز را در گوش خود احساس میکنم. هنوز پژواک آفتاب آن روز صاف آسمان آبی رنگ را بیاد دارم. هنوز جائیکه برای خواب آخرین شب زندگی در میانه که در پشت "به رده قهوی" (یک سنگ بزرگی است که پدرم در زمان کودکی من خانه باغی در زیر آن سنگ ساخته بود تا مثل خانه از آن استفاده کنیم) و در میان زمین "کرت" شخم زده و خشک برای گوجه فرنگی در نظر گرفته بودیم را فراموش نمیکنم. هنوز فکر میکنم همان روز است و حالا دارم با همان "داسی" که آن روز با خودم برداشتم تا اگر کسی مشکوک گفت که کجا می روید بگویم برای کارگری می روم و تا رسیدن به مقصد مشکوک بنظر نرسم.

در شب به ستارگان نگاه و با آنها راز و نیاز می کردم، تا چشم در چشم ستاره ها خوابم برد. صبح زود بعد با صدای پرنده ها بیدار شدم و غذا و چای را زود صرف کردم. باز از همه چیز مهمتر ناراحت مادرم بودم، چون سفری سخت و خطرناکی در پیش بود. می دانستم خیلی از مسافری این سفرها هرگز بر نمیگردند. کی میداند شاید من هم یکی از آنها باشم؟ اگر اینطور شود وضع مادرم چه خواهد شد؟ مگر مادرم چقدر شادی از زندگی خود دیده است که تا ... تحمل این یکی کند و این یکی هم به درد و زجرهای فراوان زندگیش اضافه شود؟ بسیار ناراحت خانواده، پدرم و فرشته خواهرم که با او رابطه خیلی عمیق و صمیمی و

نزدیک و دوستانه داشتم بودم. برای آنها نگران بودم که چگونه دوری و خطرات ناشی از زندگی مبارزاتی آینده من را تحمل می کنند؟ میدانستم این سفر من تا چه اندازه آنها را نگران می کند. میدانستم چه اندازه برای آنها هم سخت و دلتنگی به همراه دارد. من پتو و بالشی که برای خوابیدن از آن استفاده می کردم و همچنین وسائل پخت و پز ساده ای را که با خود داشتم آنها را در مزرعه "خروال" همراه یک یادداشت ساده و کوچک (farewell) برای خانواده ام بجا گذاشتم. وقتی خواهران، برادر و پدرم روز بعد از سفر من به همان جا "خروال" می روند وسائل و یادداشت مرا می بینند، بی نهایت غمگین و ناراحت میشوند، بطوریکه تا سالها آنجا جای یادگاری و میعادگاه و محلی برای سرازیر کردن اشکهای دوری از همدیگر بود. هنوز از آن شب و از آن محل و آن یادداشت من داستان می گویند و از آن خاطره ها دارند.

آن روز، روز گرفتن تصمیم قاطع و متحول کننده و مهم زندگی من بود. از یک طرف پایان دورانی بود که از ۵ - ۶ سالگی با آن بار آمده بودم، کار کرده بودن و خاطرات و یادگاری های تلخ و شیرین، امید و آرزوهای فراران زندگی از آن داشتم. تصمیم خیلی سختی بود که باید می گرفتیم. به عمق سختی هایش، به طولانی بودن و قطع کامل این روابط زیاد فکر نکرده بودم. بدون اینکه تردیدی داشته باشم که تا کی و به کجا این مسیر ختم خواهد شده، پرونده زندگی دوران کارگری، کشاورزی، باغداری و زندگی در میانه را بستم. و فایل دیگری باز کردم. فایل تلاش در راه انقلاب کارگری و کمونیستی، با افتخار جای همه آن دل مشغولی ها و همه آن موضوعاتی که دلم را تنگ می کرد را گرفت. عشق به آزادی انسان، این قدر برایم بزرگ و شیرین بود که همه مسائل دیگر را می پوشاند و در خود حل کرد.

اما این پرونده در همه زمینه ها بسته نشد و تا ۴-۵ سال بعد از آن روز، باز گاه گاهی به دیدار میانه و خانواده میرفتم. وقتی در صف پیشمرگان فعالیت میکردم بیشتر در مناطقی بودم که خیلی شبیه با روابط پیشین بود. در زمینه کار کشاورزی و کارگری کردن مثل سابق، دیگر جدائی قطعی شد. دیگر هرگز کشاورزی و باغداری، کنگر و توسی برای علوفه بریدن، درو و آبیاری در شبهای زیبای میانه تکرار نشد. باین صورت پایان آن دیگری آغاز این یکی بود. اما یک حلقه مهم و محکم این دو مرحله را با هم وصل میکرد و آن روحیه انقلابی من بود. ایمان به تلاش و کوتاه نیامدن در مقابل سختی های مبارزه با ظلم و نابرابری و دفاع از آرمانهای انسانی ولو با هر قیمت بود. روحیه انقلابی، دل "کندن" از رنجها

و زحمات گذشته و از صدها خاطره از خانواده، دوستان و محیط زندگی و اکثر روابط یک دوران زندگی پر از عاطفه را برایم ساده و ممکن ساخت. و یک روابط بازتر و پربارتر را با دنیای دیگر، با مبارزه و مبارزین به رویم باز گشود. عشق به مبارزه خیلی از سئوالات را در خود حل میکرد و جواب همه سئوالات مجهول دنیای معمولی و غیر انقلابی که اگر مطرح میشد را می داد. پیش خود میگفتم من انقلابی هستم، برای رهایی نیاز به تلاش و کوشش فراوان انسانهای مثل من هست. چه اینجا و چه آنجا مهم این است چگونه به نیازهای مبارزه انقلابی جواب بدهم. زندگی معنی دیگری داشت و نمی شد به یک جا چسبید و تکان نخورد.

بهرحال آن روز راهی مسیری پر از فراز و نشیب و در عین حال پر از ارزش و یادگیری و آشنا شدن با دنیایی بزرگتر شدم. مسیری که آغاز ساختن دنیای نیمه ساخته من بود. مسیری که درس زندگی، درس فهمیدن و درس برخورد عمیق با زندگی و انسانیت را بمن یاد داد. آغاز کردن یک مرحله دیگر از زندگی که قابل مقایسه با گذشته نبود. درست است این مرحله با خود انقلاب ۵۷ آغاز شده بود. اما برای هر شخصی یک دوران و یک زمان مهم و تعیین کننده است. سال ۵۷ مهم های زندگی و دوران تعیین کننده آغاز شده بود. ولی از این تاریخ بود که من با عوض کردن نرم زندگی و مبارزه، این مرحله را چه برای زندگی شخصی خودم و چه در مورد دنیای پیرامونم کامل کردم.

کم کم دیگر مشغله ها، برداشت ها و حتی روحیاتم تغییر میکرد. چند سال بعد، دیگر کمتر موضوعی چه سیاسی و چه عاطفی بشکل آن روزی که از میانه خارج شده بودم باقی مانده بود.

اما هنوز بیاد دارم آن روزیکه با داس نامبرده و با پای پیاده از "دره" ها و کوه های "چم چناران" راهی "دوله شوان" و از دوله شوان به طرف "سرجو" و از سرجو بطرف روستای نیزل و از آنجا به طرف روستای وشکین و از وشکین به طرف روستای درویان و از آنجا بطرف چاولکان تا بالاخره بعد از دو روز و دو شب پیاده روی به روستای "شاه قلا" و از شاه قلا به روستای (نرگسله) در ناحیه دیواندره رسیدم. مقر آموزشی جنوب پیشمرگان کومه له در بهار سال ۶۲ در روستای نرگسله بود. همینکه به جمع رفقا رسیدم دوباره احساس قدرت کردم و خنده هایی که موقتا از لبهای همیشه خندانم فرار کرده بودند، دوباره بر لبهایم باز گشتند.

یک اشاره مختصر به دوره آموزشی

“نرگسله” یک روستای ۲۰ خانواری در منطقه کوهستانی در مغرب شهر دیواندره و شمال شرقی مریوان، در دامنه کوه‌های سعب العبور چهل چشمه قرار دارد. مثل هزاران روستای دیگر آن زمان کردستان، این روستا هم برق، جاده، مدرسه و دیگر امکانات یک زندگی معمولی را نداشت. مردم این ده هم مثل اکثر روستاهای منطقه “سارال” و “سهرشیو” مریوان، بیشتر از طریق دامداری زندگی میکردند. وصف زندگی مردم این منطقه از برخی لحاظ، در سال ۶۲ خود داستانی با اهمیت است. ولی من نمونه مردم نرگسله را خلاصه وار بیان میکنم تا از این طریق به شرایط سایر روستاهای پرت و دور از شهر آن زمان ایران پی ببریم. مثلاً طرز زندگی، بهداشت، تحصیلات، خوراک، پوشاک، مصرف میوه و سوخت این مردم الحق یاد آور زندگی مشقت بار و درد آور آنهاست. اینجا به طور ملموس به صحت و عمق جمله مارکس در مانیفست پی میبریم وقتی که میگوید “بورژوازی روستا را از سفاقت و جهالت در آورد”.

این روستا هنوز در عصر ماقبل مناسبات بورژوازی بود و تاجایی بیاد دارم آنقدر این روستا سعب العبور و دور دست بود که یا هیچ کدام از مردم سواد نداشتند و یا یک نفر سواد خواند و نوشتن داشت. خبری از بیمارستان، داروخانه و بهداشت عمومی حتی در سطح ابتدایی آن نبود. اگر کسی مریض میشد یا خودش از روی تجربه و از راه طبیعی معمولاً با تحمل درد فروان و عوارض زیاد بعدی خوب میشد، و یا او با درد فراوان سوار بر الاغ به یکی از درمانگاههای اطراف می بردند. مسواک زدن یک چیز عجیب و غریبی در بین مردم این ده بود و من در تمام مدت آموزشی هیچکس از اهالی آن ده ندیدم که دندان بشوید. مثل اکثر کشاورزان و دامداران روستاهای آن زمان، در این روستا هم کمترین کسی در چهل سالگی یافت میشد که دندانهای طبیعی خودش را داشته باشد. از سن ۱۸ سالگی دندان کشیدن شروع میشد و در چهل سالگی پایان می یافت و تازه مد شده بود که بجای دندان طبیعی دندان مصنوعی میگذاشتند. خبری از آب گرم و حمام و دوش در خانه ها نبود. حمام مردها در “حوض” مسجد و زنان در “کانی” (چشمه) صورت میگرفت. وقتی آدم در آن روستا زندگی میکرد فکر نمیکرد که در قرن بیست یعنی عصر ماشین و کاپیتالیسم است، بلکه فکر میکرد در قرن ۱۶ میلادی است و تازه CERVANTES دارد رمان معروف دون کیشوت را می نویسد. نه تلویزیون در کار بود و نه حتی تمام خانواده

ها رادیو ضبط داشتند. گاز و نفت پیشکش، هیزم هم نبود و بجای آن مردم با "تپاله" پخت و پز میکردند. در فصل زمستان و بهار به ندرت میوه میخوردند. مگر کسی به شهر میرفت و آنجا میوه میخرد چون در ده دکانی نبود. دکان برای ۲۰ خانوار با آن قدرت خرید باید تا چه اندازه سود داشته باشد که یکی از طریق دکان و میوه فروشی زندگی کند؟ در بعضی دهات باغ هست و میوه را در فصل میوه داشتند یا تابستان میوه خشک را برای زمستان انبار میکردند. اما در مورد روستاهای مثل نرگسله این صادق نیست چون باغی ندارد و از شهر فاصله زیادی داشت. خانه ها مثل مابقی روستاهای دیگر از گل و سنگ ساخته شده بود. اما فرق این یکی با آن دیگری این است که اینها کمتر به شکل امروزی و کم رونق بودند. اکثر طویله احشام در حیاط خانه بود و گاه مرز طویله احشام با اطاق نشیمن زیاد قابل تفکیک نبود. البته بجز چند نفر مابقی مردم ده فقیر بودند و چند راس گاو و اسب و گوسفند داشتند. یعنی باندازه ای که بوسیله آن امرار معاش بخور و نمیری کنند.

مقر آموزشی (منطقه جنوب کردستان کومه له) ما هم در یکی از منازل این ده بود. داوطلبین هر دوره آموزشی و مدت زمان هر دوره آموزش بنا به شرایط باهم فرق میکرد. در دوره ما که دوره ۴۵ بود، ۵۵ نفر داوطلب بودیم. داوطلبین هر یک از جایی آمده بودند و اکثرا مردان جوان بودند. بعلاوه در این دوره چند دختر داوطلب داشتیم که مثل ما هم آموزش نظامی و هم سیاسی میدیدند. اگرچه تعداد زنان در دوره ما به نسبت مردها کم تر بودند، ولی شرکت آنها یک مسله با اهمیتی بود. چون تا آن زمان تنها سازمان کومه له بود که رسماً زنان را در نیروی مسلح و علنی سازمان میداد و این یک جذابیت و خلاف سنت مبارزه سنتی در کردستان بود که در بخش (مسله آزادی زن) به آن مفصل تر اشاره میکنم. چون هنوز مبارزه جدی با فرهنگ مردسالاری و اسلامی که دو رکن اصلی فرهنگ زن ستیز و مخالف شرکت زنان در کنار مردان و بطور کلی مخالف آزادی زن است، نشده بود. شرکت و وجود رفقای دختر چه در میان مردم و چه در صفوف خودمان همیشه بحث بر انگیز بود. بخصوص این در زمانی بود که ما مجبور به ترک شهرها که بنا به تعریف مرکز رشد کمونیسیم است شده بودیم و فشار این فرهنگ باعث میشد وجود زنان از کمیت کمتری نسبت به مردان برخوردار باشد. هنوز سنت مردسالاری و کهنه پرستانه در برخورد به زنان وجود داشت. پایین بودن تعداد داوطلبین پیشمرک تنها یکی از نشانه های آن بود. نگاه کردن به صف تازه واردین توجه را از خیلی جهات جلب میکرد. برخوردها، برداشت ها و نگرش به مسائل هر کدام از زاویه ای بود.

دو مربی یکی سیاسی و دیگری نظامی در این دوره که مدت یک ماه ادامه داشت، ما را آموزش دادند. بعداً مدت دوره آموزشی را طولانی تر کردند، اما دوره ما یک ماه طول کشید. این دوره از نظر سیاسی اشکال و نارسایی های فراوانی داشت. آموزش نظامی و مشق هایش، هم محدود بود و هم از نظر فن و تکنیک نظامی زیاد با کیفیت نبود. از آنجا که من تا قبل از آن در هیچ کلاس و دوره نظامی شرکت نداشتم هنوز نمی توانستم مثل یک نفر صاحب نظر نقاط ضعف دوره را فرموله کنم. ولی از یک سازمان چریکی با ویژگی آن دوران کومه له چه انتظار بیشتری می توان داشت؟ در کلاس های آموزش سیاسی اگر چه تلاش میکردند پیشمرگ کومه له را متفاوت از سایر نیروهای درگیر در مبارزه مسلحانه در کردستان بار بیاورند، ولی سرودهایی که در این دوره می خواندیم نشان میداد ناف سیاست هایمان از گرایشهای اجتماعی غیرکارگری دیگر بخصوص ناسیونالیسم قطع نشده بود. اگر چه این دوره در خیلی زمینه ها مقداری مسائل پایه ای و انقلابی و طبقاتی را آموزش میداد، ولی کلا با سنن و شیوه کار کمونیستی و کارگری فاصله فراوانی داشت. این کمبودها را در بخش نقد پوپولیسم تشریح کردم. از طرز برخورد با مردم، تا طرز برخورد با مسائل اجتماعی، طبقاتی، شعارها، تئوری، تبلیغ و ترویج عموماً هنوز یک لنگه کفش مان در خانواده ملی و ناسیونالیسم شبیه به چپ آن زمان ایران مانده بود. هنوز در خیلی از عرصه های سیاسی و اجتماعی یک "نخ" با بورژوازی و سنت چپ غیرکارگری فاصله داشتیم. من که پیش عضو کومه له بودم، و پیش عضو آن زمان میبایستی خیلی از مسائل پایه و تئوری بلد می بود، خیلی انقلابی می بود و از هفت خان رستم میگذشت با یک نفر ناسیونالیست در خیلی زمینه ها وجه مشترک زیاد تری داشتم تا به کسی مثل شخصیت امروز خودم! و نه تنها من بلکه اکثراً در سطح تشکیلات آن نگرش را داشتیم. برای نمونه پیش از هر کلاس یک سرود از چهار سرود زیر برای شروع جلسه و سرودی برای ختم آن میخواندیم. چند تا از سرودها هم اینها بودند:

- من پیشمرگ کوردستانم.

- پیشمرگ کومه له مثل پولاد است.

- من آن اسیر پشت میله های فولادم که هرگز راهم را گم نمیکنم

و پیشمرگ کارگرنیم. دو سرود اول ناسیونالیستی بودند و آخری بهر حال اسم کارگر را با خود داشت. وقتی حالا اینها را معنی میکنیم، متوجه میشویم که اکثراً شعارهای ملی و بورژوائی می خوانده ایم. البته در کنار آن روحا و قلبا دنیای از بورژوازی نفرت داشتیم. این

است که "نیت" پاک با "شفافیت" سیاسی و طبقاتی آسمان تا زمین فرق دارد. در مبارزه سیاسی در تحلیل نهایی این شفافیت سیاسی و طبقاتی است که تعیین کننده است و نه نیت پاک افراد درگیر در هر مبارزه سیاسی. ترجمه سرود اول:

من پیشمرگ کردستانم، آماده جنگم، به سر و مال و زندگیم، حراست میکنم از وطنم. دست به اسلحه ام، اسلحه بدستم، اسلحه از دستم نمیافتم، یا پیروز میشوم یا می میرم. علاوه بر این نوع سرودها، بد نیست به درسهای سیاسی هم نظری بیندازیم. یکی از درسهای سر راست دوره آموزشی ما در مورد "خودمختاری" بود که خودمختاری چه هست و چه نیست. در این درس تاریخ "ملت کرد" و شکست جنبش های ملی و وجه مشخصه ملت کرد در چیست تدریس میشد. این یکی از اصولی ترین موضوعات تدریسی دوره ما بود و تا جایی که به خاطر دارم تعریفی از ملت کرد بدست می داد که شامل زبان مشترک، اقتصاد مشترک و شکل و شمایل مشترک بود. بعدا میبایستی برای اثبات هر کدام از این صفات که کاملا دلخواهی است و نه علمی، وجه مشترک ها را تشریح میکردیم. حالا میدانم بجای تئوری مارکسیستی، تئوری استالینی را در مورد ملت یاد میگرفتیم. البته بدون اینکه مستقیما به استالین اشاره کرده باشیم. حالا میدانم که متد او را در برخورد به مسئله ملی به کار می بستیم. اگر حالا یکی ما را مربی تازه واردین کنند که باید "وجه مشخصه ملت کرد" را ثابت و تدریس کنیم که ملت کرد چه چیزهای مشترکی دارد که برای مثال با ترک و عرب مشترک نباشد، حتما مایه خنده شما میشود. ولی آن وقت بدلیل بنیه فکری و سنت مبارزاتی چپ ایران متوجه ناسیونالیست بودن آن شعارها نمی شنیدیم. تازه در آن زمان بحث پیش نویس برنامه حزب کمونیست ایران تمام شده بود و دو ماه بعد رسما حزب کمونیست ایران در ۱۱ شهریور ۶۲ تشکیل شد.

صد در صد مطمئن نیستم ولی از کسانی شنیدم که چند سال پیش حتی سرود "ای رقیب" که شعار ارتجاعی ملی حزب دمکرات است را خوانده بودند. همه فکر میکردیم کمونیست های بدون کم و کاستی هستیم و هر آنچه سنن و روش کار بورژوازی است در میان ما جایی ندارد. اما تاثیر شعارها، داده ها و سنتهای ملی و بورژوازی چگونه بر ما و کل جامعه سرایت کرده بود. اشکالات کار تنها در این زمینه نبود بلکه وقتی تبلیغ و ترویج میکردیم، باز رد پای طبقات حاکمه و داده هایی از سنن طبقات دارا که واحد خوبی و بدی، با ارزش، بی ارزشی، نیکی و پلیدی موضوعات با وسیله آن تعرف میشوند، در تبلیغات ما خود را نشان میداد. برای نمونه بیاد دارم که وقتی به روستاها میرفتیم چگونه از مردمی که

چه از سر "ترس" از رژیم و یا بدلیل فقر و نداری، گاه گاهی روی خوش بما نشان نمیدادند، یا زیر فشار طاقت فرسای کار کشاورزی، یا وقت زحمت پخت و پز ما را نداشتند عصبانی میشدیم. ما هم از سر اینکه "گدائی" نمیکنیم، ما بیکاره نبودیم بلکه این نیاز انقلاب است که مرا به این روزگار کشانده که به نان خشک شما راضی هستیم و بخشی از زحماتمان به عهده شما است، خیلی حق به جانب طوری رفتار می کردیم که در مواردی طرف فکر می کرد تهدیدش می کنیم. این درست بود که ما اهداف و آرمان والایی داشتیم ولی داشتن آرمان والا مجوزی برای وادار کردن مردم به کاری که خلاف میلشان است، نیست. حق بود که مورد حمایت گرم مردم قرار می گرفتیم و قرار گرفتیم. اما این بر حق بودن نباید دلیلی برای اینکه اگر کسی به هر دلیل دوست نداشت به ما کمک بکند حقش را نادیده می گرفتیم. ما تحت فشار بودیم اما باید برای حل مشکلات راه حل پیدا میکردیم. با دید امروز که نگاه میکنم نمیدانم کدام دسته از مشکلات ما بود که برای خودمان حل نمی شد و باید مردم را آنطور به اذیت کشیدن، بخشا ناموجه می انداختیم؟! نمیدانم کدام مسئله آنقدر ناموسی بود که همیشه یک راه دیگر را برایش پیدا کرد + فکر میکنم اگر همیشه انسان مبنای حرکت باشد صدها راه حل انقلابی و اصولی وجود دارد که آدم خود را به آن تنگنهایی که آن روز برای خود درست میکردیم نیاندازد. بهرحال این مثل یک تجربه و درس تاریخی است که باید با دید انتقادی از آن یاد کرد و از آن یادگرفت + دیگر در اواخر هیچ کاری را بر خلاف میل طرف به کسی تحمیل نمی کردیم.

علاوه بر این تبلیغ ما در مقابل آن اشخاص که با روی باز ما را تحویل نمیگرفتند بعضا اشکال فراوانی داشت. برای نمونه میگفتیم: (آقا/خانم) عزیز مگر شما فکر میکنید ما گدا و هیچکاره هستیم که حالا میآییم به نان خشک شما راضی هستیم؟ فکر میکنید این مردم خانه و کاشانه ای نداشته اند حالا به کوه زده اند؟ اکثر ما تحصیل کردگان، دکتر، مهندس، دکترا و معلم بودیم. کسی مثل کاک فواد مهندس بود و خود را برای شماها به کشتن داد و برای مردم به این روز رسیدیم. نتیجه و معنی این جور تبلیغات این میشد اگر آن دسته از مردمی که راضی نمیشدند بخاطر تاثیر ما بر روند زندگی کارگران و بر آینده و حال زحمتکشان همکاری کنند، بلکه از سر اینکه ما "کارهای" بودیم، از زیر سنگ و درخت بزرگ نشده بودیم و اصل و نسبی داشتیم، راضی به همکاری شوند! در کل معنی این تبلیغ این بود که با ما همکاری کنند چون ما هم از بالایها بودیم. حتی گاه واقعیت هم نداشت. بیشتر از خودشان بودیم و نه از اقشار بالا. ولی از آنجا طبقات دارا فرهنگش را به جامعه

تزریق میکنند، ما هنوز خیلی از خوبی‌ها و ارزش‌ها را از زاویه دید طبقات دارا می‌دیدیم! پس به این حساب آن دسته از مردمی که کمتر تحصیلات داشته‌اند، خانه و کاشانه نداشته‌اند، دکتر و مهندس نبوده‌اند، در این ادبیات جایشان مهم نیست و باید به اندازه دسته اول مورد حمایت مردم قرار نمی‌گرفتند! روی دیگر این پینش این است که اتوماتیک جنبشهای بی "مسکن"ها، بیکاران و "بیسوادان" مورد بی مهری قرار می‌گرفت. بدون اینکه متوجه نفس ارتجاعی بودن این نوع تبلیغات خود شویم، ما هم اعتبار خود را از انسانهایی که طبق معیارهای بورژوازی کاره‌ای بودند می‌گرفتیم و نه از ماهیت برحق بودن "جنبش مان" نه از امروزی فکر کردنمان، نه از راه حل نشان دادنمان به جامعه و از آرمان انسانی مان که محق بودن یا برعکس نبودن آن، از روی ماهیت گرایشهای اجتماعی و آرمان اجتماعی و طبقاتی آن تعیین می‌شود نه از سر میزان "تخبگان" و تحصیل کردگان در درون این جنبشها. تازه ما گل سر سبد سازمانهای انقلابی بودیم که درکمان از انسان و از آزادی او این قدر محدود بود! حال اگر به اپوزیسیون بورژوائی و ناسیونالیست که از ما ده‌ها گام عقب بودند فکر کنید می‌بینید که داستان به کجا ختم میشود؟! نه تنها ۲۰ سال پیش بلکه هنوز هم اغلب در آن زمین و در آن دنیا هستند!

در دوره آموزشی کمبودی نداشتیم و مردم ده به نوبت هر کدام مقداری نان برای ما می‌پختند. روزی آرد را به خانه‌ها تقسیم می‌کردم که خانمی مشغول کار بود و خیلی هم خسته، به آسانی آرد را تحویل نمی‌گرفت و من به او برخورد کردم. حرفهایم با معیار امروز چقدر ناخوش و با بی‌احترامی بود.

از نکات جالب و شیرین این دوره برای من وجود دخترانی در کلاس آموزشی بود. اگر چه فشار گرایشهای ارتجاعی بیرون و درون ما، ما را نیز صوفی کرده بود، اما باز چون برای من اولین باری بود که همراه دختران در یک جا زندگی می‌کردم بسیار با صفا بود. زندگی روستایی محدود و مردم را محدود بار می‌آورد. نه من و نه دیگران هیچکدام بلد نبودیم چگونه باید روابط عاشقانه و لذتبخش برقرار کنیم. برخوردمان به مسائل جنسی بسیار محدود نگرانه بود. این برای دوران پر شور و شوق نوجوانی ما بسیار جای تاسف دارد.

روز ۳۱ خرداد ۶۲ من در مراسم پایانی دوره تاتری را بازی کردم. مردم چند روستای اطراف دیواندره برای مراسم مسلح شدن دعوت شده بودند. تا مدتها مردم از آن تاتر بخوبی یاد میکردند. دوره آموزشی ما در روستای "شیخ حیدر" ناحیه دیواندره با سخنرانی رفیق مظفر محمدی مسئول ناحیه دیواندره شروع شد. ما یکی یکی با شعار: "زنده باد

آزادی، زنده باد سوسیالیسم“ اسلحه ها را از دست مسئول نظامی تحویل میگرفته و می بوسیدیم. در میان خنده و شور و شوق مردم و آموزشی ها دوره ۴۵ پیشمرگان کومه له در جنوب کردستان به پایان رسید. از آن رفقای دوره آموزشی ۴۵، رفقا اشرف، آزاد و شهلا محمدی در جنگ با حزب دمکرات جان باختند. من و پروین معاذی و فاطمه محمدی با کمونیسم کارگری هستیم و ویدا، مریم و جمیله هم در کشورهای اروپائی هستند و حالشان خوب است. اما از بقیه هم دوره ای هایم متاسفانه خبری ندارم.

اولین جنگ مسلحانه با نیروهای رژیم

چند روز از ”ماه عسل“ و خوشی مسلح شدن نگذشته بود که رژیم از طرف دیواندره به روستاهای شریف آباد، یاپال، شاهقلا و توکلان در منطقه دیواندره حمله کرد. ما چند نفر از پیشمرگان جدید همراه یک واحد از روستای شاهقلا به کمک نیروهای ناحیه دیواندره که با نیروهای ارتش، سپاه پاسداران و مزدور محلی رژیم درگیر بودند شتافتیم. من چون اولین بارم بود در جنگ شرکت می کردم خیلی می ترسیدم و هیچ گونه تجربه فعالیت عملی نظامی نداشتم. اما نمی بایست ترسم را نشان میدادم. آنوقت تکلیف خواندن آن همه ”پیشمرگ کومه له مثل پولاد است“ چه میشد؟ رژیم با انواع خمپاره از مسافت خیلی دور سنگرهای ما را بشدت میکوبید. وقتی صدای هر کدام از گلوله های خمپاره شلیک شده به اطراف خود را می شنیدم، فکر میکردم دارد به کله من اصابت میکند. مثل اینکه در یک دنیا دیگری باشم نمیدانستم چه دارد میگردد. در یک تپه در کنار سنگ ها همراه دو رفیق دیگر شروع کردیم به شلیک بسوی نیروهای پیاده دشمن. داشتیم به این فکر میکردم که در آخر چه اتفاقی رخ خواهد داد؟ آیا در این جنگ کشته میشوم یا زنده می مانم؟ آیا درد زخمی شدن و مرگ چگونه است؟ اصلا هاج و واج بودم که ناگهان لوله تفنگ رفیق یحیی محمدی در بغل گوشم بصدا درآمد و با رگباری که به دشمن بست ترسم به اوج خود رسید. تا چند ساعتی گوشم بکلی کر شده بود.

من هیچ خبری نداشتم که جنگ چگونه پیش می رود. حتی اگر خبر هم داشتم باز نمیدانستم چه اتفاقی رخ خواهد داد چون در جنگ همه چیز طبق برنامه از پیش تعیین شده پیش نمیرود. هر حرکت و حادثه ای را هنوز مقدمه ای بر آنچه که دارد رخ میدهد می دانستم و فکر میکردم باید جنگ از این سخت تر باشد که بود. به من گفتند شما اینجا باش تا بعدا بگوییم چکاری بکنید و ما به طرف آن سنگ دیگر می رویم. آنهایی که ارشدتر

بودند رفتند و من تنها ماندم. نمیدانم چند مدت طول کشید. در آن مدت برای کمک کردن به خودم که کمتر بترسم یک ترانه که خیلی دوست داشتم را زمزمه میکردم و به خودم روحیه میدادم. هیچ کسی به دنبال من نیامد. من اینجا چکار کنم؟ اصلا وضع جنگ از چه قرار است؟ چه برسر رفقایم آمده است؟ باید تا کی اینجا بمانم و چرا کسی بر نگشت؟ از همه مهمتر این بود که افرادی را در تپه آنطرف تر میدیدم و نمیدانستم چکارشان کنم. چون نمی توانستم تشخیص بدهم از خودمان هستند و یا از نیروهای دشمن. اگر بزنمشان شاید از نیروهای خودمان باشند. چون من که همه را نمی شناختم. اولین جنگ و اولین آشنایم با خیلی از رفقا بود. اگر هم بزنمشان آنوقت نیروی دشمن پیش چشم بیایند و بروند و من بزنمشان؟! تپه ای که قرار بود رفقا به آنجا بروند، بعد از چند لحظه بدست دشمن افتاد. آنها در حین عقب نشینی دیگر نمی توانند به نزد من برگردند. در آن سالها زیاد از بی سیم استفاده نمی کردیم و به علاوه من در آن جنگ هیچ مسئولیتی نداشتم و معمولا مسئولین همراه خود بی سیم داشتند. بعد از مدتی من فکر کردم که آنجا ماندن فایده ندارد. خیلی نگران هم بودم که نگویند ترسو است و سنگر را خالی کرده و آنجا را جا گذاشته است!

سنگر خالی کردن بدون اطلاع فرماندهی از منفی ترین برخوردها در پرنسیپ نظامی است. میبایستی کاری میکردم و از سنگها پائین آمدم و مثل باد به طرف تپه های که تقریبا مطمئن بودم که هنوز در دست نیروهای خودمان است، دویدم. یک کم مانده بود به رفقا برسم ترسیدم که مبادا رفقای خودم نباشند و برای احتیاط مکتبی کردم. چون مزدروان محلی هم مثل ما لباس می پوشیدند. در میان گیاه گندم های وحشی پیشتر رفتم دیدم نیروهای خودمان هستند. در عین حال دیدم یک نفر با سره نیزه دارد قبر میکند. خیلی ترسیدم که فکر کردم یک رفیق جان باخته است و دارند به خاکش می سپارند. تا آن موقع هیچ رفیق جانبخته ای را از نزدیک ندیده بودم. دیدن اولین جسد رفقای جانبخته را تجربه نکرده بودم. متاسفانه بعدا هر چند گاهی این منظره وحشتناک را دهها بار دیدم! آن موقع رفیقی که خاک می کند را نمی شناختم، ولی بعدا شناختمش که رفیق عزیز و جانبخته اشرف ملکشاه بود. از ایشان سؤال کردم چکار میکند و گفت دارد سنگر میکند تا تیر نخورد. من مقداری قوت قلب گرفتم و دیدم در جبهه ما تا آن لحظه کسی گشته نشده بود.

ای کاش در آن موقع فیلمی از من می‌گرفتند تا تماما آن شرایط را که بود بیان می‌کرد. چون حالا با هیچ زبانی نمی‌توانم آن صحنه‌های پر از اضطراب را آنطوری که بود، ترسیم کنم. لحظاتی بعد همراه چند نفر به طرف پشت جبهه که داشت توسط رژیم اشغال میشد برگشتیم. در اولین درگیری نظامی با رژیم متوجه شدم که از نظر نظامی توانایی پیروزی بر دشمن را نداریم و تمام رویاهایم در مورد پیروزی نظامی بر باد رفت. البته این را به کسی نگفتم چون گفتن آن در آن وقتها کار آسانی نبود و شاید مثل شک و تردید در وجود "خدا" در اسلام به آن برخورد می‌شد. دلیل آن هم ساده بود، زیرا رژیم از چند کیلومتری با خمپاره سرو کله ما می‌کوبید در حالیکه ما با اسلحه سبک ژ-س و کلاشینکوف توانایی مقابله با اسلحه سنگین دشمن را نداشتیم. نیروهای رژیم کم کم پیشروی می‌کردند و دامنه درگیری به کوههای مشرف بر "توکلان" که بیمارستان ما در آنجا مستقر بود کشیده شد. ما به مدت چند روز میبایستی مقاومت میکردیم تا بیمارستان را به جای دیگری که غیر از کوههای "چهل چشمه" و چند روستای "سهرشیو" مریوان در دستمان بنامده بود منتقل کنیم. در شبی که در برابر نیروهای رژیم از بلندترین قله مشرف بر توکلان و منطقه دور و برش موضع گرفته بودیم، نوبت نگرهبانی من بود. ساعت ۲ نصف شب بود نگاه کردم از طرف پائین در فاصله بین ما و نیروهای رژیم در شب تاریک که ماه کاملا کناره گرفته بود احساس کردم یک نفر خیلی یواش یواش دارد به طرف سنگهایی که من در آنجا سنگر گرفته بودم می‌آید. من نمی‌توانستم خوب ببینمش. آن شب از روز پیش بیشتر می‌ترسیدم. شب تاریک و فضای جنگی مخوف به اندازه کافی سهمناک است، آن هم برای کسی که تجربه و فن نظامی بلد نیست و تازه وارد صحنه جنگ مثل آن وقت من میشود. نمی‌دانستم چکار بکنم؟ در حالیکه او گاه گاهی می‌نشست و بعدا دوباره به سمت سنگهایی که من در آن سنگر گرفته بودم می‌آمد. نمیدانم چگونه خودم را کنترل کردم که یک رگبار نکرده. شاید امیدوار بودم که باز راهی پیدا شود مجبور به شلیک کردن نشوم. چون در آن شب تاریک در آن کوههای سخت و سهمناک دوست نداشتم آنهم در چند متری درگیری شروع شود. همه‌اش چند ساعتی بود که آن جبهه یک کم آرام بود. مقداری نزدیکتر شد، دیدم که یک نایلون سیاه است و از طرف نیروهای رژیم باد به طرف من می‌آوردش. اضطرابم کم شد نگرهبانی تمام شد و به پشت سنگر در ۳۰ متری صخره‌ها از محل نامبرده دور تر بود، برگشتم. باوجود همه خطری که در اطرافمان بود از نگرهبانی تمام شدم و به میان بچه‌ها رسیدم و خوابم برد. وقتی بیدار شدم آفتاب گرم کرده بود و تبادل

آتش بین ما و آنها جریان داشت و از فاصله دوری خمپاره شلیک میشد. گاه گاهی هم جنگ لفظی بین ما و مزدوران محلی که تعدادی از رفقای ما را به اسم و رسم میشناختند ردل و بدل میشد. در حدود ساعت ۲ ظهر بود که به من گفتند شما آن وسائل ها را با قاطر به پائین یعنی به روستای توکلان که هنوز در دست خودمان بود ببر. من هم در میان دریایی از خوشحالی که دارم از محل جنگ دور میشوم و ظاهرا که گویی رغبتی ندارم که دارم محل را ترک میکنم، به پائین رفتم. حدود ۴ روز بعد رژیم منطقه را از دستمان در آورد و تمرکز ما به واحدهای کوچکتری تقسیم شد و هر واحد به منطقه ای رفت. من بعد از چند روز به ناحیه مریوان، به کمیته بخشها و دسته های سازمانده منتقل شدم. وقتی بعد از درگیری سخت روزهای اول مبارزه مسلحانه ناحیه دیواندره به ناحیه مریوان منتقل شدم احساس امنیت کردم. در ناحیه مریوان نه تنها ترسی که در هفته های پیش احاطه هم کرده بود کم شد بلکه با دیدن چندین رفیق از جمله عبدالله کهنه پوشی، محمد مراد امین، مجید حسینی، اسد و نسان نودینیان و... که قبلا آنها را میشناختم و با جنگل پرپشت و شیرینی که داشت مثل محلی امن برای خود احساس کردم. تلاش کمونیست‌ها در مریوان و جلب سمپاتی مردم با ما، همراه با طبیعت زیبا و جنگلیش خدمات فراموش ناشدنی به ما کردند!

کمیته بخش ها و دسته های سازمانده

آیا تا بحال این سوال برای شما مطرح نشده است که چرا جایگاه و نقش مبارزات کارگران و زحمتکشان شهری و اهمیت نقش شهرها در این کتاب کم تر به چشم میخورد؟ طرح این سؤال از طرف خواننده کاملا درست و واقعی است و اشکال کار نه در بینش و تفره رفتن من، بلکه در واقعیت های دیگری نهفته است که پاینتر بخشا به آن میپردازم. این کتاب بیشتر به فعالیت‌های پارتیزانی می پردازد تا به مبارزه محیط کار و زندگی کارگران. - ویژگی جنگ پارتیزانی که نوعی دیگر از اولویت و مبارزه را با خود حمل میکند و بعلاوه مجبور شدن سازمان ما به ترک شهرها یعنی (محیط کار و زندگی و کانون مبارزه دامی کارگران با بورژواها) و بر این اساس کم اهمیت شدن مبارزه شهری و از همه اینها مهمتر سبک کار غیره کارگری، مجموعه دلائلی بودند که بر فعالیت ما سیطره داشت. در بخش نقد پوپولیسم به متد پراتیکی و سبک کار غلط چپ غیر کارگری ایران که ما هم شامل آن

بودیم اشاره کردیم. یکی از اثرات و "سنتز" این سیاست غایب بودن شهر در سیستم و مکانیزم فکری و پراتیکی و سازماندهی ما بود. تا نقد متد پراتیکی و سبک کاری غلط چپ غیرکارگری توسط رفیق منصور حکمت، ما هیچ طرح و برنامه خاصی برای شهرها نداشتیم. این درحالی بود که شهرها همیشه مرکز مبارزه علیه سلطه جمهوری اسلامی بودند.

وقتی ما در کوه و کمر غرق در خرده کاری و سر خود را با کار روی مردم "تسبتا" بی تفاوت روستای آن هم برای جمع آوری اطلاعات از پایگاه‌های دشمن گرم کرده بودیم، در شهر سنندج تا سال ۶۸ هر سال اول ماه "مه"ها را با شکوه برگزار میکردند. برگزاری با شکوه اول ماه مه‌ها در کردستان در زمان اختناق سیاه اسلامی مشعل درخشان آزادیخواهی در جامعه و بخش مهمی از تاریخ نوین مبارزه کارگران و زحمتکشان برای عدالت، مساوات طلبی در کردستان بود و هست. نام اول ماه مه‌ها با مبارزه کارگران و سازمان دهندگان و رهبرانی چون رفیق جمال چراغ ویسی فعال و سازمانده اول ماه مه‌ها که به دست جانیان اسلامی اعدام شد، بخشی تفکیک ناپذیر از تاریخ معاصر کردستان است. با وجود نقد (در تئوری) متد پراتیکی و سبک کاری غلط چپ غیرکارگری ایران، تا سالهای بعد و تا نقد سیاست نظامی‌گری ما به روشنی هیچ کمیته سازمانده، تمرکز و دلمشغولی برای سازمان دادن مبارزه شهری نداشتیم. و در نقشه عمل و در دنیای فکری و پراتیکی ما مبارزه شهری و جایگاه شهرها که شامل تلاش مداوم کارگران و زحمتکشان برای بهبود وضع معیشت خویش است وجود نداشت. مشغله فکری ما به چه میزان روی شناسایی و کسب اطلاعات دقیق در مورد یک پایگاه رژیم در یک روستای پرت و دورافتاده تمرکز می‌شد، یک دهم آن روی سازمان دادن، خط و برنامه دادن به و تاثیر گذاری روی مبارزه کارگری و توده‌ای در شهرها اختصاص داده می‌شد. برای نمونه هر بخش از ناحیه مریوان جایی که من در آن بیشتر فعالیت میکردم دارای چند کمیته تشکیلات "مخفی روستایی" (کتمر) "کمیته بخش‌ها" و دسته‌های سازمانده "شامیان"، "کوماسی"، "خاومیراوا"، "به ری به‌گزاده" و "سه‌رشو" مریوان بود. اما تا این اواخر حتی در فکر سازمان دادن یک واحد برای رسیدگی به امر مبارزات شهر مریوان نداشتیم. وقتی به دنبال کار در شهرها رفتیم و تشکیلات مخفی شهرها (تکش) را سازمان دادیم، بهبودهایی در فعالیت‌های ما در شهرها بوجود آمد. اما هنوز برداشت چریکی از کار فعالیت در شهرها داشتیم. اگر مبارزه کارگران و زحمتکشان در سیاست و جهان بینی بورژوازی نردبانی برای به قدرت رساندن او

پنداشته می شود، در متد و سبک کار چریکی ما هم، مبارزه کارگران و زحمتکشان پشت جبهه و تسهیل کننده امر مبارزه نظامی و مسلحانه ما بود. تا اینکه مثل سایر عرصه های مبارزه، ما با نقد جدی و نقد نظامی گری توانستیم بر آن متد و روش بشدت غلط و انحرافی غلبه کنیم و مبارزه نظامی را مثل یکی از عرصه های مبارزه در جایگاه خود یعنی وسیله ای در خدمت امر متشکل کردن، آگاه کردن، بهبود بخشیدن و ارتقای وضع رفاهی، شخصیت اجتماعی و سیاسی کارگران تعریف کردیم و نه برعکس.

بمحض وارد شدن به ناحیه میروان در ۱۵ شهریور ۶۲، در تشکیلات روستائی که بعداً کمیته روستائی نام گرفت سازماندهی شدم. کار این واحد ها همه کاره و هیچ کاره بود. یعنی از تبلیغ و ترویج تا سازمان دادن تشکیلات مخفی، تشویق مردم به پیشمرگ شدن، پخش نشریه محدود و ناکافی آن روز حزب در اماکن عمومی (بخوان روستائی) جمع آوری کمک مالی و در مواردی کار اجرایی و رسیدگی به اختلاف و شکایت مردم را شامل میشد. اگر چه هر چند گاهی برای تفکیک کردن و سازمان داد وظیفه معین و کنکرت این کمیته ها تجدید آرایش و تغییر سازمانی میشد. با تغییر آرایش و تغییر نام کمیته "روستائی" به "دسته های سازمانده" وضع کمی تغییر کرد اما بنظر من وظایف در عمل همیشه قاطی پاتی بود. در نتیجه. در فاصله سالهای ۶۳/۶۵ من بیشتر در دسته های سازمانده فعالیت داشتم و به روستاها میرفتم و مردم را جمع میکردیم و برایشان راجع به موضوعاتی که بنظر خودمان مبرم بودند سخنرانی میکردیم. تا جائیکه بیاد دارم راجع به مسئله آزادی زن (برابری زن و مرد)، جنایات رژیم اسلامی، از اعدامهای خلخال، جنایتشان در ترکمن صحرا، کشتار زندانیان سیاسی، جنگ ایران و عراق و سیاست سربازگیری رژیم در کردستان و... صحبت میکردیم. سیاست جنگ افروزانه حزب دمکرات علییه سازمان کردستان حزب کمونیست ایران (کومه له) نیز از ۶۳ به لیست بحث های ثابت ما اضافه شد. سبک کار ما بگونه ای بود که تمام این فعالیت ها در خدمت مبارزه مسلحانه قرار گیرد و اینطور معنی می شد. مبارزه بیشتر ضد رژیمی بود تا نهادینه کردن سنن آزادی و برابری در مکانیزمهای جامعه و ایجاد تغییرات جدی در زندگی روزمره مردم در سطح اجتماع. اکثر موضوع جلسات از نقد رژیم جمهوری اسلامی شروع میشد و بخشا تا مردم خوابشان می برد دست بردار نبودیم و می خواستیم در عرض یک شب همه کشاورزان روستائی را که نرگسله یکی از آنها بود کمونیست کنیم. کاش یک یا چند نوار از آن سخنرانیها آن زمان ما ضبط شده بود و حالا پیاده می کردم تا صد درصد متوجه نوع و مضمون سخنرانیها

میشدم. متاسفانه من هیچ نوار و نوشته ای از آن دوران سخنرانی های خودم را در اختیار ندارم. سخنرانی و مصاحبه کردن در حضور مردم مثل امروز آسان نبود که انسان ره گذری انجامش دهد.

اولین سخنرانی خود را در اماکن عمومی، در روستای "کله وینجه" از توابع شهر مریوان در آبان ماه ۶۲ کردم. چند ماهی از مسلح شدنم گذشته بود که رفیق عبدالله شیخ عزیز که خود از چهره های سرشناس و معروف مریوان است و مردم او را کاملاً می شناختند، با آب و تابی من را به حضار در مسجد روستای کله وینجه معرفی کرد. من دست به بند اسلحه در میان جمعیت رفتم جلوی مردم و به همه (audiance) نگاه کردم. دیدم همه مردم به من نگاه میکنند و خیره شده اند که این کاک "حه مه میانه" جدید کی است و چه چیز تازه ای دارد؟ برای چند لحظه نزدیک بود دست و پای خود را پیش چشم مردم گم کنم. یک لحظه مات شدم و جلو چشمانم سیاه شد و خیلی ترسیدم. حتی اسم خودم هم در آن لحظه فراموش کرده بودم. هیچ حرفی بر زبانم جاری نمیشد. نمیدام چند لحظه طول کشید که هر جوری بود خودم را باز یافتم و حرفهای را سر هم بندی کردم. تا چند دقیقه خودم نمیدانستم چه میگویم و مثل خواب دیدن و هذیان گفتن نمی دانستم واقعا چه میگویم. گوشم طوری کر شده بود که حتی تا مدتی صدای خودم را نمیشنیدم! اکثر کسانی که بار اول در حضور مردم سخنرانی میکردند دچار همان بلایی می شدند که من دچارش شدم.

هر جوری بود تعادل خود را حفظ و چیزهایی زمزمه کردم و شروع کردم به تعریف و تمجید از تاریخ جنبش "ملی" کردستان و شکست ناپذیری آن جنبش. امروز سهل است بلکه حتی آن روزها هم مواضع ما حقیقتاً آنقدر ناسیونالیستی نبود که من در آن سخنرانی ایراد کردم. راستی حتی خودم تا این حد ناسیونالیست نبودم، ولی از روی دستپاچگی و مسلط نبودن هیچ چیزی در مورد سیاست حزب به ذهنم نمی آمد و ناچاراً آن موضوعاتی را دنبال کردم که احتیاج کمتری به تفکر و تعمق داشت. وقتی نمی توانستم به پیش بروم، پس به گذشته مراجعه میکردم. برای من ناسیونالیسم هنوز نقد نشده بود. ناسیونالیسم آگاهی وارونه ای است که "دانش اش" هنر و تعمق زیادی نمیخواهد. همیشه از طرف بورژوازی تولید و باز تولید می شود و انسان دست توی هر جیب کهنه ای میکند، هر کتاب و ورق پاره ای میخواند چند شعار و نثر آن قابل دست رسی بود. بعلاوه در زمان نامساعد اگر انسان بخته نباشد دست به دامن موضوعاتی میشود که در روز آفتابی به آن میخندد. تازه من خوب بودم چون رفقای بی بودند در سخنرانی بار اول طوری دست و پای خود را گم

می‌کردند، که بعضی هذیان گفته بودند! سیاست ملی آن وقت در دستگاه فکری من نقد نشده بود و نقد آن و پی بردن به ریشه های ضدیت آن دیگر آگاهی بیشتر، کار بیشتر، درک عمیق و انقلابی و طبقاتی بیشتری میخواست، که شرایط این کار چه بوسیله طبقات دارا و بورژوازی بین المللی هر روز برای مردم سخت تر شود. بخصوص اگر کمونیست ها در دسترس نباشند و یا از نوع کمونیسم استالین باشند. بهر حال دانش آن روز من محدود بود و به اضافه حالتی که شرح دادم سخنرانیم فقط اسمش کمونیستی بود والا اگر حزب دمکرات آنجا میبودند شاید ممنون میشدند از اینکه یک نفر از حزب کمونیست ایران مواضع آنها را بهتر از خود آنها تبلیغ میکند.

مسئله آزادی زن

با قوام گرفتن مناسبات سرمایه داری در ایران، مسئله آزادی زن با دو تعبیر از آزادی، یکی با تعبیر بورژوازی توسعه طلب، یعنی مبارزه کردن با فرهنگ سنتی مذهبی و فئودالیستی که زن را در کنج خانه محبوس میکرد و میخواست این نیرو را از روند مناسبات سنتی به عرصه تولید بکشاند و دومی با تعبیر "کمونیستی" از آزادی که میخواهد با هر دو یعنی هم با فرهنگ سنتی مذهبی و فئودالیستی و هم با خود سرمایه داری که اینک به مانع آزادی زن تبدیل شده بود در بیفتند، مطرح شد. آزاد کردن نیروی کار از وابستگی بر مالکیت زمین و کشاورزی و کشاندن این نیرو به مکانیزم بازار تولید سرمایه داری، نه تنها در مورد مراکز پرجمعیت کشور بلکه شامل حال کشاورزان و ساکنین روستاهای دور افتاده هم می شد. زنان هم بمثابة بخش ارزان نیروی کار، شامل قاعده کلی این مکانیزم و مناسبات می شدند. رشد اقتصادی، اجتماعی و انسانی جامعه معاصر، مسئله آزادی زن را به موضوع و مسله حاد روز جامعه معاصر تبدیل کرد.

در کنار رشد سرمایه داری و به بند کشیدن نیروی کاری که تازه خود از قید و بند مناسبات فئودالی آزاد شده بود، آزادی خود این "آزاد شدگان از تملک" بر ابزار تولید و تبدیل آنها به بردگان جدید سر لوحه کلیه جدالهای مهم طبقاتی و اجتماعی و حدود و ثغور حق (زن) انسان از آزادی شد. شرایط جدید نیاز سرمایه داری به آزاد کردن و قطع هر گونه وابستگی نیروی کار بر ابزار تولید، از طرفی اقتصاد و زندگی اجتماعی و شهرنشینی جامعه معاصر از فئودالی به سرمایه داری تکامل بخشید و دگرگون کرد و از طرف دیگر بشریت عدالت خواه را به مبارزه و تغییر در شرایط بردگی جدید خود مجبور

کرد. در کشمکش این دو نیرو (نیروی کار و مالک ابزار تولید کارگر و بورژوا بخصوص از اوائل قرن ۱۹ و زمان انقلاب مشروطه تا امروز مسئله آزادی زن در ایران یک مسئله مهم حاد و محک سنجش آزادی خواهی جریانات سیاسی در جامعه بوده است. سنجش شاخص پیشرو بودن، انسانی بودن، انقلابی و مدرن بودن هر جریان سیاسی به نسبت میزان پایبندی او به آزادی زن است. صرفنظر از قضاوت او در مورد خودش باید نگاه کرد و دید به چه میزان وفادار و پایبند به آزادی زن است و به همان اندازه او را جدی گرفت. دید فرهنگ اش در رابطه با آزادی زندگی خصوصی افراد، ادبیاتش، رفتار اجتماعی و سر و شکل زنان در درون آن تشکل چگونه است؟ در مبارزه با سمبل‌های بردگی و تحقیر زن مانند حجاب، مذهب و مردسالاری تا چه حد جدی است. آیا هیچ اگر و اما و لاکنی، هیچ عذر و بهانه ای مانند "فعلا زود" است و باید به "مقدسات" مردم بی احترامی نشود را ضمیمه و پسوند و پیشوند مسله آزادی زن نمیکند؟ چون به گفته معروف معیار "آزادی هر جامعه به نسبت میزان آزادی زن در آن جامعه است" و این مسله شاخص آزادیخواهی سازمانهاست.

جنبش آزادی زن خود متاثر از اوضاع سیاسی و جنبش‌های اجتماعی و طبقاتی اصلی و متخاصم جامعه بوده و هم بر آنها تاثیر گذاشته و بنابه اوضاع کلی این جنبشها دامنه و نفوذش متغییر بوده است. اما مداوما در صحنه سیاسی حضور داشته است. میتوان دهها جلد کتاب قطور راجع به این مسئله بسیار مهم و در عین حال درد آور جامعه معاصر ما نوشت. از شکل گیری تاریخ مبارزه زن و جنبش آزادی زن در مطالبه برای حق "رای" تا حق تدریس، حق طلاق تا شرکت زنان در تولید، در فرهنگ و در مبارزه سیاسی و شرکت آنها در انقلابات بخصوص انقلاب ۵۷ در کلیه شئون و در کلیه سطوح از جمله در مبارزه پارتیزانی علیه مذهب و مردسالاری و بخصوص علیه رژیم جمهوری اسلامی اشاره کرد.

قدرت دولتی اسلام بمثابه یک ایدئولوژی ضد زن در ایران بعد از شکست انقلاب ۵۷ طبعاً ابعاد تازه ای به ستم کشی زن در ایران بخشید. بیدایش جمهوری اسلامی کمکی به بهبود و حل وضع نابرابری زن در ایران نکرد و خود به یکی از مهم ترین مانع آزادی زن در طول تاریخ سرمایه داری ایران تبدیل شد. من اینجا قصد پرداختن به مسئله تبعیض و نابرابری زن در جامعه ایران بطور کلی را ندارم بلکه همچون در عنوان کتاب آمده در مورد بخشی کوچک و هیجانی و پر سر و صدای آن یعنی شرکت زنان در مبارزه مسلحانه و پارتیزانی در کردستان است، خیلی خلاصه اشاره می کنم. برخورد به آزادی بطور کلی و آزادی زن

بطور مشخص همیشه از زاویه منافع جنبشهای طبقاتی مطرح میشود که یک دست نیستند. پس در قطب مخالف آزادی زن ما تنها با جمهوری اسلامی روبرو نبودیم، جمهوری اسلامی مادر جنایت و قدرت دولتی آن است. در کنار او هزار و یک تعبیر که همگی به نوعی سعی در به بند کشاندن زن دارند برمی خوردیم. در سیر گام به گام این کتاب به موانع و نحوه برخورد ما به این مسئله اینجا و آنجا اشاره کرده ام.

در جا انداختن اصول آزادی بی قید و شرط زنان در سطوح مختلف تشکیلات موانع های فراوان پشت سر گذاشتیم و فراز و نشیب های طی کردیم. این یک فاکت تاریخی است که جریان ما اولین جریان کمونیستی در ایران بود که قاطعانه با افکار مذهبی و کهنه پرستانه و سبیل های ضدیت با آزادی زن در جامعه مبارزه کرد و خواهان برابری کامل زن و مرد در کلیه عرصه های اجتماعی بود و در ابعاد توده ای در کردستان به جنگ عقاید و رفتاری که مانع حضور زن در مبارزه سیاسی و نظامی هستند بود و برای اولین بار در تاریخ ایران زن را در تشکیلات نظامی در ابعاد توده ای سازمان داد. وجود زنان در تشکیلات ما باعث تغییرات کیفی، سیاسی و انسانی جدی شد. تشکیلات مردانه را به تشکیلات انسانی تبدیل کرد. شور و شوق زندگی در رفتار انسانی ما ایجاد کرد و باعث زنده شدن محیط فعالیت ما شد از طرز لباس پوشیدن، حرف زدن، تا سرو شکل ظاهری صوفی منشی، چریکی ما تغییر کرد و به تشکیلاتی معمولی و دارای استانداردهای حداقل در مقایسه با کلیه جریانهای دیگر اپوزیسیون بعد از انقلاب ۵۷ در منطقه تبدیل کرد.

خوشبختانه هنگامی که من پیشمرگ شدم رفقای دختر در اغلب واحدهای ما شرکت داشتند و از این رو تجربه تلخ طولانی فعالیت یک تشکیلات مردانه را ندارم اما از روی آن چند هفته ای که رفقای دختر به هر دلیل در واحدهای ما حضور نداشتند می توان فهمید که هر فعالیت و عرصه زندگی که انسان "هم زن و هم مرد" را در بر نگیرد، چقدر غیره طبیعی، سنگین، محدود و غیره انسانی است. جو و فضای حاکم بر مناسبات دختر و پسر در سالهای اول مبارزه مسلحانه در تشکیلات علنی ما برای دختران خیلی سنگین بود. با وجود تمام فاصله ای که از چپ خلقی و شبه مذهبی ایران گرفته بودیم و شرکت نسبتا وسیع زنان در مبارزه نظامی در تشکیلات ما خود بیانگر فاصله ما با سایر جریانات کمونیسم بورژوایی بود، ولی در مقایسه همه جانبه با معیارهای کمونیستی در برخورد به آزادی زن در برخی زمینه ها هنوز تشکیلات ما تشکیلاتی مرد سالار بود. این فاصله با مبارزه پر حوصله و جسورانه و روز به روز کمونیسم کارگری کمتر و کمتر میشد که تا سال

۶۶/۷۰ به چند قدمی آزادی با درک کنونی از مسله زن رسیدیم. ولی همچون رفاه اجتماعی اساس و پایه فرهنگ مدرن و انسانی در هر جامعه است و اگر رفاه و آسایش در جامعه نبود، نمی توان از فرهنگ مترقی زیاد صحبت کرد. یا اگر فقر و فلاکت و بیکاری در جامعه باشد نمی توان با "تصحیح" دزدی، خشونت ... را از بین برد. در مورد برابری و رعایت کردن آزادی کامل و بدون قید و شرط زن هم تنها با "ایده" مدرن و مترقی در یک تشکیلات نظامی آن هم در شرایط نامتعارف پارتیزانی و در اردوگاهها، برابری زن و مرد همه جانبه متحقق نمی شود. در شرایط مبارزه پارتیزانی رفقای دختر در مقایسه با ما پسرها در واحدهای نظامی محدودیت بیشتری داشتند. زن بدلیل موتابلیسم بدنی از جهات مختلف با مرد فرق دارد. این اختلافات ارگانیزم بدنی، خود را در مریضی ماهانه، حاملگی و قدرت فیزیکی نشان میدهد. در جوله های طویل المدت در ناحیه ها آنها علاوه بر تحمل سختی های طبیعی و مشترک ذاتی فعالیت پارتیزانی، از برخی لحاظ بیشتر از ما رنج میبردند. مثلا ما به آسانی می توانستیم از صف در حال حرکت گردانها و واحدهای کوچک تر خود چه شب و چه روز کنار بگیریم و رفع حاجت کنیم، اما آنها بنابه ارگانیزم بدنشان به آسانی نمی توانستند. ما در کنار هر چشمه و رود و جویباری با قابلمه و کتری هم بوده در فصل هوای سرد آب گرم کرده حمام و شستشو میکردیم. اما باز این کار برای رفقای دختر آسان نبود و حتی در مخفی شدن در منازل مردم یا در طبیعت در مقایسه با ما مشکل زیادتری داشتند. یا در حین ماموریت مریضی ماهانه آنها را بسیار اذیت میکرد. ولی خوشبختانه درک ما از این مسله طبیعی نسبتا به درک عمومی و پذیرفته شده واحدها تبدیل شده بود. حمل وسائل بهداشتی و لازم برای رفقای دختر پارتیزان در واحدها، تنها مسئله خود رفقای دختر نبود بلکه مسئله همه افراد واحدها بود.

در فرهنگ و سنت عمومی ما به همان اندازه که حمل کوله پشتی دارو و تسلیحات برای واحدها مهم و ضروری بود، حمل نوار بهداشتی هم بود و قرار بود که مسئولین تدارکات و تقسیم کار در حین مریضی ماهانه رعایت حال آنها بکنند و کار سنگین و نگهبانی حدامقذور به رفقا ندهند. اما با وجود همه تاکیدات، تذکرات و تلاش ما در رعایت مسائل ویژه زن، نیروی عادت، گرایشهای عقب افتاده در برابر بخش پیشرو تشکیلات مقاومت میکرد و مانع مطرح کردن و رفع نیازهای رفقای دختر میشد. فضا بشکلی بود که خود رفقای دختر کاملا و صد در صد راحت و آزاد نباشند! در مواردی حتی اگر نیازها مطرح هم میشد بنابه محدودیت امکانات، ما قادر به جواب دادن به آنها نبودیم. با وجود تمام این

محدودیت‌ها پشتکار، جدیت و دقت عمل در پیشبرد انجام مأموریتها و وظایف کمونیستی این رفقا بیشتر از ما بود و عمیقا جای تحسین و تقدیر بود. عیلاغم تمام مشکلات نامبرده از آنجا که تعداد رفقای دختر از پسرها کمتر بودند مشکل تعادل اجتماعی و محدودیت رابطه اجتماعی به لیست این مشکلات آنها اضافه میشد. از آنجا تعداد دختران در مقایسه با ما کمتر بودند، محدودیت رابطه اجتماعی ما به نوعی باعث برانگیختن تعصب و حسودی ما پسرها نسبت به آنها شده و این به مابقی دردهای رفقای دختر اضافه میشد. ما پسرها از نبودن تماس با دختران رنج میبردیم و آنها از زیادی "پیشنهادات" ما رنج میبردند. اگر رفقای پسر در سال چند جفت کفش "آدیداس" پاره میکردند دو جفت آن در قدم زدن سیاسی با دخترها بود که نتیجه هر قدم زدن هم همیشه مثل فیلم های "هالیوود" که از اول روشن است روشن بود. بحث و قدم زدن با مسائل سیاسی شروع و با پیشنهاد ازدواج خاتمه می یافت.

اما فرهنگ ریاکار مذهبی و سنتی که بروز صریح تمایل و احساسات جنسی را منفی میدانند، مثل نیروی عادت هنوز بر ما سنگینی میکرد. برای اینکه نگویند فلانی مسئله جنسی برایش مهم است باید مثل شعر روشن و ناروشن صحبت میکردیم. مطرح کردن عشق و علاقه هنوز آسان نبود، لذا طرف از مارکس و لنین و انگلس آغاز میکرد و با برژنف، هوشی مین و انور خوجه تمام میکرد تا پیشنهادش را مطرح کند! دختر بیچاره آنچه هم تا آن مدت از مارکس و لنین و انگلس یاد گرفته بود بخاطر قدم زدن و پیشنهادات زیاد ازدواج ما فراموش میکرد. کمبود و محرومیت جنسی، حسادت و تنگ نظری رفقای پسر را رشد می داد و همونوع دوستی انسانی را محدود می کرد. اینها را در حزب کمونیست ایران با بقایای فرهنگ ارتجاعی و مذهبی و مردسالاری خارج از تشکیلات ما ضرب کنید تا متوجه شوید که مبارزه رفقای دختر نه تنها با کمپنیسم جمهوری اسلامی و ملای محله خاتمه پیدا نمیکرد بلکه در کنار آنها دهها سنت و فرهنگ مردسالاری، ناسیونالیستی و چپ خلقی شبه مذهبی وجود داشت و مشکل محدودیت ما هم به آنها اضافه میشد و در هر قدم جلوی رشد و آزادی زن را میگرفتند.

هر وقت در جامعه بحث آزادی زن به میان می آمد مذهبی ها تمام کلمات منفی که شما به زحمت می توانید در فرهنگ لغت پیدا کنید جلوی آزادی زن ردیف میکردند. زنان مبارز باید آنها را کنار میزدند تا به صفوف کومه له می پیوستند. با پیوستن به تشکیلات هم کار آنها با این مشکلات تمام نمیشد. تا کنار زدن گرایشات عقب افتاده شرقی و چپ سنتی،

مانند ریاکاری، ناموس پرستی حسادت و تعصب ضد زن در هر گوشه تشکیلات تا سالها در قالب گوناگون به حیات خود ادامه میداد. اما یک خط سازش ناپذیر و انسانی اساسا با همت کمونیزم کارگری (منصور حکمت) در تشکیلات ما در دفاع از برابری زن قوی بود که با کار روشنگری و حتی سازمان دادن کمیسیون ها و کمیته های تحقیق و رسیدگی به نقض حقوق زن در تشکیلات مبارزه میکرد. در مواردی این مبارزه منجر به تنبیه و حتی اخراج خاطی در تشکیلات میشد. البته ضمن همه قدردانی و احترام به کار این کمیسیون ها گاهی درک مذهبی در قضاوت آنها نسبت به چه چیزهای حق طبیعی انسان است و چه چیزی زور گویی و سو استفاده در مناسبات بین پسرها و دخترها است وجود داشت. که طرف میخواست انتقام هر چه تبعیض و ناعدالتی از زمان قدیم "اوخشتر شاه" (اولین پادشاه ایران) نسبت به زن شده است تا سرکار آمدن جمهوری اسلامی از ما که دست کمی از خود آنها در مبارزه با نابرابری زن و مرد نداشتیم و بخاطر یک بوسه از ما بگیرند. و البته من بدلیل بی دقتی های نوجوانی دو مورد تنبیه شدم که بنظرم هر دو مورد ربطی به زن آزاری و مرد سالاری نداشت. یکی از آنها در سال ۶۷ بود که با یکی از رفقای دختر بازی کردم و هر دوی ما از روی سادگی ترسیدیم که نکند دیگری من را متهم کند بازی لو رفت.

این مسئله ساده باعث بحث و جلسات زیادی شد تا روزی رفیق صالح سرداری که مسئول گردان کاک فواد بود قرار شد حکم تنبیه من را در نامه ای تحویل من بدهد. اما بدلیل اینکه ایشان زیاد موافق حکم نبودند و هم رفیق شخصی و نزدیکم بود فکر میکنم ملاحظه داشت که خودش مستقیما نامه را تحویل من بدهد. دنبال کسی می گردید که هم با من دوست باشد و هم بجای او این کار را انجام بدهد. ایشان نامه را تحویل رفیق جمال پیرخضرانی که همیشه باهم بودیم و او "معاون گردان" بود و من مسئول سیاسی "پل شهیدان کوماسی" بودم به منزل ما که در قسمت بالای اردوگاه بود آمد و مثل همیشه با شوخی کردن، چای نوشیدن، جوک گفتن و در مورد این و آن گفتن، چند ساعتی را سپری کردیم و در آخر دست توی جیب شلوار گشاد محلی خود کرد و یک نامه را در آورد و گفت "مامه همه" عمو محمد این مال شماست ولی زیاد موافقش نیستم و دیگر هیچی نگفت. من نامه را باز کردم و دیدم نوشته اند: "رفیق محمد جعفری عزیز! شما بدلیل بی دقتی به ... و اهمیت ندادن به ارتقای شخصیت خود و ... یک ماه ... و کتا توبیخ میشوید. امضا کمیته ناحیه مریوان. من چند لحظه نتوانستم عکس العملی نشان بدهم. بعدا دوری برای

کمیتة ناحیه برداشتم در ابتدا با عصبانیت و در ادامه با بحث منطقی و گاهگاهی با شوخی کردن، ولی فایده نداشت. نه من و نه آنها مثل امروز راجع به آن مسئله زیاد روشن نبودیم و دوران تنبیه را سپری کردم که تا چند روزی بسیار نگران بودم بخصوص وقتی رفقای پل که هنوز متوجه نشده بودند داستان چیست میگفتند چرا "رفیق محمد" در جلسات سیاسی پل شرکت نمیکنند؟ همینکه متوجه شدند که داستان از چه قرار است از آن پس این داستان سوزہ شوخی و انتقاد و خنده بین من و رفقای زیادی شده است. هنوز داستان "گنجشک" یا "مه‌لینچکه" برای رفقای زیادی یاد آور نوعی نگرش خام ما به این مسئله در آن سالها است.

این مسئله که علی العموم جو جامعه و از جمله تشکیلات ما به چه درجه ای علیه حقوق زن عمل میکرد با اینکه هر جست و خیزی و تماس جوانان با همدیگر را مثل جرم و جنایت و زور گویی دیدن یکی نبود. در خیلی موارد آنچه "خطا" پنداشته میشد خود نوعی نگرش مذهبی به مناسبات زن و مرد بود اعم از شوخی کردن، باهم پریدن و متلک گفتن رفقای نوجوان و جوانانی بود که فقط این مسایل در جهانبینی مذهبی جرم است. اگر لغزشی در رفتار ما بود، بیشتر از نیروی عادت بود و نه موضعی سیاسی و فکری. در چنان مواردی بخصوص باید قضیه را بیشتر با آموزش و دید آزاد منشانه و همنوع دوستی انسان حل کرد و نه چهره جرم و جنائی دادن به آن. در مواردی اعتراض و انتقاد از این بود مثلاً چرا کسانی با وجود اینکه "متاهل" بوده اند وارد مناسبات با کسی دیگر شده اند؟ یا فلانی قصد "ازدواج" با فلانی را ندارد پس این سو استفاده است که با او وارد رابطه شود! خلاصه این امر بدیهی که مسئله خصوصی انسانهای بالغ به خود آنها مربوط است و هیچ نهادی حق دخالت در آن ندارد را به هزار اما و اگر گره میزدند. تا بالاخره بعد از مدتی تشکیلات متوجه شود که رفقای نازنینی که کمترین مشکل در برخورد به برابری زن و مرد را دارند در لیست تنبیه و توبیخ شده ها هستند. رفیق کورش مدرسی که در کمیته رهبری کومله بود نمیدانم از چه طریقی متوجه این برخورد های نارسا و نادقیق "کمیسئون تحقیق" به چند نفر در ناحیه مریوان شده بود. او رفقای دختری که باصطلاح مورد اذیت و آزار قرار گرفته بودند را صدا میکند و متوجه ماجرا میشود که آنها با رغبت خود وارد آن مناسبات با همدیگر شده و کوچکترین فشاری در کار نبوده است. او متوجه میشود که خیلی از تنبیهات و انتقادات به رفقای که تنبیه شده بودند ناشی از جو عقب افتاده و مذهبی بود که کمیته تحقیق جایگزین متد کمونیستی در برخورد به جرم نقض حقوق زن میکرد. نه

تنها من بلکه در مواردی به رفقای دیگر هم اشتباه برخورد شده بود. بخاطر ندارم در مورد تشکیلات ناحیه های دیگر چه اقدامی کرده بود. اما یک روز رفیق کورش مدرسی چند نفر از اعضای کمیته ناحیه مریوان را صدا می کند و بدون وارد شدن به بحث (معمولاً تفصیلی این موضوعات) اولین سئوالش گفته بود "x/y لطفا شما بمن بگوید که شما عضو کمیته ناحیه تشکیلات حزب کمونیست ایران هستید یا ملا و کدخدای ده؟ بابا این چه طرز برخورد دفاع مذهبی و شرقی است که علیه آزادی زن میشود؟ شما با این برخوردتان این رفقا را کشتید. چرا اجازه میدهید در قالب دفاع از زنان به رفقا اینگونه برخورد سنتی و مذهبی شود؟ این باعث شروع آشنایی و رفاقت من با کورش شد.

اقدام مترقی، مردم مترقی بسیج میکند و هر حرکت و اقدامات پیشروانه در جامعه نیروهای مترقی جامعه را به حرکت مثبت در میآورد. دقیقاً حرکت و اقدامات پیشروانه ما هم در برخورد به آزادی زن به طور کلی و تسلیح رفقای زن در تشکیلات علنی بطور مشخص در جامعه کردستان چنین شد. حساب مرتجعین کثیف در جامعه بجای خود، اما مردم زحمتکشی که تحت نفوذ گرایشات ارتجاعی از اول مخالف حضور زن در تشکیلات نظامی ما بودند به تدریج و در مدت کوتاهی خود طرفدار پرو پاقرص رفقای زن در تشکیلات ما شدند و برای رفقای زن ازما بیشتر احترام قائل بودند و در ستایش رفقای دختر شعر می ساختند. در وقت تقسیم شدن در خانه های مردم در "جوله سیاسی نظامی" بیشتر رفقای دختر را دعوت میکردند و مشتاقانه از آنها پذیرائی و دیدار میکردند. نه تنها این بلکه در بعضی موارد این حمایت و تعریف و تمجید کردن از رفقای زن را تا سطح اغراق آمیز آن ارتقا میدادند. مثلاً هر عملیات موافقت آمیز نظامی که تعداد تلفات نیروهای رژیم زیادتر بود و نیروهای ما کم تر بود، مردم شایع میکردند که فرماندهی آن توسط یکی از رفقای زن که خودشان اسم رفیق را ذکر می کردند بوده است. آنها مثل حماسه آفرین و قهرمانان به این رفقا نگاه میکردند. مردم برای ما از داستان ساختن در جلومسجد ده اینطوری تعریف میکردند: "در میان ماشین هایی که کومه له بازدید میکرد یکی هم ماشین ما بود. دیدم فرمانده کمین جاده مریوان سندنج دست را به این سو آن سو تکان میداد و مرتب با "بی سیم" فرمانده های دیگر را هماهنگ میکرد. من خیلی از مسئولین گردان کاک فواد و گردان شوان را میشناسم ولی این یکی را نشناختم! جلوتر که رفتم دیدم یک نفر است که موهایش را از پشت (دم اسبی) بسته است و یک کلاشینکوف مزلی بردوش و یک تپانچه (۷ کهل) به کمر دارد و بابی سیم تند تند میگفت:

”تریفه!“ واحدهای شما در تیر رس دشمن هستند مواظب شان باش! شاهو! نیروهای شما به زخمی ها رسیدگی کنند! بیستون! واحد شما هم برای مردم صحبت کنند و به آنها بگویند که نترسند ما کومه له هستیم. گفتم این یکی کی است اینقدر چابک و با ابهت است؟ اگر از برجستگی سینه و نداشتن ریش و سبیل نبود انسان تشخیص نمیداد که y (یک رفیق زن که اتفاقا آن مدت او اصلا در ناحیه نبود) است و فرماندهی کل عملیات را بعهده دارد!“ وقوع و محل و روز عملیات واقعی بود ولی فرماندهی عملیات را از روی برجسته کردن نقش رفقای زن که یک پدیده مترقی، خلاف جریان ما تا آن موقع در تاریخ مبارزه مردم کردستان بود به دختری مورد اعتماد و علاقه خود، دلبخواهی محول میکردند.

بخشا این تعریف و تمجید مردم از رفقای دختر در تشکیلات نظامی ما درست بود. مبارزه شهامت، درک، اعتماد بنفس و شخصیت انسان را بالا میبرد. رفقای دختر بدلیل شرایط ملموس نابرابری و جو تبعیض آمیز بیشتر جامعه علیه آنها، وقتی به تشکیلات ما می پیوستند در خیلی زمینه ها بیشتر از ما در امر مبارزه کمونیستی پیگیرتر و پیشروتر و قاطع تر بودند و به تبعض حساس بودند. یک روز در اردوگاه سوران در سال ۶۶ آقای عزالدین حسینی معروف به شیخ عزالدین حسینی که با کومه له میانه اش خوب بود برای دیداری به ملاقات کومه له آمده بود. ایشان بعد از ملاقات (معمولا با اعضای رهبری کومه له) همراه چند تن از کمیته مرکزی به مقر یکی از واحدهای حفاظت اردوگاه که در چادر زندگی میکردیم آمد تا با رفقای پیشمرگ بحث و گفتگو کند. در تقسیم کار آن روز یکی از رفقای دختر آبدارچی آن واحد بود و برای همه چای میآورد. او به چادر داخل شد و گفت عزالدین خوش آمدید و طبق معمول از کنار در چادر شروع به سرو چای کرد و از آنجا که لیوان کافی برای همه حضار در چادر نبود تا به آقای عزالدین حسینی که در بالا با آن سر و لباس مخصوص اش وسط نشسته بود رسید، سری اول چای تمام شد. چند نفر از اعضای کمیته مرکزی که هنوز در آن مورد سنتی بودند با اشاره میخواستند رفیق را متوجه کنند که چرا او اول از آقای عزالدین حسینی شروع نکرده است و این برای کومه له عیب بود! رفیق ما زیاد اهمیت نداد و آقای عزالدین حسینی متوجه شد و در مقابل عمل انجام شده قرار گرفت و گفت: ”من مفتخرم که “پیشمرگان کردستان“! اینقدر آزاد منش بار آمده اند که در حین رعایت حقوق فردی افراد هیچ فرقی بین انسان ها نمیگذارند.“ در مقایسه با شیخ و ملاهای مرتجعی که فتوای قتل دخترانی که از اسلام می گریختند و به حزب کمونیست ایران می پیوستند، صادر می کردند صد البته برخورد آقای حسینی بسیار

متمدنانه و مترقی تر بود که او با حضور دختران پیشمرگ افتخار میکرد و نه شرم. اما در توصیف رفقای ما مثل پیشمرگ کردستان باید گفت توصیف اش نادقیق بود و اشکال داشت.

آقای حسینی هم مثل خیلی از اشخاص اپوزیسیون رژیم جمهوری اسلامی روایت خود از مبارزه، آزادی و نیروهای درگیر در جنبش کردستان را داشت. والا مگر ایشان نمیدانست که خصوصیات مبارزه با تبعیض و نابرابری از خصوصیات "پیشمرگان کردستان" علی العموم نبود بلکه از خصوصیات پیشمرگان کمونیست در جنبش مردم کردستان بود؟! او خودش از نزدیک شاهد هیئت تحقیقی که مثل میانجیگری بین ما و حزب دمکرات (بخشی دیگر از پیشمرگان کردستان) در سال ۱۳۶۳ بود و هر چه در توانائی داشت به کار برد ولی در آخر نتوانست مانع جنگ طلبی حزب دمکرات با ما شود! اتفاقا دلیل عمده جنگ طلبی حزب دمکرات با ما بدلیل سیاست کمونیستی ما و در راس آن مسئله آزادی و برابری بدون قید و شرط زنان بود که حزب دمکرات آنرا توهین به مذهب "مردم کردستان" و بی بند و باری معرفی میکرد. در این جنگ چندین "پیشمرگ کردستان" رفیق دختر ما جان خود را فدای آزادی فعالیت سیاسی و برابری کردند تا بخش دیگری از پیشمرگان ناسیونالیست کردستان آزادی زن را محدود نکنند. اینکه سیاست مترقی و متمدنانه ما در برخورد به مسئله آزادی زن فشار را بطور کلی روی احزاب جامعه آورده بود و تاثیر هم روی آقای حسینی کرده بود که به آن (پیشمرگ زن) افتخار کند و یا شاعر معروف شیرکو بیکه س برای رفیق جانباخته "به یان به رقر و" که در جنگ با دمکرات جان باخت، شعر بسازد هیچ ربطی به سنت مبارزه ملی در کردستان نداشت و درست برعکس در مبارزه با عقب افتادگی و سنن ملی بود که رفقای ما قرآن، چادر، حجاب و فرهنگ سنتی حزب دمکرات و بورژوازی را بدور ریختند و برای دفاع از حرمت انسان، آزادی و برابری بی قید و شرط فعالیت سیاسی، مارکسیسم و مانیفست، کلاشینکوف و نارنگ برداشتند و دقیقا این بود که با سیاست حزب دمکرات و کردایه تی علی العموم خوانایی نداشت.

دوره سوم مدرسه حزبی اکتبر

با ابتکار کمیته مرکزی وقت حزب کمونیست ایران، در سال ۱۳۶۳ دوره مدرسه حزبی اکتبر برای آموزش کادرهای تشکیلات علنی حزب دایر شده بود. من در دوره سوم آن که

در نیمه دوم پائیز ۱۳۶۳ بود شرکت کردم. در آن دوره واقعا موضوعات مهمی یاد گرفتم. مدرسین دوره عبارت بودند از: رفقا "خسرو داور" درس سازماندهی و مدیریت، "کورش مدرسی" برنامه حزب، "ایرج آذرین" فلسفه، "ناصر جاوید" موضوعش بیاد ندارم، "ابراهیم علیزاده" مسئله ملی را تدریس میکردند. مدرسین دیگر را دقیقا بیاد ندارم. فکر میکنم رفیق جانباخته جعفر شفیعی مدرس چگونگی تبلیغ و ترویج بود. این دوره علاوه بر مثرالثرم بودنش از جهات مختلف، در دوره سوم مدرسه حزبی اکتبر بود که با کسی آشنا شدم که همیشه با توجه به نوشته های نظری، تئوریک و جایگاهش در حزب از همه برایم مهمتر بود و در چند دقیقه محدود او را برای اولین بار ملاقات کردم. نویسنده منابع پایه ای و عمیق و پشتوانه سیاسی، تئوریک و متدولوژی حزب کمونیست ایران، نویسنده "اسطوره بورژوازی ملی و مترقی"، "سه منبع و سه جز"، "دورنمای فلاکت" و اکثر مقاله های بسوی سوسیالیسم "دوره اول"، میگویم. ممکن است اینقدر جوان باشد؟ بنظر نمی رسید که جوانی سی و دو ساله ای این همه کار از دستش بر بیاید. اما خودش بود. فکر میکردم منصور حکمت باید مردی با سبیل کلفت و قیافه شبیه به "سیاستمداران" آن روز ایران، اما وقتی دیدمش یک جوان با موهای پر پشت سیاه، با چهره ساده و عزیز و مهربان، که آن عظمت بزرگش با قیافه مرد سیاسی به تعریف آن روز نمی خورد. در حالیکه ما شرکت کنندگان دوره مثل زنبور عسل به دورش حلقه زده بودیم و به او خیره شده بودیم. او با همه دست داد و روبروسی کرد و با هر کسی یکی دو جمله صحبت می کرد و فرصت نکرد زیاد با ما باشد تا "تاسه مان لی بشکی". از آن روز تا انجمن مارکس لندن در ۱۹۹۹ او را ندیدم. (عکس انجمن مارکس ما باهم ضمیمه است).

به یاد ندارم که دوره های دیگر مدرسه حزبی چند ماهه بودند، اما دوره ما حدود دو ماه طول کشید. تا آن وقت برای من فرصت آنچنانی پیش نیامده بود که روی مسائل سیاسی، تئوریک، و مدیریت با شیوه آکادمیک، فشرده و جامع مطالعه و تحقیق کنم. شاید اگر من پایم نمیسوخت به آن دوره راه نمی یافتم. چون واحدهای ما بشدت درگیر مبارزه با رژیم در ناحیه ها بودند و کسانی مثل من کمتر فرصت پرداختن به موضوعات آکادمیک داشتند. یک روز پائیز ۱۳۶۳ ما که واحدی از "دسته های سازمانده" ناحیه مریوان بودیم، در وسط جنگل های پر پشت روستای "دری" مخفی بودیم. من در میان رفقا باین معروف بودم که در مخفیگاه آتش روشن می کردم و در عین حال دود برپا نشود(چه صنعت بزرگی!) که دشمن متوجه حضور ما در آنجا بشود. وقتی سومین یا چهارمین کتری چای را

دم می‌کردیم (چای تنوع ما در روزهای آنچنانی بود) آب جوشیده کتری روی پایم سرازیر شد و بعد از مدتی پایم مثل چغندر پخته پوستش کنده شد! در آن روزها کمیته ناحیه مریوان مشغول انتخاب کردن چند نفر برای دوره سوم مدرسه حزبی اکتبر بود. نمی‌دانم واقعا اگر پایم نمی سوخت من در لیست کاندیداهایی که قرار بود به این دوره بروند بودم یا نه؟ شاید کمیته ناحیه مریوان سیاست هم زبارت و هم تجارت را در پیش گرفته بودند که هم پایم خوب میشد و هم در دوره شرکت می‌کردم. خلاصه هر طوریکه بود واقعا دست رفقای وقت کمیته ناحیه مریوان درد نکند از بابت فرصتی که به من دادند تا از خیلی زمینه‌ها به تجربیات ارزشمندی دست پیدا کنم. بعلاوه، این باعث شد که برای اولین بار به کشور عراق بروم. در آن ایام رژیم اکثر مناطق را از دست ما در آورده بود و اردوگاه‌های ما در مرزهای کردستان عراق مستقر بودند. به چند دلیل کردستان عراق را زیاد دوست داشتیم. اول در مقایسه با ناحیه‌ها مکانی امن تر بود و برای مدتی استراحت و تجدید قوا می‌کردم. دوم من بدلیل تاثیر فرهنگ ناسیونالیستی آن وقت، همیشه عاشق کردستان عراق بودم و اگر چه برای مدرسه حزبی اکتبر رفته بودم، اما وقتی خودم را در دامنه کوه "پیره مه‌گرون" که در ادبیات شاعران ملی عراق مقام شامخی دارد یافتیم، مثل یک مسلمان در "مدینه" یا یک شیعه در "نجف" احساس تسکین نفس و غرور می‌کردم که توانسته‌ام موانع را پشت سر بگذارم و به کردستان عراق شرفیاب شوم! سنت و فرهنگ اجتماعی جان سخت تر از این هستند که هر وقت کسی گفت یا فکر کرد کمونیست است دیگر واقعا کمونیست است و در مقابل ایدئولوژی ناسیونالیستی واکسینه شده است. ممکن است از لحاظ سیاسی ناسیونالیست نباشد اما در هنر و ادبیات و غیره هنوز عینک ناسیونالیستی به چشم داشته باشد.

بعد از اتمام دوره هر کس به ناحیه خود بازگشت و ما با دید بازتر و انرژی بیشتری وارد صحنه نبرد با جمهوری اسلامی و حزب دمکرات شدیم. متاسفانه در کمتر از چند ماه چند نفر از کسانی که همدوره من بودند در درگیری با حزب دمکرات و از جمله رفیق عزیز محمد رشید هورامی در "پاوه" قهرمانانه جان باختند. علیرغم همه تلاش کومه له در جلوگیری از جنگ مسلحانه با حزب دمکرات، این حزب طبق مصوبه کنگره ششم خود تصمیم گرفته بود که در سال ۱۳۶۳ جنگ سراسری را علیه ما شروع کند. این سیاست حزب دمکرات مشکل دیگری به مشکلات ما اضافه کرد و برای مدت سه سال درگیر جنگی سخت و خونین با حزب دمکرات شدیم که در جای دیگر به آن اشاره می‌کنم.

ویژگی مبارزه مسلحانه هم با رژیم و هم با حزب دمکرات

در مدت ۴ سال اول پیشمرگ بودنم، در شرایط بسیار سخت و پیچیده ای بسر میبردیم. این شرایط بسیار سخت و پیچیده ناشی از وضع ویژه ای بود که حزب دمکرات با تصویب سیاست ارتجاعی و ضد کمونیستی خود، یعنی جنگ موضعی و پراکنده ماقبل ۱۳۶۳ خود را در کنگره شش این حزب در سال ۶۳، به جنگ سراسری علیه سازمان کردستان حزب کمونیست ایران کومه له تبدیل کرد. حزب دمکرات میخواست که کومه له، او را نه حزب "بورژوازی" بلکه "انقلابی" بخواند و کومه له دست از افشاگری و مبارزه سیاسی علیه ماهیت طبقاتی این حزب بردارد. حزب دمکرات از مبارزه کمونیست ها در آگاه کردن کارگران به منافع طبقاتی خود میترسید و میدانست هر چه فضا آرام و سیاسی باشد کمونیست ها بیشتر رشد میکنند و زیر پای او بمثابه یک حزب ارتجاعی خالی می شود و این وضع به ضرر او تمام میشود. حزب دمکرات هر سال اساسا از روی ماهیت ارتجاعی و ضد آزادی خود، و همچنین برای چراغ سبز نشان دادن به جمهوری اسلامی که تا کدخدایی کردستان را بهش بدهند، اگر جای زورش میرسید سازمانهای چپ را مورد حمله وحشیانه قرار میداد. بطوریکه علاوه بر چند مورد برخورد مسلحانه با کومه له در فاصله سالهای ۱۳۵۹ تا ۱۳۶۳ در مناطق کامیاران، بوکان، مهاباد و مریوان که هر بار منجر به جانباختن دهها رفیق ما و کشته شدن ده ها نفر از افراد تفنگچی خود حزب دمکرات میشد، به مقر سازمان پیکار در شهر بوکان در سال ۵۹ حمله کرد و چند تن از پیشمرگان سازمان پیکار را بیرحمانه به قتل رساند. تا قبل از تصویب جنگ سراسری علیه سازمان کردستان حزب کمونیست ایران کومه له در ۱۳۶۳ هر بار درگیری نظامی پراکنده بین نیروهای ما و آنها پیش می آمد، ما از طریق تکیه بر قدرت خود و رادیکالیسم مردم جامعه، رابطه دیپلوماسی و با میانجیگری سازمانها سیاسی مانع تبدیل آن به جنگ سراسری میشدیم. حزب دمکرات در ادامه سیاست کنگره شش خود طی یورش به رفقای ما در منطقه اورامان، چند تن از رفقای ما را به قتل رساند. هیئتی بنام هیئت تحقیق از ما، اتحادیه میهنی کردستان و حزب دمکرات تشکیل شد تا راه حل سیاسی برای این مسئله پیدا شود. این بار اما با تصویب قطعنامه جنگ سراسری در کنگره شش و توهم این حزب به قدرت خویش عکس العملش فرق کرده بود. در نتیجه این عمل جنایتکارانه حداقل کاری که میبایستی این حزب بکند این بود که تعهد خود را به آزادی بی قید و شرط

سیاسی و بخاطر حمله جنایتکارانه و کشتن چند رفیق ما رسماً از کومه له معذرت خواهی کند که هیچ کدام را نکرد. در طی نزدیک به یک سال کومه له تمام تلاش خود را به کار گرفت که حزب دمکرات به حقوق پایه ای و آزادیهای سیاسی مردم کردستان (مافه سه ره تابه کانی خه لکی کوردستان) احترام بگذارد و به شیوه سیاسی با مخالفان سیاسی خود مبارزه کند و از طریق مبارزه سیاسی مانع سیاست بر خورد نظامی شود. اما حزب دمکرات تغییر بافت اجتماعی و نفوذ کمونیسم را در کردستان دست کم گرفته و تصمیم خود را گرفته بود و روز به روز جو را بیشتر متشنج میکرد. حزب دمکرات نه تنها تلاش کومه له را بی ثمر نمود بلکه در ۱۸ بهمن ۱۳۶۳ در منطقه اورامان طی یک درگیری پانزده تن از رفقای کمونیست ما را به قتل رساند.

این سیاست حزب دمکرات کردستان ایران میبایست از طرف ما با قاطعیت کامل جواب می گرفت که جواب هم گرفت. این بار کمونیستها نه تنها در مقابل رژیم کثیف اسلامی بلکه باید جواب سیاست کثیف ضد کارگری و ضد آزادی "بورژوازی به قدرت نرسیده" حزب دمکرات را نیز میدادند. در این مدت من پنجاه و سه بار در جنگ مسلحانه شرکت کردم که در این پنجاه و سه مورد از شلیک چند گلوله و در رفتن از کمین دشمن گرفته تا ۱۶ ساعت جنگ بیوقفه و رو در رو چه با رژیم و هم با حزب دمکرات را در برمی گیرد. اگر به سخت ترین آنها اشاره کنم تصرف دوبار مقر فرماندهی مرکزی منطقه جنوب حزب دمکرات بودند که در فرهنگ تاریخی ما و دمکرات به (آژوان) معروف است.

حزب دمکرات با تحمیل جنگ مسلحانه بر علیه ما در سراسر کردستان، قصد داشت با زور و قلدری که صفت مشخصه احزاب بورژوا - ناسیونالیست بی مایه در کردستان است، مانع فعالیت کمونیستی و کارگری ما بشود. و از این رو ما ناچار بودیم که علاوه بر دفع حملات آنها به تعرض کوبنده نیز پردازیم. در نتیجه جنگی که حزب دمکرات بر ما تحمیل کرد؛ ما صدها رفیق کمونیست؛ جنبش سرنگونی طلبی جمهوری اسلامی صدها مبارز انقلابی خود را از دست دادند!! ما ناچار به اجرای دهها حمله و دفع حمله شدیم! تسخیر دوبار مقرهای آنها در جنوب کردستان (آژوان و ۲) در بهار و تابستان ۶۴ در "نه رمه لاس" و "توه سوران" (در منطقه شلیر) دو نمونه تعرضات مهم ما به این حزب مرتجع بودند که بعداً به آن اشاره می کنیم. احزابی مثل حزب دمکرات چقدر در مقابل رژیم های منطقه ملایم و آشتی جو هستند، در مقابل کارگر و کمونیست بهمان اندازه دیکتاتور، خشن و بی انصافند. این سیاست دمکرات میبایست از طرف ما با قاطعیت کامل جواب می گرفت حتی به قیمت

جانباختن رفقای عزیزی که چند نفرشان از دوستان شخصی من از جمله صالح رنجبر (صالح میانه) و هم دوره ای های من در مدرسه حزبی اکتبر از جمله "محمد رشید هورامی" بودند. ما با تلاش و فداکاری کمونیستی آنها را سرجایشان نشانیدیم. موضع سازمانهای اپوزسیون ایرانی در قبال این جنگ مثل اکثر گذارگاه‌های مهم در مبارزه سیاسی کارگران و کمونیستها با بورژوازی، پوچ بودن، بی ربط بودن آنها با آزادی و از جنس خود حزب دمکرات بودن آنها را به نمایش گذاشت.

حساب توده ای ها و اکثریتی ها را باید کمی از حساب دیگر سازمانهای اپوزسیون جدا کرد. چون توده ای ها و اکثریتی ها در (رکاب امام) و در همراهی با گله های (خط امامی) مستقیماً علیه مبارزین و سازمانهای اپوزسیون رژیم جاسوسی میکردند. حزب دمکرات از مجاهدین انتظار بیشتری داشت، چون مدتی در "شورای ملی مقاومت" که مجاهدین همه کاره اش بود عضویت داشت. مجاهدین مثل سایر اپوزسیون بورژوائی قلدری دمکرات علیه چپ جامعه را محکوم نکرد، ولی در عین حال علیرغم سمپاتی بیشتر با حزب دمکرات کردستان ایران علناً از جنگ او علیه ما هم حمایت نکرد. بخشهای منشعب سازمان چریکهای فدای خلق ایران و راه کارگر و چپ و چوله های دیگر، بنابه ماهیت و اهداف اجتماعی شان نه تنها در مورد جنگ افروزی و جنگ طلبی حزب دمکرات علیه کمونیست های کردستان بلکه در تمام مقاطع مهم و تعیین کننده مبارزات کارگران و کمونیستها با بورژوازی و احزاب مربوطه در ایران، یک بار قادر به اتخاذ سیاستی درست نشدند. در این مورد خاص هم، در دفاع از آزادی فعالیت سیاسی، بی کفایت تر، بی لیاقت تر، پرت تر و غیره انقلابی تر از آن بودند که اهمیت دفاع ما از آزادی فعالیت سیاسی در مقابل جنگ طلبی حزب دمکرات علیه کمونیست را درک کنند! آنها دست و پا چلفتی و مرزبندیشان با ناسیونالیسم آبکی تر از آن بود و هست که انتظار موضعگیری درستی در قبال آن مسئله را از آنها داشت. آنها اهمیت مبارزه و قاطعیت ما را علیه قلدری موضع راست و ضد کمونیستی حزب دمکرات را نمی فهمیدند. نمی فهمیدند چه عرض کنم، بهتر است بگویم آنها خود پای بندیشان به حق آزادی کارگران و زحمتکشان کردستان در مبارزه علیه بورژوازی، به اندازه پای بندی خود حزب دمکرات به آزادی است و این یعنی صفر. از این رو آنها مبارزه کمونیستها در بدست آوردن حق آزادی فعالیت سیاسی با جنگ افروزی و قلدری حزب دمکرات کردستان ایران را جنگ "برادر کشی" می نامیدند! وصف "برادر کشی" جنگ ما با حزب دمکرات علاوه بر کتمان کردن ماهیت این دو نیرو و شرقی بودن و

ارتجاعی بودن کلمه "برادر کشی" از نظر ترکیب نیروهای ماهم کاملا غلط بود. چرا نه "جنگ خواهر کشی"؟ چون تعداد تلفات رفقای دختر ما در جنگ با دمکرات در آن سالها بیشتر از جنگ ما با رژیم بود. تاثیر منفی جنگ حزب دمکرات علیه کمونیستها حتی به نوعی از نظر عاطفی بر جامعه تاثیر کرده بود که شاعر معروف و ناسیونالیست (شیرکو بی کهس) هم تحت تاثیر آن شعر جالب "به یان" را برای رفیق جانباخته "به یان بهرقرو" که بدست حزب دمکرات کشته شد را در ۱۶ ماه ژوئن ۱۹۸۵ در (به رگه لو) سرود. من اینجا آخرین پاراگراف این شعر طولانی را که به زبان کردی است می آورم و از جنبه ناسیونالیستی آن صرفنظر کنید و فقط به اهمیت شرکت زنان در مبارزه مسلحانه در کردستان که سنت ما بود توجه کنید:

به یان، به یان، به یان!

هه تا دوینی دی که ی به یان

ناونیشان و شوینی به یان

بزر بوو وهک مرواری ناوینی ده ریا

به لام نه مرو دی که ی به یان

"بهرقرو" ی لای مه ربوانم

بوو به هه موو نه خشه ی ئیران

بوو به چاوانی کوردستان.

به یان، به یان، به یان!

ئیتتر به یان هه ر به تهنها

دارگیلاسی مه ربوان و ئیران نیبه

کانی سنه و بوکان نیبه

نه مرو و سبه بنی و داهاتووش

ئیتتر به یان کیژوله که ی دایه گه وره ی کوردستانه

ئیتتر به یان له ئیسته وه

ئه ستیره سووره گه شه که ی

هه ژارانی گشت جیهانه!

ترجمه شعر از زبانی به زبان دیگر، بندرت عین آن خواهد بود. با این حال این ترجمه شعر است:

به یان، به یان، به یان!
 تا دیروز روستای به یان
 نام و نشان و جای به یان
 ناپدید بود چو مروارید عمق دریا
 اما امروز روستای به یان
 "به رقرقو"ی اطراف مریوانم
 شده همه نقشه ایران
 شده چشمان کردستان.
 به یان، به یان، به یان!
 دیگر به یان فقط تنها
 درخت گیلان مریوان و ایران نیست
 چشمه سنندج و بوکان نیست
 امروز، فردا و آینده هم
 دیگر به یان دختر کوچلوی مادر بزرگ کردستان است
 دیگر به یان از هم اکنون
 ستاره سرخ درخشان
 همه فقرای جهان است!

این سازمانها بعد از جدایی ما از حزب کمونیست ایران و تشکیل حزب کمونیست کارگری
 موضع خصمانه شان را با ما حفظ کردند و باب دوستی را با آنهایی که در حزب کمونیست
 ایران ماندند باز کردند. که گویی با آنها یکی بودند و مشکل شان با ما بود و هست.
 بهر جهت موضع گیری سازمانها در قبال قلدری حزب دمکرات هر چه بود ما میبایست
 تکلیف این جنگ را روشن میکردیم. اول روز نوروز ۱۳۶۴ ما با یک حمله بزرگ و کوبنده
 به مرکز فرماندهی حزب دمکرات در جنوب کردستان آن تسخیر کردیم.
 خوشی تسخیر مقرات جنوب حزب دمکرات "آژوان" برای من فقط تنها در این نبود که
 جواب درست و کوبنده ای به قلدری آنها داده و از نظر نظامی و سیاسی زمینه پیروزی ما را
 در جنگ هموار کرد، بلکه اتفاقا بعد از تسخیر مقر حزب دمکرات در بهار ۶۴ بود که من

برای اولین بار در زندگیم "ویسکی" نوشیدیم. در انبارهای تصرف شده حزب دمکرات، علاوه بر اسلحه و مهمات، مقداری ویسکی نیز به غنیمت ما در آمده که واقعا غنیمت بود!

روز بعد از تصرف مقرات حزب دمکرات، مسئولین دستور دادند که برای خستگی در کردن و اجرای عملیات و جشن پیروزی در تصرف مرکز جنوب حزب دمکرات کردستان ایران ویسکی به غنیمت گرفته را هر چند نفر با هم (جای شما خالی) صرف کنیم. در همینجا بگویم با جرعه اول ویسکی، برداشت شبیه به اسلام فرهنگ ایرانی در مورد مصرف الکل هم برایم روشن شد. تا قبل از آن من هم فکر میکردم شاید نوشیدن مشروب الکلی انسان را به بیراهه بکشاند! چرا که یک برخورد منفی در مورد مصرف مشروب داشتند که ریشه در مذهب دارد. گویی وقتی انسان آنرا مصرف میکند دیوانه میشود و به جان این و آن میافتد! ولی هنگامی من آنرا نوشیدم، واقعی تر شدم و دیدم همه چیزم بیشتر میشود. از عشق با آزادی انسان گرفته تا عشق با دختر (در آن زمان علیرغم همه مشکلات جنگ پارتیزانی باز ۷۰٪ فکرم با دختران بود) را بیشتر و بیشتر میکند. کم و زیاد چطور هستی آنطور خودت را بیان میکنید. پرده ها را کنار میگذارید و هر چه در سر دارید کم و زیاد بروز می دهید. اگر کسی تا قبل از نوشیدن مشروب، قصد انجام کاری را نداشته باشد با نوشیدن آن به سرش خطور نمی کند. آنچه من از آن یاد گرفتم این بود که آدم خودش را "سانسور" نمیکند و مقداری راحت تر به بروزات تمایلاتش برخورد میکند. در فلسفه ایرانی - اسلامی همان بروزات و تمایلات انسانی است که مرز ممنوعه است و بخصوص اگر تمایلات "جنسی" باشد. یکی از عوامل اصلی برخورد منفی به مصرف مشروبات الکلی در این فرهنگ، همین بروز تمایلات جنسی است که منفی به حساب می آید.

حداقل برای من روشن نبود که رژیم متوجه خستگی و کمبود مهمات ما در جنگ با حزب دمکرات کردستان ایران شده بود و میخواستند از فرصت استفاده کند و یا از روی طرح و برنامه از پیشی بود که روز بعد از تصرف آژوان به ما حمله کرد. هنوز سرخوشی ویسکی به غنیمت در آمده از حزب دمکرات از سرمان نپزیده بود، که با رژیم جمهوری اسلامی از سه جبهه یکی از طرف روستاهای "برده ره شه" و "دوپلوره" دوم از سمت روستاهای "وشکه لان" و "قامیشله" و سوم در بلندی های "کانی شکره" و ارتفاعات انجیران "کچله" درگیر شدیم. با انرژی که از پیروزی بر حزب دمکرات و ویسکی به غنیمت در آمده گرفته بودیم، برق آسا حمله رژیم را نیز در هر سه جبهه در هم شکستیم. اما متاسفانه در حین پیشروی رفیق عزیز عادل پایگلان (عادل هورامی) جان باخت. جان باختن رفقای

عزیز اقبال کاظمی، یدی محمدی (نہوہرہ) و ہمایون فارس در جریان تصرف مقرات حزب دمکرات یک روز قبل و عادل ہورامی عزیز شادی و خوشی را بہ ہم زد. درست است کہ کمونیست ہا جانباختگان خود را در حالہ ای از تقدس مذہبی نمی پیچند و با ادامہ راہشان آنہا را عزیز و گرامی میدارند، ولی جان باختن ہر رفیق درد فراموش ناشدنی دارد. از آن موقع تا بحال ہر وقت ویسکی می نوشم و در دنیای رویایی بہ میان آن عزیزی کہ با ہم مبارزہ کردیم و اولین بار با ہم مشروب نوشیدیم میروم. در رویای خود در جمع آنہا ہستم و با ہم مشروب می نوشیم!! ہمینکہ مشروبات را نوشیدیم، دنیای رویاها تمام میشود و ہر کسی بہ دنیای خود باز میگردد و تنها یاد عزیزشان ہمراہ با احساس مسئولیت در مقابل ہمہ آن عزیزان با من میماند.

در آن روزها "نان و درگیری" میخوردیم. تعرض بہ این یکی تمام نمی شد باید حملات آن دیگری را دفع میکردیم. اگر در مورد من فشار نظامی تا این حد زیاد بود کہ وصفش کردم در حالیکہ فعالیتیم بیشتر در دستہ های سازماندہ و در کمیٹہ بخش ہا بود، کہ معمولاً در مقایسہ با واحدهای گردان کمتر در کار نظامی صرف شرکت میکردند، حال تصور کنید کہ رفقای کہ در گردان بودہ اند باید چندین بار در آن مدت، درگیر جنگ شدہ باشند؟ با باز شدن جیبہ دیگری و بدلیل فضای میلیتاریستی آن زمان کردستان، کار سیاسی دستہ های سازماندہ و کمیٹہ بخش ہا در میان مردم ہم جدا از فعالیت نظامی نبود. ولی واحدهای این سازمانہا بہ اندازہ واحدهای گردان درگیر عملیات نظامی نمی شدیم. دستہ های سازماندہ از آنجا کہ یک واحد کوچک بود و کارش بیشتر علنی بود با وجود اینکہ کار صرف نظامی نمیکردند ولی ہمیشہ در معرض خطر بود. باز شدن جیبہ دیگری در رابطہ با حزب دمکرات، باعث شدہ بود کہ کار سیاسی و تودہ ای این سازمانہا ہم تحت تاثیر فضای نظامی شدیدتری قرار بگیرد. چون حزب دمکرات ہم مثل خود ما پارتیزان بودند و برخلاف رژیم جای ثابتی نداشت و ممکن بود ہر جا درگیر شویم.

شاید عجیب بہ نظر برسد کہ در تمام این دوران فقط دو مورد زخم سطحی برداشتم. البتہ از آن نظر سطحی بودند کہ هنوز زندہ ہستم والا هنوز تاثیر یکی از زخم های جنگ پارتیزانی بر بدنم ماندہ و مشکلاتی در تحرک ایجاد کردہ است. واقعا آن دوران دوران سختی برای ما کمونیستہا بود. ہرکسی کہ در آن دوران سخت و آزمایشی تشکیلات ما جان بدر بردہ است، مثل این است کہ از یک ہواپیمای سقوط کردہ، از مرگ حتمی، و یا از حملات رژیم اسلامی در سال شصت بہ کمونیستہا در زندانہای ایران جانش را بدر بردہ

است. آنچه بما کمک میکرد که از این مراحل سخت، پیچیده و پر خطر سربلند بیرون بیآیم، ایمان به کمونیسم، باور و عشق عمیق به آزادی، تلاش و پیگیری کمونیستی در عمل بود. علاوه بر اینها نقش توده های مردم در حمایت مادی و معنوی از ما، جایگاه مهمی در تسهیل کردن این پروسه داشت. کارگران و زحمتکشان از جنگ افروزی حزب دمکرات بر علیه ما بسیار ناخشنود و در مواردی نگران ما بودند. علیرغم تنگدستی و خطرانی که هم از جانب رژیم همیشه جنایتکار اسلامی، و هم از طرف حزب تا اکنون ارتجاعی و کهنه پرست دمکرات تهدیدشان میکرد، باز این مردم، در هوای سرد زمستان، در شبهای تاریک و بارانی بهار، در گرمای سوزان تابستان راهنمای ما، تدارکات ما، و یار و یاور ما بودند. غذا و تدارکات برای ما و دارو و امکانات برای زخمی هایمان تهیه میکردند. در هر گروه و جمعی که برپا می شد مخالفت خود را با جنگ دمکرات که یک جور حمایت از کومه له قدیم بود اعلام می داشتند. در کنار آن همه سختی ها خاطرات زیادی از موضوعات جالب و شیرینی از شوخی ها از آن زمان دارم که نشان دهنده رابطه صمیمانه و رفیقانه بین ما و مردم بود.

سیاست برخورد با اسرای جنگی

ماهیت و شاخص یک جریان در حال جنگ اینکه که چقدر انسانی، مدرن و انقلابی است را در طرز برخورد او با اسرای جنگی میتوان دید. یکی از موضوعات مهم در هر جنگ نظامی نحوه برخورد به اسرای جنگی است. برخورد با اسرای جنگی مثل هر سیاست و تاکتیک ما منتج از درک کلی و عمومی ما از انسان و حق و حرمت او بوده که سیر صعودی و تکاملی طی کرده است. پس بسیار قابل درک است که یک شبه ما به درک اصولی از این پدیده نرسیدیم و سالهای اول در مبارزه با رژیم و مرتجعین محلی دارای اشکالاتی درمورد رعایت نکردن حقوق تخطی ناپذیر اسرا داشتیم که بعدا با رشد مارکسیسم انقلابی و کمونیسم کارگری در تشکیلات کومه له آن اشکالات هم به تدریج رفع شدند.

ضمن پذیرش کمبودهای تا سالهای ۶۱/۶۲، در برخورد به اسرا در مجموع طرز برخورد ما انسانی، سیاسی، متمدنانه و در مواردی دوستانه بود. روش درست و برخورد انسانی ما در برخورد با اسرای جنگی حتی ورد زبان توده های مردم بود و در اغلب موارد با تحسین از آن یاد میکردند. اگر چه بخش کمی از مردم کشاورز و زحمتکشی هم بودند که بیشتر از جلو دماغ خود دنیا، حق و ... را نمی دیدند و تحت تاثیر نفوذ گرایش انتقام جویانه نسبت به اسرا، سیاست ما را "رحم به مار" و باعث جری تر شدن دشمن بحساب میآوردند و به

خاطر این سیاست از ما انتقاد می کردند. بطور کلی از سال ۶۰ به بعد سربازان و مزدورانی که اسیر کومه له میشدند دوران اسارتشان مثل دوره آموزشی برای آنها بود. برخورد انسانی، سیاسی و متمدنانه ما تا جایی پیشرفت کرده بود که حتی دشمن نمی توانست با تمام "شیطان سازی"هاییکه از کمونیست‌ها کرده بود، مانع حقایق شود و اگر نیروهای دشمن میدانستند که با کومه له در جنگ هستند افراد رده پائین آنها مقاومت زیادی نکرده و خود را تسلیم ما میکردند. برخورد اصولی ما با اسرای جنگی بحدی انسانی بود که در بین مردم شایع شده بود که در جنگ کومه له اصلا سرباز کشته نمیشود و اگر اتفاقی پیش می‌آمد که سربازی کشته میشد ضمن اظهار تاسف آن را تصادفی و یا از حماقت خود سرباز میدانستند که چرا خود را تسلیم نکرده است. این سیاست ما فشار را به حزب دمکرات هم آورده بود که نمی توانست مثل نیروهای قومی و ناسیونالیست همکیش خود در سایر کشورها خشن و زمخت با اسرای جنگی رفتار کند. حتی خود حزب دمکرات منکر سیاست منعطفانه ما نسبت به اسرا نمیشد. برای نمونه در جریان تصرف اردوگاه حزب دمکرات در شلیر در سال ۶۴ وقتی یک تفنگچی حزب دمکرات را اسیر کردیم به درست از یک رفیق ما عصبانی شد که چرا در حین اسیر کردن او تند برخورد کرده است؟ رفیق ما یک سیلی به ایشان زده بود و مرتب میگفت: "کومه له به هیچ کسی برخورد فیزیکی نمیکند چرا او به من تند برخورد کرد؟" من به ایشان گفتم حرف شما درست است و باید رفیق ما از شما معذرت خواهی کند ولی شما خجالت نمی کشید که تا آخرین گلوله به روی کسانی که بنا به اصول انسانی شان حتی در خطرترین لحظه هم باید به هیچ کسی برخورد فیزیکی نکنند شلیک کرده اید؟ اگر اینطور است جنگیدن حزب دمکرات با ما چه مشروعیتی دارد؟ در جریان آن جنگ با حزب دمکرات متاسفانه ۴ رفیق را از دست دادیم که یکی از آنها رفیق عزیزم صالح رنجبر (صالح میانه) بود.

بنظر من این سیاست برخورد به اسرا علاوه بر جنبه فوق العاده انسانی آن از نظر تاکتیک نظامی هم درست بود و هست، چون شما دشمن خودت را وادار به مقاومت تا آخرین فشنگ نمی کنی و ما بعینه دیدیم که با در پیش گرفتن این سیاست چگونه نیروهای دشمن آسان تر و زودتر و در مقیاس بیشتر خود را تسلیم میکردند.

جا انداختن این سیاست در بین نیروهای دشمن مطلقا برای ما کار آسانی نبود، چون رژیم در مقابل با انواع دروغ، حيله، توطئه و صحنه سازی وانمود میکرد که پاسداران و سربازانی که در جنگ اسیر "گفار" میشوند سر و گوش شان را میبرند و چشمانشان را از حدقه بیرون

می آورند! یعنی هر چه در قانون خدا در مورد مخالفان خدا هست، یعنی هر چه خود رژیم به سر زندانیان سیاسی می آورد به ما نسبت میداد و این باعث شده بود در اوایل مزدورانی بودند بسیار مقاومت میکردند و حتی بعد از تسلیم کردنشان بسیار تهاجمی (aggressive) بودند و تا چند روز باور نمی کردند که آنها را مورد هیچ اذیت و آزاری قرار نمیدهیم. لازم به یاد آوری است که رژیم این سناریو را بر مبنای حرکات گروه‌های کوچکی مانند "توفیق علی مریوانی"، "خدر ره‌شبحری"... که مزدور رژیم عراق بودند و در ازای هر اسیر یا نشان دادن اعضای بدن او از دولت عراق پول میگرفتند و بعلاوه ضعفها و کمبودهای دوران اولیه فعالیت نظامی ما میتوانست آب را گل آلود کند و رژیم تا مدتی از آن بهره برداری کند و از گاه کوه بسازد و رفتار هر مزدور و هر عشیره و جریان ملی-مذهبی در کردستان را به حساب ما بنویسد. خود رژیم در میان نیروهایش بر عکس واقعیات رفتار خشن را بیشتر به کومه له نسبت میداد تا با دمکرات! شاید به این دلیل بود که هر دو آنها اهل "قبله" بودند و ما "کفار". هرچه باشد دمکرات به خمینی "لبیک" گفت و ما نگفتیم. دمکرات آماده‌گی خود را برای سازش و معامله با رژیم نشان میداد و ما برعکس. پس رژیم دوست داشت اگر در آخر سر هیچ چاره‌ای در کنترل مردم کردستان نداشت و علیه اسلام و رژیمش به پا می خواستند، از طریق نسبت دادن "زشتی"ها با ما و "ملایمت"ها با دمکرات مانع نفوذ بیشتر کمونیست‌ها در میان مردم و نیروهایش شود.

تا ما موفق به شکستن دیوار تبلیغات دشمن در مورد برخورد به اسرا شدیم، بسیار فداکاری و از خود گذشتگی و متانت به خرج دادیم. منهای یکی دو سال اول که اسرا را با رژیم مبادله یا بندرت جریمه می کردیم، در کل اسرای جنگی را بعد از دوره کوتاهی در زندان همه و اکثرا بی قید و شرط آزادی می شدند. در مواردی تاثیرات مثبت رفتار ما بطوری روی آنها کارگر بوده بود که بعد از آزاد شدن از زندان، تعدادی بر میگشتند و هوادار ما میشدند و تعدادی همراه ما می ماندند و اصلا حاضر به برگشتن به نزد رژیم نبودند. اگر رژیم آنها را دوباره وادار به پیوستن به ارتش یا... میکرد دیگر او آدم ایدئولوژیکی قبلی ضد کفار نبود اگر چه عملش ضد آزادی بود. دشمن بسیار تلاش میکرد که هر طوری شده نیروهایش خود را تسلیم ما نکنند تا هر چه را علیه ما بافته بود پشم نشود و این دروغش را مثل دروغ‌ها و توطئه‌های دیگرش فاش نشود. متأسفانه بدلیل وجود سیستم اختناق جمهوری اسلامی حتی آن اسیرانی که آزاد میشدند جرات نمیکردند آشکارا عین داستان را برای سایر مزدوران و مردم عادی تعریف کنند. اگر این کار را

میکردند این بار اسیر دست حاکمان شرع رژیم می‌شدند که صدها هزار زندانی را کشته است!

یک تصویر کلی از زندگی پیشمرگان

برای من ممکن نیست که در چند صفحه در این کتاب همه زوایای زندگی، مبارزه و رویدادهای دوران ۹ سال مبارزه پارتیزانی خودم را توضیح بدهم، چه برسد به کل هزاران صحنه نبرد قهرمانانه پیشمرگان کومه له، کارگران مبارز و مردم زحمتکش در کردستان در مبارزه علیه حاکمیت جمهوری اسلامی در طول حیات رژیم کثیف اسلامی. صحنه های زیادی از فداکاری، شجاعت، کاردانی و ابتکار بخرج دادن تا تزلزل و اشتباهات در پروسه این مبارزه حاد و طولانی وجود دارد. یاد دلسوزی و همکاری مردم با ما و با همدیگر، تا توحش بی حد و حصر رژیم در سرکوبی مردم مبارز، سوزاندن خانه و مزارع آنها در شهر و روستا، یاد تار و مار کردن ستونهای نظامی رژیم، تا تصرف کردن قرارگاهها و پایگاه و مراکز دشمن بدست مردم و پیشمرگان. یاد اعدام های بیرحمانه مبارزین بدست خلخالی و رژیم کثیفش، تا جوله های طویل المدت و عبور از کوه های بلند، دشتهای وسیع و میدانهای مین گذاری شده. یاد دیدن فصل های زیبا و مناظر زیبای کردستان تا گرسنگی کشیدن ها و شب نخوابی ها. یاد دیدن جنگلهای پر پشت و طبیعی مریوان، بانه، سردشت و دشت های عریان دیواندره، سقز و بوکان. یاد خستگی گاه سربالای کوههای سر به فلک کشیده و گاه شیرینی پائین آمدن از آنها. یاد زیبایی دیدن منظره سحر و طلوع آفتاب و غمگینی غروب و فرود نشستن خورشید در میان ابرهای تاریک همه و همه در ذهنم ثبت شده است. این صحنه ها هر کدام به تنهایی سوژه یک داستان شیرین و جالب است.

فعالیت سیاسی و نظامی، داستان استواری و استقامت ما که پای پیاده دشت های شهر کامیاران را با کوه "کره مریم" و "شانشین" در ژاورد و "چم شار سنه" را "به برده سور و آریز" را به هم می دوختیم. تاریکی مطلق شب و خطر روی مین حرکت کردن در مرزهای ایران و عراق؛ و زیبایی شبهای صاف آسمان پر از ستاره تابستان! ترسیم جوله های طولانی گاهی گیر کرده در برف سنگین و نو باریده در هوای سرد و با در دست داشتن جنازه رفقای جانباخته؛ چهره زخمی ها پا در لب مرگ و تلاش مان برای یافتن جا برای چند ساعت تجدید قوا و گاهی جایی هم نبود و در پیش چشمانمان جان میباختند. یاد آوری و بررسی فعالیت های متنوع کمونیستی مان؛ گاهی با دست آورد سیاسی - نظامی و

گاهی سرافکننده در پی عقب نشینی به بیابان های مرز ویران شده ایران و عراق! همه و همه داستان زندگی مان بود.

یاد زبون کردن دشمن در شهرها، روستاها، جاده ها و بلندی های، "سه کچکان"، "قله بهرد"، "کره میانه"، "کوهسالان" در اورامان، و شکست خوردن و بدون آب و غذا در محاصره دشمن و تشنگی قرار گرفتن و تا مرز مرگ و کور شدن در "سورین". وصف لذت دهن گذاشتن در چشمه های سرد آب حیات "کانی سه وره"، رودخانه "خور خوره" در منطقه سقز و دیواندره در گرمای تابستان و گاهی در خطر غرق شدن در رودخانه "کلوی" در سردشت و "سیروان" در اورامان و کردستان عراق. و یاد نبرد های شجاعانه با دشمن و یاد روزهای مخفی شدن در رشته کوه های شاهو، کوهسالان، سلطان و جنگلهای مریوان و چای دم کردن با آب (گنکاو) در پشت روستاهای "برده رشه"، "گماره لنگ" و "گاگل" برای پیشمرگان گردان کاک فواد، آریز و گردان شوان فراموش نشدنی است. یاد خنده زحمتکشان شریف و عزیزی که بدلیل فقر و نداری از تمام دندانهای خود فقط دو تا دندانشان مانده بود و همیشه لب به خنده عمیق به استقبالمان میآمدند. یاد خنده مهربانانه پیرمرد و پیرزنانی که هیچ دندانی نداشتند و خنده شان بچه های که هنوز دندان در نیآورده اند به یاد انسان میاورند. و همه آنها مثل ما از رژیم اسلامی متنفر بودند و چون امکان نداشت مثل ما در مبارزه نظامی مستقیماً شرکت کنند همه فداکاری خود را نسبت به کار ما کم اهمیت تر میدانستند. گریه مادران و پدرانی که تنها فرزند خود را در مبارزه از دست داده بودند و ما می بایست جای خالی فرزندشان را پر میکردیم و بهمین علت ما را فرزندان خود (کوره کهم) صدا میکردند و این وظیفه سنگینی بر دوش ما بود.

پرداختن به همه آنها در این کتاب برای من شدنی نیست و هر کدام خود سوژه یک کتاب خواندنی است. آنچه در زیر می خوانید فقط چند سر فصل و گوشه های از نوک کوه یخ آب زندگی ما در آن سالها است.

بی احتیاطی و انجام کار به هر قیمت

همانطور که قبلاً به آن اشاره کردم تا پیش از بحث های کمونیسیم کارگری تلفیقی از شجاعت و اهمیت ندادن به حق حیات انسانی خود، مثل یک گرایش جا افتاده در تشکیلات ما عمل می کرد. در اکثر موارد دست به کارهایی می زدیم که در صورت کشف

شدن و لو رفتن طرح، میتوانست نابودی کامل واحدی از نیروهای پارتیزان ما را در بر داشته باشد. این روش فعالیت ما اتفاقی نبود بلکه تا سال ۱۳۶۵ به نرم روتین فعالیت ما در تشکیلات تبدیل شده بود. ما در اغلب برنامه ها ریسک بعد از ریسک میکردیم. موارد زیادی وجود دارد که من فقط چند نمونه که خودم در آن شرکت داشتیم اشاره می کنم. استفاده از طبیعت مهمترین نقطه قوت نیروی پارتیزان است. اما وقتی درست از طبیعت استفاده نشود می تواند به عکس خود تبدیل گردد. در بهار سال ۶۵ واحد دسته سازمانده ما از طرف کمیته ناحیه مریوان مامور باز داشت یک مزدور محلی در روستای قلاجی شد. از آنجا که این مزدور مسلح بود، ما باید با توسل به عمل نظامی این کار را می کردیم. برای اجرای این عملیات باید در تاریکی شب وارد محلی میشدیم. یک شب قبل از آن یک رابط مرا به جایی برد که باید برای اجرای طرح تا شب بعد آنجا میماندم. وقتی هوا روشن شد فهمیدم شرایط جغرافیایی به ضرر ما بود. در طی روز در نزدیکی روستای "قلاجی" که تنیده از پایگاه و نیروی های رژیم بود مخفی شدیم. رابط ما شخصی بود که نه از سر ایمان و اعتقاد با کمونیسم بلکه از سر رقابت با مزدور مذکور با ما همکاری میکرد. معمولاً این جور آدم ها معامله میکنند و هر طرف بیشتر بپردازد دیگری را می فروشند. از آنجا ما چیزی زیادی برای معامله نداشتیم، در تحلیل نهایی به رژیم بیشتر متمایل بود. ما کاملاً از او مطمئن نبودیم و فقط میخواستیم از تضاد ایشان با مزدور رژیم استفاده کنیم. این مسئله مرا قانع نمی کرد. ولی مهم نبود که من قانع میشوم یا نه، چون مسئولیت کلیدی نداشتیم تا ماموریت را کلاً ملغی کنم. و بعلاوه تازه آن روز نمیشد کار زیادی کرد و ماگیر کرده بودیم.

خلاصه ایشان مرا به انتهای مثلثی در بین یک کوه مرتفع با شیب زیاد که یک رودخانه از طرف مشرق و انتهای دشتی که با جاده اصلی مریوان - سنندج ختم میشد برد. رودخانه در جوش و خروش فصل بهار بود. در صورت درگیر شدن با رژیم ما نمی توانستیم از آن عبور بکنیم و هیچ کدام از افراد ما شنا بلد نبودند و من بیش از اینکه از اسلحه های "دوشکا" و "کاتیوشای" رژیم بترسم از آب می ترسیدم. طرف غرب، تپه ای بود که یک پایگاه رژیم در بالای آن با انواع سلاح مستقر بود. از شمال رودخانه به دامنه کوه چسبیده، عبور انسان که سهل است بلکه روباه هم نمی توانست از آن عبور کند. تنها در سمت جنوب راهی داشت که اگر کار به درگیری می کشید در این مسیر هم می توانستند با یک ماشین کالیبر ۵۰ و حتی با اسلحه سبک دروازه تنها راه ممکن عبور ما را ببندند و ما مثل

اینکه در یک قوطی گیر کرده باشیم نه راهی برای پیشروی و نه راه فراری داشتیم. تنها راه نجات ما این بود دشمن از حضور ما مطلع نشود. سیاست ما در آن زمان حتی با واحد بزرگ هم جنگ و گریز بود و نه جنگ جبهه ای. نمیدانم تا چقدر می توانستیم مقاومت کنیم، ولی نابودیمان تقریباً قطعی بود! نمی دانم چرا و با کدام منطق نظامی ما خودمان را در چنان مکانی گرفتار کردیم. و چرا به حرف کسی که نه کار نظامی بلد بود نه اهمیتی به جان ما داده بود گوش کردیم؟ این همه ریسک برای این بود که فرد مزدور آدمی بدنام و ضد کمونیست بود و در آذیت و آزار و جاسوسی کردن و لو دادن هواداران ما نقش فعالی داشت. ما می خواستیم به هر قیمت که شده او را از بین ببریم. این کار بیشتر به ماجراجویی نزدیک بود تا به آینده نگری همه جانبه. این صحنه یکی از تاریک ترین روزهای زندگی پارتیزانیم در اول سال مبارزه مسلحانه بود. نه تنها من بلکه وقتی به چهره رفقای دیگر نگاه میکردم میتوانستم عین شرایط خودم را در چهره آنها هم ببینم. در محاصره و کمین افتادن در موقعیت ضعیف قرار گرفتن به این حد مشکل نبود چون امکان مبارزه و جنگیدن و استفاده از طبیعت و "قدرت مانور" وجود داشت و انسان امید داشت. ولی این یکی در قوطی گیر کردن بود که راه پیروز شدن هم نداشت. بالاخره غروب شد و ما از قوطی بیرون آمدیم و بطرف منزل مزدور نامبرده حرکت کردیم. نمیدانم چقدر صحت داشت اما رابط به ما اطلاع داد که او به سنج رفته است و تمام تلاش ما و آن همه ریسک کردن به هدر رفت.

بعد از یک سال دوباره درس نگرفتیم با کمک همان رابط و برای انجام ماموریتی به جنگل های بین روستاهای "ذکریان" و "نژمار" در نزدیکی محور (بیه کره) رفتیم. او برای تهیه تدارکات ما به شهر رفت. این بار شکاکیت ما به او بیشتر شده بود. ما کار عاقلانه ای کردیم و بمحض رفتن او، ما محل را ترک کردیم و از فاصله دورتر به استراحت پرداختیم. در نزدیکی غروب گروههای ضربت و سپاه به محل استراحت قبلی ما حمله کردند. ما جا خالی داده بودیم و در ادامه تعقیب خود، به ۲۰ متری ما که زیاد از مکان اولی دور نبود رسیده بودند. هوا رو به تاریکی می رفت و تاریکی هوا به نفع ما بود. مزدوران در حالیکه از حضور ما مطلع بودند از فاصله بسیار نزدیک ما را زیر آتش سلاح های خود گرفتند. ما در حال آماده شدن برای حرکت بودیم و فقط چند نفر در لحظه اول توانایی مقابله و جواب دادن به آتش رگبار مزدوران داشتیم. این بار شرایط طبیعی برخلاف دفعه قبل از لحاظ نظامی برفع ما بود و باوجود اینکه در محاصره تنگ دشمن قرار داشتیم با آتش به موقع و جسورانه

خود، دقت و کنترل آنها را به هم زدیم. اگر این درگیری در موقعیتی چون روستای قلاجی در سال پیش برایمان پیش می‌آمد دیگر حالا محمد جعفری نبود که این خاطرات را بنویسد.

مخفی شدن در منازل مردم

از ۱۳۶۴ به بعد فعالیت پارتیزانی ما ترکیبی بود، از جوله سیاسی و نظامی. ما هر چند مدت در فصل گرما در مناطق بینابینی محلی را برای جوله سیاسی و نظامی انتخاب می کردیم. یعنی مناطقی که از نظر موقعیت نظامی و امکانات مردمی امکان جوله سیاسی - نظامی را داشتند. از نظر اهمیت سیاسی، آشنائی با مردم و با طبیعت منطقه و با سایر امکاناتی که برای فعالیت های سیاسی - نظامی ما حیاتی بودند. اکثرا با استفاده از طبیعت و در مواردی با استفاده از منازل مردم این کار را انجام داده و به پیش میبردیم. اما در فصل زمستان دامنه فعالیت ما محدود به مناطقی بینابینی بود و بیشتر از خانه های مردم استفاد میکردیم در واقع در فصل زمستان هم نمی بایست بی رویه خیلی از این امکانات استفاده میکردیم و باید همیشه تاکتیک را تغییر میدادیم و با ترکیبی از "مخفی شدن" در منازل مردم و "مانور" در طبیعت، دشمن را گمراه میکردیم. اگر در چند روستا و بیشتر در شب جلسه علنی یا نیمه علنی ای برگزار می کردیم، آن وقت می بایست برای پرهیز از جنگ ناخواسته در آن روستا و در روستاهای نزدیک آفتابی نشویم. البته هیچ کدام از تاکتیک های ذکر شده را مطلق نمیدانستیم و با تشخیص اوضاع آن را تغییر میدادیم.

در مناطقی که به آن دسترسی داشتیم اهمیت کار ما شرکت دادن مردم عادی در همه عرصه های فعالیت بود. تصور نمیکنم قبل از ما در ایران هیچ سازمان سیاسی، نظامی اپوزیسیون و کمونیست این چنین توده ای و با مردم عجین و همراه و شریک شده باشد. ما به مردم اعتماد میکردیم، از آنها انتظار داشتیم، کم و زیاد نظرات و پیشنهادات آنها را بحساب میآوردیم و این باعث شده بود که با مردم نه تنها یک رابطه سیاسی بلکه نوعی رابطه صمیمانه، رفیقانه و عاطفی داشته باشیم. ما برای این کار خود مثالی داشتیم که ما "ماهی هستیم" و توده ها دریا. این اعتماد کردن در کل لازمه فعالیت انقلابی و کار ما کمونیست هاست. اما در مواردی هم که به آن اشاره میکنم، بی دقتی و ناسنجیدگی خاص خود را داشتیم. به همان اندازه که این رابطه بازتر، عمومی تر و وسیع بود به همان اندازه طیف های گوناگون و هر کدام از یک زاویه در یکی یا چند پروژه ما شرکت میکردند و این

بخشا ضریب امنیتی و آسیب پذیری ما را افزایش میداد. خاطرات زیر نقاط قوت و نقاط ضعف این نوع از مبارزه ما را در نشان میدهد:

در فاصله سالهای ۱۳۶۳ تا ۱۳۶۷ در فصل پائیز و زمستان که هوا سرد بود هنگامی که نمی توانستیم بیرون بمانیم بیشتر در خانه مردم زحمتکش روستایی مخفی می شدیم. با این کار در مواردی که درگیر میشدیم، باید در داخل منازل و پیش چشم مردم و حتی بچه های معصوم جنگ و درگیری در می گرفت که در مواردی تلفات جانی و روحی برای غیر نظامیان در برداشت. بعلاوه تصور کنید که آدم ناچار شود در جلوی چشم بچه های ده دوازده ساله جنگ نظامی کند! و این جنگ تاثیرات منفی و وحشتناکی بر روحیات آنها می گذاشت. علیرغم اینکه مخفی شدن در منازل مردم در مقایسه با بیرون بودن و در طبیعت نسبتا راحت تر بود اما من همیشه از مخفی شدن در منازل بیشتر می ترسیدم. شرایط در بعضی از خانه ها طوری بود که باید بدون اسلحه وارد خانه میشدیم و این ریسک بزرگی بود! زیرا این میتوانست طرح رژیم برای به تله انداختن واحد پارتیزان باشد. مانند فاجعه اسیر شدن رفیق توفیق (حهمه لاو) الیاسی، رحمان الیاسی و محمود هورامی (مه مولی).

من به هیچ وجه جایز نمیدانم که فرد یا واحد پارتیزان در زمانی که کنترل شرایط در دست او نیست بدون اسلحه اقدام به انجام ماموریتی بکند. اگر چنین شرطی لازم بود باید به درستی آن طرح شک کرد و مجدداً به صحت آن فکر کرد. جاسوسان دشمن همیشه به دنبال طعمه ای بودند که در ملاقات فرد یا تیم با خانواده چه برای دیدار عزیزان و چه برای نقل مکان آنها از مناطق تحت کنترل رژیم به مناطق آزاد فرصتی بدست آورند و بر اثر این بی دقتی ما، رفقای زیادی متاسفانه در جلوی چشم بچه های کوچک و پدر و مادر خود جان باختند. این درد لاعلاج زندگی تا ابد برای آن خانواده و ماست. مسئله شاید فقط بی دقتی نباشد و این "ریسک کردن" ناشی از طبیعت و قانونمندی فعالیت پارتیزانی باشد. مثلاً نمیشود با گردان و واحد بزرگ به دیدار و ملاقات خانواده ها رفت. ناچاراً بخشی از فعالیت را باید فردی یا تیمی انجام داد. پس ما نمی توانیم ریسک را به صفر برسانیم. اما جدی ترین اشکال کار ما بیشتر بدلیل غیر علمی و غیر اصولی برخورد کردن به این امر مهم بود و در مواردی به دام افتاده و طعمه دشمن میشدیم. این ناشی از کم اهمیت دیدن جان پارتیزان بود که این مسئله خود ریشه در سنت فدائی گری و ناسیونالیسم داشت که مثل یک رگه مذهبی "خود فدا کردن" را غیر مستقیم تقدیس میکرد.

اولین تجربه تلخ من در سال شصت و سه بود وقتی که در روستای "آلمانه" مخفی بودیم. جاسوس رژیم حضور ما را به رژیم گزارش کرد و گروه ضربت "سروآباد" از آنجا که میدانست ما یک واحد کوچک هستیم با امکانات و آمادگی کامل به گشتن منازل پرداخت. آنها داشتند به همان منزلی که ما در آن مخفی بودیم می آمدند. تصور کنید که دشمن با آن وضعیت جنایتکارانه ای که در سال ۶۳ داشت، چهار طرف را محاصره کرده باشند و شما یک واحد کوچک و کم تجربه در این نوع فعالیت بدام بیفتی! اگر درگیر میشدیم تقریباً مرگ ما با توجه به کثرت نیروی دشمن و کم بودن نفرات واحد کمیته روستای و قابلیت کمتر نظامی ما ۹۰٪ بود. حتماً به آنها تلفات میرساندیم حتماً همچنانکه خصوصیات بارز ما بود با هر امکان و هر چه که داشتیم تا آخرین حد ممکن و تا آخرین فشنگ مقاومت میکرییم. اما ضربه به دشمن احساس ترس و واهمه مرا کم نمیکرد.

تجربه مبارزه با رژیم که به فرهنگ مردم مناطقی که ما در آن فعالیت داشتیم تبدیل شده بود، شامل حال صاحب خانه ما هم بود که مانع ورود مزدوران به خانه ای که ما در آنجا بودیم شد. من بیاد ندارم که چه سناریویی برای منحرف کردن دشمن درست کرد، چون رفیق عبدالله شیخ عزیز مسئول ما بود و ایشان با صاحب خانه در تماس مستقیم بود. من هر چه صدای مزدوران را می شنیدم و بعد از خارج شدن از خانه حتی وقتی آنها را در حال قدم زدن در کوچه جلوی خانه میدیدم برخلاف شایعه ای که پیشمرگ کومه له نمیترسد، هر دقیقه چند کفن را زرد میکردم. تأثیر منفی این اولین مخفی شدن در آن شرایط و اولین تجربه مبارزه در این مورد چنان روی من منفی بود، که همیشه از مخفی شدن در منازل بدم میآمد.

در ادامه این فعالیت ها در سال ۶۵ در روستای "دری" مخفی شده بودیم. ما دو تیم، که یکی از تیم ها همراه یک نفر همکار رژیم، که خودش را مثل هوادار کومه له معرفی کرده بود به یک خانه که قرار بود دامی برای گیر افتادن واحد ما باشد می روند. تا قبل از این توطئه ما فقط کمی به ایشان مشکوک بوده و بعداً متوجه شدیم که او در همکاری با گروه ضربت محور "بیه کره" قرار گذاشته بود که یک تیم ما را در جای دیگری به دام رژیم بیندازد. در این "معامله" قرار بود که دسته سازمانده طعمه شود. بعد از فرستادن تیم به خانه تعیین شده او به رژیم گزارش داد و گروه ضربت با آماده گی کامل تمام دور بر روستا را با شدت محاصره کردند. تیم ما به فاصله کمی دورتر از محل تیم اول در یک خانه مخفی شده بود. نیروهای رژیم خانه ای که گزارش شده بود دقیق نمیدانند و از مردم روستای

دری درخواست میکنند که خانه فلان شخص را با آنها نشان دهند. مردم در مقابل مزدوران مقاومت می کنند و کسانی آگاهانه برای منحرف کردن آنها و تلف کردن وقت این قدر مزدوران را به این سو و آن سوی روستا میفرستند که آنها متوجه می شوند که کار مردم نه برای پیدا کردن خانه نامبرده بلکه مقاومتی برای معطل کردن و لفت دادن وقت است تا شب فرا برسد. در نتیجه مزدوران اسلامی شروع به کتک زدن مردم می کنند و چند نفر را با شدت تمام مضروب می کنند. آنها با لحن و ادبیات مبتذل اسلامی شان میگویند فلان فلان شده ها آخر در روستایی که همه همدیگر را می شناسند شما نمی توانید بعد از چند ساعت خانه فلانی را به ما نشان بدهید؟

عاقبت با زور یک نفر (عبدالله قاله اهل خیرآباد) که کارگر فصلی در مریوان بود و بخاطر جنگ ارتجاعی ایران و عراق در روستای دری آمده بود را جلو می اندازند و به سمت خانه ای که رفقای ما در آنجا بودند حرکت می کنند. ایشان تحت فشار و از ترس شکنجه و آزار و یا به امید اینکه رفقای ما آنجا نباشند و با امید پیدا کردن راهی که بتواند مزدوران گروه ضربت را منحرف کند در پیشاپیش آنها وارد خانه می شود! و با دیدن رفقای ما بر میگردد و فریاد می زند: من با چه زبانی بگویم والله به الله کسی اینجا نیست!

در این کشمکش یکی از مزدوران که پشت او حرکت کرده بود متوجه حضور رفقای ما می شود و سراسیمه بسوی آنها رگبار می بندد و متاسفانه از پشت به عبدالله قاله شلیک میکنند و او را می کشند! ما نمی توانستیم تیم اول را که در محاصره بود ببینیم. در ساعت دو و نیم بعد از ظهر خانه مزبور را از چند طرف مورد شلیک آربی جی، قناسه، نارنجک دستی و اسلحه سبک قرار دادند. در این درگیری چند پاسدار کشته شدند و چند نفر از جمله مسئول گروه ضربت "بیه کره" بنام حسینی زخمی شدند. متاسفانه از آن پس نمیدانم چه به سر همسر و فرزندان عبدالله قاله خیرآبادی آمده است! کاش میتوانستیم از آنها با خبر میشدم و برایشان کاری میکردم. اما هیچ کاری نمیتواند آن عزیز را به آن بچه های کوچک و احتمالاً خانم ها و آقایان کنونی بر گرداند. این وظیفه جنبش کمونیسم کارگری است که با سازمان دادن جامعه ای بی نیاز از جنگ و خشونت، احترام عمیق خود را به همه آنها بیکه چه مستقیم و چه غیره مستقیم در این راه جان باخته اند ارج بگذارد. رفقای ما از نظر جسمی سالم از معرکه و محل درگیری گریختند. تیم ما هم بنظر من در درجه اول بدلیل محافظه کاری و یا تشخیص شاید درست مسئول نظامی که درگیر نشویم، خود را درگیر معرکه نکرد. به این حساب محل تیم ما کشف نشد. من هنوز صحنه دلهره و

وحشت آن روز صاحب خانه را که آتش آرپی جی اطراف را روشن میکرد و ما در خانه محاصره بودیم را فراموش نمیکنم. خطر نه تنها برای خود ما بلکه برای مردمی که مهمان شان بودیم بسیار جدی بود. چون از نظر سیاسی بسیار به ضرر ما بود که در چنین مواقعی تلفاتی به مردم وارد شود. علاوه بر سختی از دست دادن عزیزی که به ما اجازه داده بود در خانه شان مهمان باشیم و از ما پذیرائی میکرد، عواقب کشته شدن غیرنظامیان، همکاری اهالی را به ما کاهش میداد و اوضاع را مشکل تر میکرد.

تا نزدیک شب صبر کردیم و با احتیاط و بدون اینکه درگیر شویم از ده بیرون رفتیم و من دوباره زنده شدم. هنوز ما نمی دانستیم که چه به سر واحد اول آمده است! آیا رفقایمان جانباخته اند؟ اسیر شده و یا سالم بودند؟ هر سه حالت محتمل بود. روز بعد از طریق پیام رادیویی بما اطلاع دادند که خوشبختانه رفقا سالم هستند و با فرستادن یک نفر به پیش ما قرار گذاشتیم که در محل تعیین شده با هم ملحق شویم. روز بعد یکی بدون کفش و یکی با یک لنگه کفش کوتاه و یک لنگه بلند ملحق شدیم و دوباره از دیدار هم شاد شدیم. شیرینی این ملحق شدن به اندازه تمام ترس و نگرانی روزهای پیش عظیم بود.

مشکلات دیگر مخفی شدن در منازل مردم

حتی اگر درگیری با نیروهای دشمن هم نبود مشکل مخفی شدن در منازل مردم مسائل خود را داشت مثل محدودیتهایی از قبیل نبودن جا و امکانات کافی که در طول روز ما را دچار مشکل میکرد. تا قبل از سال ۶۶ اکثر منازل مردم روستا توالت نداشتند و ما ناچاراً باید در طول روز حتی در روزهای طولانی فصل بهار تا تاریکی هوا رفع حاجت نمیکردیم! و از شدت احتیاج به توالت خودمان را مثل مار پیچ میدادیم، بخصوص اگر رعایت خوردن خوراک آبدار را نمیکردیم مثانه مان نزدیک به انفجار میشد. رفقای کشف کرده بودند که بعضی اوقات احتیاجات توالت خود را در نایلون کرده و بعداً وقتی خانه را ترک میکردند در جای مناسب (مسجد) ده یا خارج از ده دور می انداختند. در مواقعی که نایلون برای این کار همراه نداشتیم واقعا شکنجه میشدیم. بخصوص رفقای دختر نمی توانستند مثل مردان از نایلون استفاده کنند و واقعا مقاومت میکردند. بعضی از رفقا حتی کف خانه مردم را سوراخ میکردند و بدون در نظر گرفتن این که زیر اطاق چیست از سوراخ مثانه خود را

خالی میکردند. بعدا متوجه میشدیم انبار آرد و آذوقه مردم زحمتکش عزیزمان بخشش خیس میشده است!

روزی در دسته سازمانده در روستای ”بنگیجه“ در غرب شهر مریوان و در کنار دریاچه ”زریبار“ مخفی بودیم. بعد از بیرون آمدن، باید یک جلسه علنی برای مردم ده برگزار میکردیم. تیم ما از نظر امکانات توال، آن روز مشکل زیادی نداشت. اما یکی از تیم های دیگر برای رفع حاجت از آنجا که توال نداشتند از نایلون استفاده کرده بودند. در هنگام بیرون رفتن معمولا نایلونها را در کوله پشتی انداخته و با خود حمل میکردند تا به محل توال عمومی ده که معمولا در مسجد ده بود ببرند و در آنجا پرت کنند. هنوز بچه ها به محل توال عمومی ده نرسیده بودند که با هم ملحق شدیم. فرصت زیادی برای حرف زدن نبود و باید کار برگزاری جلسه علنی برای مردم را در اولویت قرار میدادیم. بخاطر زنجیره پایگاه های رژیم که بخاطر جنگ ایران و عراق منطقه را تنیده بود امکان برگزاری جلسه علنی در روز نبود. شاید در مدت ۱۵ دقیقه ۴۰-۵۰ نفری در محلی که بیشتر محل تجمع مردم ده بود، جمع شدند. قرار بود من یک سخنرانی کوتاه، مفید و موثر برایشان بکنم. هر دوره ای در فعالیت های ما یک جمله برای معرفی صفت کار آن دوره ما مد میشد. آن روز جمله سخنرانی ”کوتاه، مفید و موثر“ مد بود. هنوز سه چهار دقیقه از سخنرانی کوتاه، ”مفید“ و موثرش مطمئن نیستم نگذشته بود که نیروهای رژیم در آن منطقه به روستا وارد شدند. آنها شبانه به گشت می پرداختند و با چند ماشین ناگهان وارد شدند و تمام مردمی که دور و بر من حلقه زده بودند ناپدید شدند. نمیدانم چگونه در چند ثانیه متفرق شدند؟ نگاه کردم از کل جمعیت فقط یکی از رفقا (رزگار هوراهی) که قرار بود از جلسه حفاظت کند مانده بود، بقیه رفقا مشغول کارهای دیگر از جمله نصب پوستر و اعلامیه ها به در و دیوار ده بودند. ما هم برای سلامتی مردم و خودمان، از رو به روشن شدن با نیروهای دشمن در اماکن عمومی پرهیز کردیم و به محلی که مناسب بود رفتیم. وقتی نیروهای دشمن وارد ده شدند تراکتهای تازه نصب شده ما را می بینند، بدون اینکه هنوز خود ما را ببینند، از ترس شروع میکنند به تیر اندازی و روستا را محاصره کردند. در حین جنگ و گریز، یک دبه آب از رفیق جانباخته عثمان حقیقت که دکتر واحدمان بود دریافت کردم. معمولا هر واحد مقداری وسائل تدارکاتی و وسائلی مانند کتری و دبه همراه خود برای چای و آب حمل میکرد. بعد از اینکه به سلامت از ده خارج شدیم، در یک جلسه که مسئولین میگرفتند تا برای ادامه جوله طرح بریزیم، شرکت کردم. طرح و برنامه برای ادامه جوله ریختیم و

خطوط کلی روشن شد. اما برای تدارکات مشکل داشتیم. من گفتم در این حالت ریسک نمیکنیم و برای تدارکات به داخل روستا دوباره نباید برگشت. چون اولاً مردم به آسانی در این حالت در را باز نمیکنند و بعلاوه من مقداری نان همراه دارم و هر کدام از رفقای تیم ما مقداری قند و چای همراه خود دارد. بعلاوه در این دبه که رزگار و عثمان به من دادند، چند کیلو گوجه فرنگی هست و با اینها فردا را میگذرانیم. حرفم را تمام نکرده بودم، عثمان و رزگار گفتند کدام "گوجه فرنگی"؟

گفتم گوجه فرنگی که شما در دبه و پیش از درگیری تحویل من دادید. در آن شبی که قرار بود خیلی هیواش حرف میزدیم تا دشمن متوجه حضور ما نشود، عثمان و رزگار با صدای بلند زدن زیر خنده "قاه قاه قاه" و گفتند مگر تا حالا پرت اش نکرده اید!؟

- چرا پرت کنم؟ درست است حملش سخت بود ولی مگر از نان خشک خوردن فردا سخت تر است؟ چرا مثل تمساح دهانتان باز میکنید و در این شب میتوان دندانهایتان را از دور شمرد، گوجه فرنگی خوب است یا فردا نان خشک بخوریم؟

- باز خنده عجیبی دوباره قاه قاه گفتند بابا جان گوجه فرنگی نیست! "ها ها ها" در آن خانه ای که ما بودیم توالت نداشتند و این نایلونهای مدفوع روز مخفیگاه است که ناچار بودیم در دبه بگذاریم! اول بجای اینکه خنده کنم متاسف بودم از همه زحمتی که دوان، دوان و زیگزاگی تا آنجا بخودم داده بودم و در آن شرایط سخت دبه را حمل کرده بودم و نتیجه اش چه شد!؟ فایده نداشت من هم شریک خنده عمیق و طولانی آنها شدم.

ملحق شدن دسته سازمانده به گردان

در پایان هر دوره دسته های سازمانده که از گردان برای یک دوره جدا میشدند دوباره با کمیته ناحیه که همراه گردان بودند برای بخت شدن، استراحت کردن، تجدید قوا و گزارش و بررسی فعالیت هایمان ملحق میشدیم. شب بعد از پایان آن جوله سیاسی - نظامی معروف به "دبه" به گردان ملحق شدیم. محل ملحق شدن آن دوره مان روستای "چاوک" در پشت پادگان مریوان بود. آنجا به هنگام ملحق شدن هنوز شام را صرف نکرده بودیم که با نیروهای رژیم درگیر شدیم. ما در یک خانه بودیم که صاحبخانه از ترس و شاید از کاردانی بمحض شروع تیراندازی فوری چراغها را خاموش کرد. ما با تندی و عجله میبایست از خانه

خارج میشدیم. شب بسیار تاریکی بود و آدم نمی توانست جلوی دماغ خود را ببیند! باید از روی سایز پا تشخیص میدادید که کدام کفش مال شماست. بهر حال هر چه جلو پا بود پوشیدیم و مهم این بود که پا برهنه نباشیم. از چاوک به روستای دیگری "سه‌له‌سی" رفتیم. چون هوای بیرون خیلی سرد بود نمی شد بیرون خوابید و بعلاوه شام نخورده بودیم. روستای "سه‌له‌سی" هم زیاد از محل درگیری "چاوک" ما با دشمن و از پادگان مریوان فاصله ندارد. قرار بود آنجا در خانه های مردم تقسیم شویم و فقط در مدت کوتاهی که فرصت داشتیم غذا بخوریم و اگر ممکن بود دو ساعتی استراحت کنیم و دو ساعت به طلوع خورشید مانده آنجا را نیز ترک کنیم تا درگیر جنگ "ناخواسته" دیگری در محل نامناسب نشویم. من، فرج شهابی، مجید حسینی و چند نفر دیگر که اسمشان به یاد ندارم در یک تیم به خانه ای رفتیم. دیدم یک خانم جوان و محتاط آنجا بود. بعداً متوجه شدم که احتیاطش بخاطر این بود که (متاسفانه) خانه و جایی برای نشستن و استراحت ما "چند مهمان ناخواسته" نداشتند. پیشنهاد کردم آنجا بمانیم تا شام را صرف کنیم و برای خواب و استراحت به خانه همسایه شان که جا برای نشستن و استراحت داشتند برویم. رفقا قبول نکردند و به خانه همسایه شان که خانه بزرگ و مردی تنها و نسبتاً پیری بود رفتیم. در حال توضیحات برای صاحبخانه که چگونه "چابکانه" برایمان غذا و چای درست کند بودم که دیدم آقای صاحبخانه یک بوته از درخت بلوط جنگل های مریوان را آورد و با زور داخل کوره حلبی میکرد تا بسوزد. هیچ آنتی در کوره حلبی ایشان وجود نداشت. قرار بود آن بوته بسوزد و از ذغال آن چای برای ما دم کند! به چهره کمی گرفته و پریشان ایشان نگاه کردم. چشمان ضعیفی داشت که از عینک ذره بینیش ابروهایش را دیدم که هر کدام از "تار موی" ابرویش به اندازه یک خیار چنبر بزرگ نشان میداد. گفتم رفقا این آقا علاوه بر کهولت و تنهایی مشکل جسمی و فیزیکی هم دارد. به چشمانش نگاه کنید. چرا به حرف من گوش نمی دهید؟ باور کنید نه آن هیزم امشب ذغال میشود و نه ما غذا میخوریم و نه این آقا میتواند سر وقت ما را از خواب یک ساعته بیدار کند. هر چه تلاش کردم که از آنجا بیرون برویم ثمر نداد و از ناراحتی اینکه چرا رفقا از این توضیح منطقی من حالی نمیشوند عصبانی شدم و بخصوص نگران این بودم رفقا فکر کنند من بدلیل آن زن جوان و زیبا اصرار به رفتن از خانه پیرمرد داشتم. چون آن روزگار "کشش" به طرف زن از خصوصیات منفی بود. دیگر قضیه را دنبال نکردم و از خستگی در کنار مابقی رفقا دراز کشیدم و خوابم برد. بر اثر پیاده روی و فعالیت های جسمانی زیاد خسته بودیم و در حالیکه هوای

بیرون سرد و داخل خانه گرمتر بود، فوری خوابمان برد. در آن سن جوانی، آن شب چه خواب شیرین و عمیقی داشتم. خوابم چنان عمیق بود که چند ساعت گذشته بود و فکر کردم فقط چند ثانیه است. ناگهان متوجه شدم که رفیق مجید حسینی بمن سیخونک میزند میگوید:

- بیدار شو، بیدار شو!

- چیه، غذا حاضره؟

- غذا مزا نکن با سرعت تمام از این جا بریم بیرون.

پس غذا چه؟

- گفتم غذا مزا نداریم باید بریم بیرون! بجنب زود باش! سر در نیاوردم که چرا آن شب این رفقا اینطورند؟ وقتی بی سیم را روشن کردم صدای جمال پیرخضری که فرمانده وقت گردان کاک فواد و معمولا خیلی آرام و با حوصله بود شنیدم، او هم با تندی و عصبانیت غیر منتظره میگوید: "تریفه، تریفه، تریفه گو" (تریفه) اسم رمز بی سیم من بود و داشت در نهایت عصبانیت مرا صدا میکرد. نه تنها من بلکه همه افراد واحد ما بی سیم هایشان را خاموش کرده بودند و هیچ کسی بمدت ۴ ساعت جواب فرماندهی نداده بود. من خبر نداشتم و نگران غذا نخوردن بودم که مجید حسینی جواب داده بود و در حین ملحق شدن به واحدهای گردان که خیلی منتظر ما بودند، خواستم توضیح بدهد که چرا با آن لحن "نامودبانه" در بی سیم مرا صدا می‌کرد؟ مهلت نداد و گفت "برو، برو" حالا وقت توضیح نیست. من هیچ صدای تیر اندازی ای نمی شنیدم تا بگویم اوضاع غیر عادی است. تازه در اوضاع غیرعادی هم ما با آن لحن کسی را صدا نمی‌کردیم. آن هم من و جمال که کمتر از لفظ عزیز و جانم به هم نمی‌گفتیم. گفتم این چیست رفقا امشب چه خورده اند! اثر خواب عمیق باعث شده بود که درگیری اول شب در روستای چاوک در چند کیلومتری یادگان را فراموش کنم در حال بگو مگو با خودم بودم، مجید حسینی هیچ حرفی نزد و دزدکی به صف در حال انتظار پیشمرگان ملحق شد. من خواستم بروم و چنان از جمال انتقاد کنم که دیگر در عمرش از آن کلمه استفاده نکند. چند ثانیه طول نکشید، متوجه شدم که خرابش کرده ایم و وقتی شب در آن خانه پیرمرد دراز کشیده و خوابیده بودم، نگهبان نگذاشته و همه در کنار من بدلیل خستگی زیاد خوابیده بودند به امید اینکه صاحب خانه غذا و چای را سر وقت حاضر و بیدارمان کند. ناگفته نماند وقتی ما بیدار شده و بیرون رفتیم، دیدم مرد صاحب خانه هم در کنار ما خوابیده است و اگر خانه آتش

میگرفت بیدار نمیشد. در آن هوای سرد تمام گردان را بمدت ۳ تا ۴ ساعت در بیرون معطل کرده بودیم که هیچ، بلکه در چند قدمی پادگان مریوان و در نزدیکترین محل درگیری سر شب، داشت هوا روشن میشد و اگر بجای امنی نمی رسیدم باید تا شب بعدش با آن حال و وضع درگیر جنگ با رژیم و تلفات زیادی میدادیم!! آن وقت متوجه ماجرا شدم و گفتم واقعا جمال با حوصله است اگر من میبودم با رگبار کردن همه را از خواب بیدار میکردم. متوجه شدم واحد ما چه ریسکی کرده بود ولی او نمی دانست که من مقصر نبودم. چون آنها نزدیک به سه ساعت از طریق بی سیم ما را صدا کرده بودند ولی کو جواب؟ آنها هم خیلی نگران بودند که چه بلائی بسر آن واحد آمده است؟ مسئول کمیته ناحیه و کادرهای به اصطلاح منظم همراه تیم بودند. بعد از رسیدن به محل امن متوجه شدم کفش هایم یکی سیاه و یکی سفید است و با یکی از رفقای دیگر که به ماموریت رفته بود در شب وقتی درگیری اتفاق افتاده بود و چراغ خاموش شد ما از روی سایز پا کفشهایمان پوشیدیم. تا برایم کفش گرفتند چند روزی با آن لنگه سیاه و لنگه سفید سپری کردم.

توزیع شدن در خانه های مردم

نزدیک غروب آفتاب است و مثل هر روز دیگر از سلسله روزهای فعالیت در مناطق اشغالی، از مخفیگاه که امروز بیشه چناری است بیرون آمده ایم. انبوه درختان پر پشت اطرافمان کمی تغییر رنگ داده و یک نواختی سبزی غلیظ ماه های قبلی خود را به انواع رنگ مختلف، زرد، بنفشی، نارنجی، قرمز و ... عوض کرده اند. وزش باد کمی سرد اول پائیزی، بیشه چناری که طی روز در آن استراحت میکردیم به این سو آن سو میبرد و هر بار بر گهای زرد و رنگارنگی همراه با خود در فضا می چرخاند. اطراف خود را نگاه میکنیم منطقه خلوت است و مردم زیادی را در بیرون نمی بینیم. حتی از انبوه پرندگان فقط دو عقاب را در ارتفاع زیاد بر قله مرتفع "قله به رد" که گاه گاهی در میان لکه های ابر سیروس (cirrus) بر فراز آسمان ناپدید میشوند و بنظر میرسد از شکار روزانه تاخیر کرده اند را میبینم که دارند قبل از تاریکی هوا به مکانی دور پرواز میکنند. بیاد پوشکین و شعر "عقاب پیر" می افتم. منظره "قله به رد" مرا ب فکر فرود میبرد! همین پارسال بود که در این روزها با رفیق جانباخته و بسیار عزیزم لطیف نیک پی فرمانده گردان کاک فواد یکی دیگر از عقاب های "قله به رد" جوله میکردیم. من این منطقه را بسیار دوست دارم چون جولانگاه عقابهای

فراوانی است. اگر از هر چشمه، هر درخت و هر گاوسنگی در این منطقه سؤال کنید نام این عقابها را از "بر" است. عزیزانی چون عبه خاتون، جلال وله ژیری، علی و عبدالله چوری و رفقای مصطفی سلطانی را در قلب بزرگ خود حفظ کرده است. فضا مقداری غمگین است. تنها از دور چراغ برق تازه روشن شده روستاهای اطراف مریوان و گوشه ای از خود شهر مریوان می درخشند. رفت و آمد اتومبیل ها و وسایل نقلیه جاده مریوان - سنندج کمتر شده است. تقریباً همه جا اشغال نظامی است و به هر سمتی برویم باید دقت و احتیاط کنیم. ما جمعی پسر و دختر جوان و خنده بر لب هستیم که مسن ترین افراد واحدمان زیر ۴۰ سال و جوانترین آن ۱۷ سال دارند. هر یک از گوشه ای از ایران آمده و زیر یک چتر مبارزاتی جمع شده ایم. تمام دارای مان از زندگی یک کوله پشتی است که در آن وسایل نظافت، مقداری مواد خوراکی، مهمات و بیشتر افراد واحد با یک اسلحه کلاشینکوف، دو نارنجک دستی و شش خشاب است. وسیله نقلیه ما چند قاطر اغلب لاغر و گرسنه اند که همیشه همراه خود برای حمل وسائل تدارکاتی، تسلیحاتی و پزشکی ضروری و با آنها نیاز جدی داریم. هر شب یک تیم مسئول حمل و نقل است. اگر نوبت رفقای باشد که از شهر آمده و تجربه در اینکار یعنی بار کردن وسایل نداشته باشند، یک مشکل جدی برای حرکت واحد در آن شب پیش میآید. چون در بار کردن قاطرها و تغذیه آنها وارد نیستند و از آنجا کار داوطلبانه باید داوطلبانه پیش برود در مواردی هم هیچ تلاشی نمیکنند که تغذیه و بار کردن قاطرها را مثل یک فن لازم در شرایط مبارزه ما یاد بگیرند. بعلاوه نیروی داوطلب همیشه یک دست نبود و لاقیدی و بی تفاوتی رفقای مشکلات را بر تیم بار سرشکن میکرد. "رفقا وایستید باره کان نیامده، باره کان نیامده" از جملاتی بود که هر چند صد متری چند بار تکرار میشد. همه خود را جمع و جور کرده ایم. مسئول نظامی امشب هم مثل اغلب شبهای دیگر توضیحات لازم را در مورد سفر میدهد:

رفقا امشب برای صرف شام و حضور علنی به روستای "Y" میرویم. همانطور که خودتان میدانید روستای Y پایگاه دارد. باید مواظب بود بخصوص از این نظر که هیچ مشکلی برای مردم پیش نیاید. یعنی طوری وارد می شویم که پایگاه متوجه حضور ما نشود. در خانه ها در تیمهای سه، چهار نفره توزیع میشویم. برنامه تبلیغ و ترویج امشب در منازل باید تبلیغ و ترویج حول برنامه حزب، برابری زن و مرد، روشنگری در مورد مذهب تا تشویق مردم به فعالیت علیه رژیم و آمدن برای پیشمرگ شدن، تا جمع آوری اطلاعات و کسب خبر از موقعیت نیروهای دشمن در منطقه از جمله دستور تبلیغ امشب ما است. (از سال ۶۳ بعد

جنگ حزب دمکرات هم به موضوع اضافه شده بود). بعد از صرف شام و تبلیغ کار سیاسی در جائیکه تعیین شده جمع میشویم.

رفقا در ضمن فراموش نکنید بعد از اتمام کارها، مقداری غذا هم برای روز بعد همراه خود بیاورید چون ممکن است فردا نتوانیم وارد روستاها بشویم. این ده مغازه دارد و واحد تدارکاتی باید وسائل تدارکاتی، و بخصوص وسائل نظافت و بهداشتی برای رفقای دختر بگیرد و سیگار... تهیه کند. مسئولین واحدها هر پنج دقیقه یک بار بی سیم های خود را روشن میکنند تا با فرماندهی واحد در تماس باشند. یک تیم ضد کمین پیش از همه آماده حرکت میشود. آنها ضد کمین واحد می باشند و هر شب نوبت یک تیم است. با فاصله تعیین شده و تقریباً با رعایت نظم (البته نه همیشه) حرکت کرده و بقیه واحدها هم به دنبال او به طرف روستای Y به حرکت در میآیند. هوا دارد کاملاً تاریک میشود.

تا رسیدن به نزدیکی ده کمترین کسی را میدیدیم. مگر آخرین کشاورزانیکه به دلیل خصوصیات کارشان نامنظم بودند. ساعت کار کشاورزی تابع نظم خاصی نیست و به تاخیر افتادن کار تا شب بخشی از برنامه زندگی آنهاست. اگر کشاورزی در مسیر راه با ما روبه رو میشد ما را میترساند و ما او را با "ایست" دادن زهره ترک میکردیم. به داخل روستا میرسیدیم. بعد از مطمئن شدن و دریافت گزارش از واحد ضد کمین در مورد موقعیت امنیتی ده، در تیم هایی به داخل منازل مردم وارد شدیم. بخشی از مردم ده می ترسیدند و زیاد آفتابی نمیشدند و جمعی هم با احساس و شور و شوق دورمان حلقه میزدند و هر یک راهنمایی، پیامی و کمکی به فرد مورد اعتمادش یا به مسئول مورد نظر و مورد اعتمادش میرساند. بنابه به شرایط فکری صاحب خانه ای که به خانه اش میرویم و توان و رابطه دور و نزدیک واحد مهمان (گاهی ناخواسته) با صاحب خانه، بحث و تبادل نظر شروع میشد. در آن فرصت کم از زمین و زمان می گفتیم. هر چه در ذهن خود داشتیم در چند لحظه به خورد صاحب خانه میدادیم. حتی گاهی این قدر تند به پیش می تاختم که یا نظر مخاطب را نمیدانستیم و یا او اجازه اظهار نظر پیدا نمیکرد و برای خلاصی از بحثهای بخشا نامربوط و رگباری ما به نشانه تاکید سرش را تکان میداد بدون اینکه اصلاً متوجه موضوع شده باشد. بخصوص در مواردی که اگر مهمان ناخواسته زیاد میآمد و یا در روستاهایی که بنابه موقعیت شان اغلب در مسیر راه ما قرار میگرفتند.

در مواردی درد و مشکلات آنها را درک نمی کردیم و اگر با ساز ما نمی رقصیدند فکر میکردیم آنها درک کمتری از مسائل دارند. البته در مواقعی بنابه شرایط تولیدشان و

موقعیت ده واقعا کمترین آگاهی داشتند. من در بخشهای این کتاب به شرایط زندگی نامساعد مادی مردم روستائی که مبنای محدودیت شرایط کمبود فکری نیز می شود اشاره کرده ام. بعضی موارد مردم چه به دلیل شرایط فقر و ترس از انتقام گرفتن و وحشی گریهای رژیم در فدای آن شب و یا بدلیل گرایش سیاسی خانواده، غذا را زهر مار ما میکردند و شام نخوردن صد بار بهتر از شام خوردن آنطوری بود! تا او را قانع میکردیم خودمان فرسوده میشدیم. اگر شانس داشتید و به خانه فرد مهربانی میرفتید بسیار عالی بود وگرنه انسان دوست نداشت در خانه ها تقسیم شود. این در شرایطی بود که اوضاع عادی بود اما اگر درگیری پیش می آمد دیگر تمام سناریو عوض می شد. اگر درگیری با مزدوران پیش می آمد طرح دیگری برای ادامه جوله لازم بود. اگر درگیری با مزدوران پیش نمی آمد کم و زیاد طبق برنامه پیش میرفتیم و چون خود را علنی کرده بودیم و فرض این بود که فردایش به رژیم اطلاع میدهند، باید روز بعد را مقداری محکم کاری میکردیم. خارج شدن از روستا و حرکت به مقصد میبایست جدی تر صورت میگرفت و شدت و حدت این جدی بودن را مسئولین تعیین میکردند.

”بچه ها با فاصله و از کنار جاده یا راه اصلی ده، طوری حرکت کنید که جای پایتان فردا پیدا نشود. در آخر واحد دو رفیق برگ درخت به دنبال خود بکشند تا از این محل تا فلان محل هیچ رد پائی پیدا نشود.“ در ناحیه مریوان این کار مشکل نبود چون امکان مخفی شدن و استتار زیادی داشت و مجبور به پیاده روی زیاد نمیشدیم.

اختفا و استتار در طبیعت

گویی طبیعت جغرافیای کردستان را برای مبارزه پارتیزانی ساخته است. طبعاً نمی توان اشکال متنوع فعالیت پارتیزانی ما را در مناطق اشغالی درست آن طوری که اتفاق افتاده است در جزئیات بیان کرد. اختفا و استتار ما در طبیعت شامل حالات مختلفی بود. محل اختفا و استتار میتوانست در چند کیلومتری شهر و یا خود شهر تا پرت ترین و دور دست ترین نقاط جغرافیای کردستان شامل شود. فعالیت در هر فصل و هر ناحیه ویژگی خاص خود را داشت. فعالیت در مناطق کوهستانی چون کامیاران و سنندج با کار در دشت های عربان دیواندره و فعالیت در سقز و بوکان که مناطقی غیر جنگلی بودند و همه آنها با مریوان و بانه و سردشت که جنگلی هستند فرق میکرد. دیواندره، سقز و بوکان که مناطقی غیر جنگلی هستند شرایط پیچیدگی خاص خود را داشتند. در کل با

استفاده از کوههای بلند فراوان و سایر منابعی که همه مناطق دارند اغلب از دو حالت طبیعت استفاده میشود. یکی از این حالات استفاده درست از کوههای صعب العبوری بود که در صورت درگیر شدن با دشمن دارای موقعیت نظامی به نفع ما باشد. در این مناطق دشمن نمی تواند از اسلحه و تجهیزات سنگینی که در اختیار داشت فوری استفاده موثری بکند و انتقال، تمرکز و جابجایی نیرو برایش آسان نبود و دوم استفاده از جنگل بود که در بخشهایی از کردستان فراوان است. دشمن علاوه بر این که نمیتوانست از اسلحه و تجهیزات سنگین خوب استفاده کند جنگل مانع بزرگی برای نیروی هوای و هلیکوپتر بود. این حالات استفاده متعارف بودند و گرنه سایر شرایط مفید جغرافیایی از نظر نظامی در کردستان کم نیستند. بنابه تجزیه و تحلیل کلیه جوانب از وضع رژیم و نیروهای خودمان در دامنه "کوهی"، "دره ای" و ... جای انتخاب میکردیم. تضمین کننده ادامه کاری و ضربه نخوردن ما مهمتر از هر چیز آمادگی و قابلیت نظامی ما در دفاع از خود چه در فصل یخبندان و چه در گرمای سوزان تابستان بود.

آنروز میان جنگل های قد کوتاه منطقه مریوان جایی که در هوای ۴۰ درجه بین ساعت ۲ تا ۶ بعد از ظهر در گرمای داغ زیر بوته های درخت پناه گرفتیم. فصل تابستان بود و زمین خشک از شدت گرما ترک خورده و اطراف پر از گرد و خاک بود. هوای گرم شاخ و برگ درختان را موقتا ژولیده کرده بود و پرنده ها را مجبور به باز کردن منقار خویش برای گرفتن اکسیژن بیشتر کرده بود. بخاطر بوی غذای ما انواع حشرات زنبور، "سنگه سوره"، مگس، پروانه، سوسک و مورچه دورمان جمع شدند. ما برای خنک کردن خود تنها میتوانسیم "کپر" موقت درست کنیم و یا تا اعماق زیر بوته درختان پناه بگیریم. اگر شرایط امن بود بطرف نزدیکترین چشمه حرکت در میآیم. اما در تابستان غیر از چشمه های اصلی (سره) مابقی چشمه ها خشک میشدند و بعضی اوقات باید یک ساعت روی آن کار کرد و از برگ یا پوست درخت برایش ناودان (پلوسک) درست کرد و چند ساعت طول میکشد تا آب روشن شود و با یک ساعت یک کتری و یا یک دبه برایمان پر نمیکند. در این صورت آب کافی برای نظافت نبود. گرمای هوا، خشکی و ترک زمین، درخشش خورشید و آرامی پژواک سقز (گه زو) روی برگ درختان سقز و بلوط یک زیبایی به طبیعت می بخشید که فراموش ناشدنی بود. و هر کس احساسات شاعرانه و تصوراتش imaginations گل میکرد. ما با سر و روی ژولیده و با موهای نا مرتب و ریش و سبیل کلفت که آن زمان بناحق مد بود در میان برگ خشک درختان دراز کشیده بودیم. حتی

لیوانها چای را نمی شستیم و ۱۰ تا چای در آن میخوردیم. بدلیل مسائل امنیتی انجا زیاد نمی مانیم و با تاریکی هوا به دامنه پرشیبی که به آن (قدپال) یا جای بز میگفتیم میرفتیم. از این رو میگفتیم جای بز چون گمان نکنم در طول تاریخ انسان غیر از ما کسی در آن مکان حتی انسان غارنشین، "تیندرتال ها" میمون های نزدیک به انسان هم خوابیده باشند و فقط بزها می توانستند در چنان جایی با "سم" خود جایی را صاف و در آن استراحت کنند.

هر کس جایی را برای خواب شب و روز یا روزهای بعد خود خوش میکرد در این کارها و پیدا کردن راه و چشمه ها در شب، کسانی که در ده بزرگ شده بودند، مهارت بیشتری داشتند. من یکی از آنها بودم که در شب جهت یابیم قوی بود و مسیر راه را خوب تشخیص میدادم. بعد از یکی دوبار جوله در آنجا شرایط منطقه دستم می آمد که کجا چشمه هست و بنا به چگونگی موقعیت نظامی و... تدارکاتی از آن استفاده میکردیم. در فصل تابستان شبها از برگ درختان برای راحت خوابیدن شال کمر یا زیر پوش یا هر پارچه ای که در دسترس بود بالش برای خود درست میکردیم. در زمستان هم درختان را با هم می بافتم نعر (له لو) درست میکردم و روی آن دراز میکشیدم. رفقای بودند که نه جای خود را تخت می کردند و نه بالشی درست می کردند. در شب صد مرتبه بدلیل شیب زیاد بالا و پایین می کردند و نمیتوانستند درست بخوابند. یک مورد شایع بود که یکی از رفقا از رفیق بغلی خود انتقاد میکند که چرا سنگها "نرم" و صاف برای خود و سنگهای "سخت" را برای او میگذارد؟! دراز کشیدن در هوای صاف و آزاد در فصل تابستان و بعد از پیاده روی زیاد در حال نگاه کردن در بین شاخه های درختان و دیدن آسمان صاف و پر از ستاره، یکی از جلوه های زیبای طبیعت بود که تا ابد بیاد خواهم داشت. آدم نمیتواند زیبایی آن را آنطوری که بود وصف کند. گاهی در مکانی نزدیک شهر بودیم و از دور چراغ های شهر را میدیدیم و گاهی در مناطق دور افتاده ای که غیر از قمر مصنوعی در آسمان هیچ آثری از ساخت انسان را نمیدیدیم. وسیله تماس ما با دنیای خارج از خودمان تنها رادیوی کوچکی بود که در شبها خیلی با صدای پایین به ترانه های کلاسیک ترکی استانبولی یا به رادیوی عربی که آهنگ های فیروز، عبدالحلیم حافظ و آهنگهای طولانی امه الکتوم که گویی برای شب زنده دارانی مثل ما پخش میشد گوش میکردیم. صدای حیوانات بخصوص جغد بود که سکوت عمیق تاریکی شب را می شکست. صدای دیگر حیواناتی که در شب می خوانند و طبیعت را طبیعی تر میکردند. در میان راه هر چندگاهی روباه، خوک، خرس، خرگوش،

گور کن و شغال رد میشد. آنها هم بدلیل ترس از دشمنان خود نمی توانستند در روز برای تغذیه خود شکار کنند و مجبور هستند در شب برای تغذیه تلاش کنند. آنها هم شب زنده داران و پارتیزانان طبیعت از نوع دیگری بودند. شاید از جهاتی با ما رفیق بودند. هر دو در شب در دشت و کوه و کمر فعال بودیم.

گاهی پای انسان در پیاده روی ها به شیئی نه خیلی نرم و نه خیلی سخت بر خورد می کرد و وقتی به آن دست میزدیم میفهمیدیم که جوجه تیغی است که نتوانسته از جلوی صف گاه طولانی و گاه چند نفره ما رد شود و با این "بدشانسی" خودش را با خطر مرگ رو به رو میکرد! زیرا اکثر اوقات از گوشت جوجه تیغی می خوردیم. علاوه بر جوجه تیغی قورباغه، لاک پشت، خرچنگ و مار میخوردیم. من حقیقتاً بر عکس تصور رایج که "پیشمرگان نان خشک (ریزول) میخورند" از سرگرسانی نبود، بلکه بیشتر از روی ادا و اطوار جوانانی بود که گویی پارتیزان همه چیز را میخورند! نمیدانم از کجا و چگونه شایع شده بود تا قبل از پیشمرگ شدنم فکر میکردم که پیشمرگان بعضی روزها اصلاً نمیتواند تغذیه کنند یا باید با استفاده از طبیعت خود را نگاه دارند و یا اغلب گرسنه می مانند. طبعاً در سال چند موردی پیش میآمد که گرسنگی بکشیدیم و به موقع تغذیه نکنیم، ولی هیچ وقت به آن سطحی نرسید که از اول انتظارش را داشتیم. چون شرایط منحصر بفرد جغرافیای کردستان و تراکم مردم در روستاها و حتی در خانه باغها طوری است که به فاصله هر چند ده کیلومتر میتوانستیم به مردم دسترسی پیدا کنیم. دسترسی به مردم هم برای ما بمعنی تدارکات بود بعلاوه، سر سبز بودن، جنگل درختان میوه، رودخانه برای صید ماهی و غیره روی هم رفته نیازهای ما را برآورده میکرد.

صدای حیوانات و حشرات در شب و در جنگل ها و در طبیعت از تمام موزیکی تا حالا شنیده ام دلنشین تر است. صداهایی که بعد از پیاده روی مثل آهنگی ملایم استراحت و خواب را تکمیل می کرد. اگر شانس میآوردم که آن شب مسئول نگهبانی با دفتر نامرتبش به دنبالیم نیامد، خوابی از عسل شیرین تر میکردم. بدلیل همان خواب شیرین بود که اگر من در سال سه توبیخ میگرفتم دوتای آن مربوط به خواب رفتن در حین نگهبانی بود!

پایان شب و روزی دیگر

آفتاب گرم کرده است و فردای آنروز در جایی بودیم که با صدای ترانه کشاورزانیکه هر کدام برای کاری در مزارع پیرامون ما پراکنده بودند، همراه با صدای پرنده ها و

”جیرجیرک“ها قاطی میشود، بیدار شدیم. کم کم به طرف چشمه ای که در نزدیکی آنجا بود رفتیم. هر واحدی وسائل تدارکاتی و پخت پز ساده همراه خود داشت. ”رستوران“ و کانتین سیار هر واحد مقداری خوراک و یک کتری سیاه است که همراه خود داشتیم و آن را سوار بر بخاری که از چند قطعه سنگ تشکیل میشود میگردیم و با هیزمی که در مریوان در همه جا فراوان است جای دم میشد. جای خوردن یکی از مهمترین تفریح های ما بود. همیشه حاضر و در دسترس بود. بعدا با مواد غذائیکه شب پیش همراه خود آورده بودیم، از کره حیوانی، عسل، سیب زمینی و گوجه فرنگی گرفته تا میوه و سبزیجات و نان خشک در کوله پشتی خود که انبار آذوقه ما بود بیرون آورده و با جای شیرین سفره بیابانی را تزئین کرده و صبحانه را مفصلا صرف میگردیم.

تعدادی از رفقا همیشه تنبلی می کردند و یا رویشان نبود از خانه مردم تدارکات خود را تهیه و همراه خود بیاورند. آنها فکر میکردند که تقاضای تهیه تدارکات از مردم مثل گدایی بود و بخصوص اگر صاحب خانه مهربان نبود دیگر رویشان نمی شد غذا بردارند و از خوراک رفقای دیگر می خوردند! با فاصله هر چند ساعت جای روبراه بود. اگر به اندازه کافی تدارکات نداشتیم اما کسی یا کسانی را از مردم عادی و کشاورزان محلی را سازمان میدادیم که از شهر یا از دهات وسائل تدارکاتی برایشان تهیه کنند. محبوبیت کومه له، بیزاری از رژیم و جو مبارزه مسلحانه به نحوی بود که حتی اگر کسی که سازمان میدادیم را نمی شناختیم باز به او اعتماد میگردیم و ۸۰٪ مردم با ما همکاری میکردند. یکی دو مورد در سال البته آنها را برای خربزه ”مشهدی“ و گلابی توی ”پونه“ می فرستادیم اما همراه با گروه ضربت رژیم بر میگشتند و بجای خربزه مشهدی گلوله توپ و خمپاره و بجای گلابی توی پونه، نارنجک برایشان می آوردند! تاکنون ما جنبه های مثبت دخالتگری، دلسوزی، مقاومت و استواری مردم کردستان در مبارزه علیه جمهوری اسلامی را بر جسته کرده ایم. اگر فقط از این سر به مسئله نگاه شود، خواننده این تاثیر را از مطلب میگیرد که توده های مردم همیشه در میدان مبارزه بوده اند و خلل ناپذیر و مصمم مبارزه کرده اند و هیچ پارامتری له و یا علیه آنها تاثیری در اراده و تصمیم آنها نداشته است و کمتر جنبه ضعف و تردید در آن دیده میشود. درحالیکه در مقطع ناهموار و پیچیده مبارزاتی انواع ضعف و خصوصیات منفی در اشکال جوراجوری سر بلند میگردند. اینکه در کل مردم کردستان مخالف رژیم جمهوری اسلامی بودند و هستند یک واقعیت است. اما این بدان معنی نیست

که از روز اول سرکار آمدن رژیم منحوس اسلامی تا به امروز این مخالفت یک دست، هماهنگ، یک ریتم، یک نواخت، یک جهت و دارای شدت و حدت یکسانی بوده است. شکست انقلاب ۵۷ و قدرت گرفتن بیشتر رژیم در ایران منجر به اعدام بیشتر مبارزین، زندانی کردن بیشتر مردم، سیاهی و بی عدالتی بیشتر برای جامعه ایران شده است. بنابه قاعده اینها باعث تضعیف روحیه مردم و سخت تر شدن شرایط مبارزه مردم با رژیم می شود. قبلا در بخشهای از این کتاب به توازن قوای بین مردم و رژیم اشاره کردم که در دوران مختلف این توازن قوا حالات مختلفی داشت و بنابه مکانیزم اجتماعی و سیاسی مبارزه، این توازن قوا تغییر می کرد بر تقویت و تضعیف رابطه مردم با حکومت در کردستان و به تبع آن روی رابطه ما در فعالیت پارتیزانی تاثیر بسزای می گذاشت. در مواردی یاس و ناامیدی و وحشت از رژیم تاثیر بسیار منفی روی روحیه مردم داشت و بی اعتمادی، تزلزل را در محاسبات مردم ایجاد می کرد و در کل توازن قوا به ضرر مردم و بنفع رژیم جمهوری اسلامی تغییر میداد. رژیم صدای هر مخالفتی را با وحشیانه ترین و برای کسانی که آن روزها را بیاد ندارند شاید غیره قابل تصورترین شکل سرکوب میکرد. زندانیان سیاسی را دسته دسته اعدام و زیر شکنجه تواب می کرد و در چنان حالاتی جلب همکاری مردم، متحد و مصمم نگه داشتن آنها در میدان مبارزه کاری بسیار مشکل و سختی بود. در این دوره رژیم با کمک ارگانهای مستقیم سرکوب خود مانند نیروهای نظامی، پلیسی، مذهبی و مزدوران محلی باعث تضعیف روحیه مبارزاتی و رشد گرایشهای محافظه کاری، تسلیم طلبی و یاس و ناباوری مردم که نتیجه این اوضاع بود شد. هر کسی که هوادار سازمانی بود و یا همکاری پیشمرگان میکرد با انواع ترفندها تحت فشار قرار می داد و با زور باعث جدایی مردم از ما و جدایی مردم از خودشان میشد. راست است که همه مردم به یک میزان از این شرایط تاثیر نمی پذیرفتند و از ما حمایت نمیکردند. اما تا قبل از تسلط کامل رژیم مهباننداری و همکاری تدارکاتی پیشمرگان توسط مردم در کردستان امری عادی و توده ای بود.

با تسلط کامل رژیم بر کردستان خانواده های بودند که از ترس انتقام تا شامی، نهاری و صبحانه ای بما میدادند آنرا زهر مارمان میکردند و برای نجات خود از دردسر در "منگنه" بین انقلاب و ضد انقلاب، توصیه میکردند که ما مبارزه را تعطیل کنیم و به اصطلاح "دستی را نمیتوانیم بشکنیم" را ماچ کنیم! شاید در یک روز چند مورد بیشتر گرایشهای محافظه کاری، تسلیم طلبی و یاس و ناباوری در قالب مختلف و از طرق مختلف توسط

مردم عادی و حتی مردم سمپات جلوی ما سر بلند میکردند که باید ما آنها را پیش پای خود برداشته و این موانع را رفع میکردیم تا به مبارزه خود هم با رژیم و هم با حزب دمکرات که اینک مانعی مضاعف بر سر راه پیشروی مبارزه کمونیستی ما بود ادامه بدهیم. هر چه رژیم بیشتر قدرت می گرفت مبارزه با او سخت تر میشد. در سالهای ۶۳ بـبعد صرفنظر از تمام سختیها و خطرات ناشی از جنگ، وقتی با از دست دادن رفقای عزیز و زخمی شدن و شرایط بد تدارکاتی به میان مردم برمیگشتیم با جو محافظه کاری و برخورد سرد آنها روبه رو میشدیم و باید با کل موانع در کلیه جبهه ها مبارزه میکردیم. هر چه رژیم قدرت می گرفت حمایت مردم از ما سخت تر بود و هر چه مبارزه با رژیم سخت تر می شد مردم اعتماد بنفس شان، روحیه و امیدشان کمتر می شد و هر چه مردم کمتر در میدان باشند، تهیه تدارکات و تسلیحات ما مشکلتر و سخت تر می شد.

در سالهای ۶۵ تهیه تدارکات و تسلیحات از مشکلترین و سخت ترین عرصه های فعالیت واحد های نظامی ما در نواحی بود. در این سالها در مناطق روستایی فعالیت داشتیم و مردم کشاورز علاوه بر شرایطی که وصفش رفت، فقر و تنگ دستی به آن اضافه شد و بعلاوه خصوصیات تولیدی کشاورزی، محافظه کاری دهقانان را به همراه دارد. جلب آنها به همکاری و تهیه تدارکات در شرایطی که رژیم در اوج قدرت بود بسیار بسیار سخت بود. دهقانان برعکس دوره انقلابی در شرایط سخت که هستند محافظه کارتر میشوند و نگاه می کنند که کدام طرف بیشتر قدرت دارد بیشتر از او حساب میبرند! حال جمع این فشار ها در تشکیلات های ما اغلب روی دوش ۵ یا ۶ نفر از هر واحدی و در هر گردانی بود که بیشتر با مردم و با منطقه آشنایی داشتند و در تهیه تدارکات، (شاید بدلیل فداکاری و تلاش بیشتر) از بقیه واردتر بودند. این رفقای عزیز هر سال دهها مورد به کمین رژیم و حزب دمکرات می افتادند. پیش میآمد که بدلیل این جو و فضای میلیتاریستی از طرفی و برخورد سرد مردم کشاورز بدلیل ترسشان از انتقام رژیم از طرف دیگر، جمع آوری تدارکات از عملیات نظامی سخت تر بود و انسان دوست داشت کمتر بخورد و گرسنه بماند تا با آن قیمت تدارکات را تهیه کند. ولی چاره نبود، گرسنگی هم مثل دشمن، دشمن انسان است و ما را ناتوان میکرد و باید با وجود تمام دردهای مذکور، نیازهای ادامه مبارزه را جواب میدادیم و مجبور به راه پیدا کردن و هر کار و هر تلاشی کردن میشدیم. باید برای ادامه مبارزه از دروازه همه این خطرات و موانعها "مثل السید از دروازه تاریخ اسپانیا" عبور میکردیم. انسان باید خیلی انقلابی و قوی می بود که آن همه صحنه های

منفی و مضر را می دیدید و باز خللی به تلاش و اراده اش وارد نمیشد! زندگی هر لحظه مان مقاومت و مبارزه با ناهمواریها بود. وقتی می گویم مردم مبارز کردستان بدان معنی نیست که همیشه آنها ما را تشویق و ستایش میکردند، بلکه از ترس رژیم و از شرایط خطرناک، از خانواده هایمان تا مردم عادی هر هفته و هر روز چندین مورد می خواستند برای نجات از آن شرایط پیچیده، بجای مبارزه با رژیم تسلیم شرایط شویم و با شرایط کنار بیایم و خود را از دست آن همه پیچیدگی خلاص کنیم!! اما پیشروان انقلابی تسلیم شرایط نمیشوند بلکه آن را تغییر می دهند. این است که تاریخ همیشه به انسانهای که در برابر سختی و ناهمواریها در گذرگاههای سخت سر فرود نیآوردند و عدالتخواهی و انسانیت را نمایندگی می کنند با دید احترام یاد میکند. فکر میکنم تاریخ از ما چنان یاد خواهد کرد.

اگر درگیری و موضوعاتی غیر عادی نبود، در طی روز به کار سیاسی که شامل جلسات بحث و تبادل نظر و انتقاد و انتقاد از خود بود می پرداختیم. کار سیاسی شامل آموزش پایه ای مواضع حزب تا نحوه برخورد به اموال مردم را در بر می گرفت. واحد تدارکاتی برای سازمان دادن کار تدارکاتی نزد مردم میرفت و مردم را سازمان میداد. اگر چه در این اواخر پول خرید را می پرداختیم، باز تهیه تدارکات کار آسانی نبود. بلکه در مواردی تهیه تدارکات از سخت ترین فعالیتهای درون واحدهای در حال جوله بود. علاوه بر صرف وقت زیادی که رفیق یا رفقا باید به این کار اختصاص میدادند، خطرات فراوانی هم برای مردم هم برای خود ما در بر داشت. چون در آن زمان رژیم به شدت مردم را کنترل و سرکوب میکرد و هر کسی که کار تدارکاتی برای ما انجام میداد مورد اذیت و آزار قرار می داد. مردم برای فرار از مشکلاتی که میتوانست به آن دچار شوند، می گفتند "آخر من از کجا بدانم که فردا شما بر نمیگردید؟ آقا جان کی میداند شما مثل "فلانی" گزارشمان نمیدهید؟ رژیم گاهی از کسانی که از سختی مبارزه تاب مقاومت نمیآوردند و یا بدلیل مسائل سیاسی از ما کناره گیری کرده بودند از آنها برای ترساندن مردم استفاده میکرد. آنها را به میان مردم میبرد و مردم را میترساند و طوری وانمود میکرد که این آقا که حالا دارد از شما بازخواست و بازجویی میکند خودش چند ماه پیش پیشمرگ بود است! پس هیچ چیزی این را ضمانت نمیکند که مثلا من که از آن آقا میخواستم برایمان خرید کند فردا به دنبالش نیایم! این یکی از روش کثیف مبارزه رژیم علیه ما برای به وجود آوردن جو

بی اعتمادی بود تا از گاه کوه بسازد. این مسله اگر در مواردی واقعیت داشت اما در آن حدی نبود که مردم آنقدر بزرگش میکردند، ولی واقعیتی داشت.

رژیم و مزدوران محلی هم به این نوع بدبینی دامن میزدند و تبلیغات سوء میگردند. بعلاوه نوع کار کشاورزی و مناسباتی که در آن قرار دارند آنها را به اغراق کردن و اغراق گفتن وامیداشت. خلاصه هر سال صدها مرتبه مناقشه و مشاجره بین ماه و مردم بر سر حل مشکلات تدارکاتی پیش میآمد. از این رو چه ما و چه آنها باید چاره ای را پیدا میکردیم که از آن همه مشکلات حداقل مقداری را کم می کردیم. خریدن گوشت و میوه در بیرون از شهر و روستا، مشکل را مقداری آسان میکرد. اکثر اوقات از چوپان ها یا از خود مردم گاو، گوسفند و بز می خریدیم و هم برای ایشان آسان بود هم برای ما. بخصوص اگر مقداری از گوشت به فروشنده میرسید نور علا نور بود. ما اکثرا کله و پاچه ها را به خود ایشان تحویل میدادیم. این مهم بود که او و بچه هایش در آن شرایط گرانی سرسام آور گوشتی بخورند و شکمی از عزا در بیاوردند. برای ما هم این رویای شیرینی بود که برویم در نزدیکی خودمان یک یا چند راس حیوان بخریم و نیم ساعت بعد روی ذغال بلوط مریوان کبابش کنیم. در چند دقیقه نیم تن هیزم جمع میشد و مثل "سرخ پوستها" به دور آتش به رقص و پایکوبی و کباب کردن میپرداختیم. از سنگ کوچک منقل میساختیم و گوشت را با سیخهای از چوب نازک و زمه تفنگ کباب میکردیم. هر هفته یک یا دو مورد در بیرون و در فصل پاییز و تابستان این کار را میکردیم. همیشه فرصت این کار نبود. در موارد دیگر مردمی که ما در میانشان بودیم بعضی موقع تمام نان و خوراک خودشان را به ما تحویل میدادند تا به ما کمکی کرده باشند و وجدان خود را در مقابل آن همه زحمتی که ما میکشیدم راضی کنند و ز طرفی دیگر به کسی نگفته باشند تا مبادا بعدا دچار درد سر شوند! اگر درگیری هم پیش میآمد دیگر همه برنامه های روتین بهم میخورد و تا دفع حمله دشمن هیچ کار روتینی صورت نمیگرفت.

دفع یکی از حملات رژیم

در فاصله سالهای ۵۹ تا ۶۹ هزاران عملیات کوچک و بزرگ، چه در دفع حملات دشمن و چه در تعرض به پادگانها، قرارگاهها، پایگاهها و نیروهای رژیم توسط پیشمرگان کومله صورت می گرفت که من اینجا قصد تجزیه و تحلیل کردن همه آنها و یا حتی گلچینی از آنها را (حتی برای ثبت در تاریخ هم شده) به دو دلیل ندارم: اول این نوع دیگری از کار

میخواهد و دامنه فراوان و وسیعی خواهد داشت و با امکانات محدود فعلی من جور نخواهد بود. دوما من قصد نوشتن تاریخ ندارم و برای صرفه جویی از هر نظر به حد میانگین چند عملیاتی که خودم در آنها شرکت داشته ام بسیار خلاصه برای دادن سیمایی تا اندازه ای واقعی از کل آنها اشاره میکنم. نه به این دلیل که اینها از نظر نظامی و سیاسی در مقایسه با بقیه برجسته تر هستند، بلکه به این دلیل ساده که خودم در آنها شرکت داشتم والا در طول آن سالها در مواردی در یک روز چند مقر و پایگاه دشمن مانند پایگاههای "توریور" در سال ۶۶ تصرف میشود و یا مناطق مهم محوری را از دست میدادیم مانند جاده مریوان سقز در سال ۶۰، "بیژوی" سردشت در ۶۲، ژاورود، کوماسی، سارال و خورخوره در سالهای ۶۳/۶۱.

روز ۱۳ خرداد ۶۵ بعد از چند شب پیاده روی و عبور از مرز میلیتاریزه شده ایران و عراق خودمان را به بلندیهای کوه "سه کچکان" مشرف بر روستاهای "شکاش و دری"، "به رده سپی و بلچه سور" رساندیم. مهتاب داشت در پشت کوه های مرتفع و پر شیب کناره می گرفت. صدای شر شر آب دره کوچکی که از برف دامنه کوه سر چشمه میگرف، سکوت مطلق شب تاریک را می شکست. بر عکس دامنه کوه، یک دوم آن به طرف ارتفاع، هیچ درخت بزرگی نداشت و بجای آن سنگهای بزرگ و گیاهان علوفه وحشی بود که مثل یک فرش زیبا سطح زمین را پوشیده بود. آسمان صاف و ستاره ها می درخشیدند و هر چند گاهی یکی از بین انبوه بیشمار آنها سقوط میکرد و روشنایی موقتی را با شب رو به پایان می بخشید. زیبایی طبیعت در آن لحظه زیاد برایم مهم نبود، چون احساس خستگی و گرسنگی زیادی میکردم. ساعت ۳ نصف شب بود خسته و گرسنه خود را به آخرین چشمه در دامنه کوه رساندیم و قرار شد آنجا برای استراحت کردن بمانیم. من همراه یک تیم برای تامین به تپه پشت سر واحد های نظامی که ترکیبی از "گردان آریز" و "گردان کاک فواد" بودند رفتم. نگهبانی بعد از پیاده روی فراوان آن هم اگر خیلی خسته و کوفته هم باشید خیلی سخت است. امیدوار بودم نگهبانی هر چه زودتر تمام شود و از سنگلاخ ها پایین آمده و با "پانچویی" که داشتم در کنار رفقای که یک کیلومتر پائین تر در دامنه کوه در حال استراحت بودند برگردم. نیمی از آرزویم متحقق شد و نگهبانی تمام شد و به میان رفقای در حال استراحت برگشتم و جایمان را با تیم دیگری عوض کردیم. با چشم های خواب آلود شروع کردیم به پایین آمدن از کوه و نزدیک شدن به رفقای در حال استراحت و به یک تمرکز نسبتا بزرگی بود رسیدم.

کنار یک سنگ که قرار بود تختخواب مابقی شب و روز بعد من باشد جای صاف کردم و برگ خشک گیاهان زیر پانچو گذاشتم و دراز کشیدم. گرمای بدنم داشت پانچو را گرم میکرد تا خواب و استراحت کاملی بکنم. هنوز اسلحه خود را باز نکرده بودم که تیم نگهبان تعویض شده گزارش کردند که افراد مسلح را از خط السراس قله مشرف بر "سه کچکان" دیده اند. می بایست ما هر طوری شده تمام بلندی‌های پشت سر خود را با استفاده از نیم ساعت باقی مانده تاریکی شب به تصرف در می آوریم. همه خسته و گرسنه بودیم و تدارکاتمان در طی چند شب پیش تمام شده بود و بدلیل اشغال بودن روستاهای منطقه نتوانسته بودیم تدارکات را برای تمرکز تهیه کنیم. درگیری در چنان شرایطی، خستگی و مشقت زیادی برای نیروهای ما در بر داشت. هوا داشت روشن میشد و در حین دویدن بطرف بلندترین قله بودیم. گروه پیشروی ما تازه در خط مقدم و در فاصله بسیار نزدیک درگیر شده بودند. در فاصله نزدیک با رژیم درگیر شدن اغلب بنفع ما تمام میشد، چون از اسلحه سبک خود استفاده میکردیم و دشمن نمیتوانست فوری از اسلحه سنگین که نقطه ضعف ما بود استفاده بکند. و بعلاوه نیروهای ما داری مهارت و جسارت بیشتری نسبت با دشمن در این گونه زد و خوردها بودند. مهارت و جسارت ما تقریباً از دشمن بیشتر بود و گرنه ما هم آموزش کاملی ندیده بودیم و در مواردی از روی کم تجربگی، سربازان اسیر را با اسلحه و مهمات تا مدت‌ها همراه خود می چرخانیدیم بدون اینکه متوجه شویم که باید آنها را خلع سلاح کنیم! و جالب تر از همه این بود که آنها هم حاج و واج می آمدند و با وجود داشتن سلاح خود، دست به هیچ کاری نمی زدند. شاید تا مدتی طرفین کنترل و بالانس خود را از دست میدادیم و گیج و واج منتظر حوادث بعدی بودیم.

هوا روشن شده بود و من همراه گروه دوم در حین دویدن بطرف دشمن بودم که کبکی را که روی تخم‌هایش خوابیده بود دیدم و او را گرفته و با بیرحمی که ناشی از فضای جنگی است، فوری بیجانش کردم و با خود برداشتم. بعد از صد متر آنطرف تر مقداری قارچ طبیعی را نیز در ده متری یک قطعه برف دیدم و با عجله مقداری جمع کردم و همراه خود بردم. در اولین یورش و با رگبار واحدهای پیشروی ما، دشمن متحمل تلفاتی شد و سه قله که مهمترین بلندی‌های استراتژیک آن روز از نظر نظامی بودند به تصرف ما در آمدند. نیروهای رژیم پا به فرار گذاشتند. اما این تنها نیروهای پیاده رژیم بودند که عقب نشینی کردند. رژیم از نظر میزان نیرو و تجهیزات جنگی بسیار بر ما برتر بود و با ما اصلاً قابل

مقایسه نبود. از اول روز با توپ، خمپاره و کاتیوشا مواضع ما را با شدت میکوبید و شخم زد. دقیقا همیشه بیشترین تلفات ما از اسلحه سنگین رژیوم و آتش باران از فاصله دور بود. در این درگیری هم بر اثر ترکش خمپاره متاسفانه رفقا اکبر پایگلان و جبار بیساران جانباختند و چند نفر زخمی شدند. من بعد از منفجر شدن اولین خمپاره، آتش روشن کردم و با ذوب کردن برف چای و از کبک و قارچ بدون نمک کباب درست کردم. میدانستم که جنگ به این زودیهها تمام نمی شود باید انرژی می گرفتیم. جنگ به مدت ۱۰ ساعت ادامه داشت و بعدا ما با طرف "قله بهرد" در پشت روستای دری عقب نشینی کردیم. من و چند رفیق دیگر که می بایست در آخر همه واحدها نقطه بلندیها را ترک میکردیم می بایستی جلو پیشروی نیروهای رژیوم را تا عقب نشینی آرام و در کنترل خود بگیریم. نیروهای ما طبق برنامه عقب نشینی کردند. رفیق توفیق الیاسی که فرمانده تمرکز ما بود با بی سیم به من دستور داد که در پایان انجام کار، باید جنازه رفقا اکبر پایگلان و جبار بیساران را برداریم و به دامنه جنگل ها برده و در محلی استتار کنیم، تا روز یا روزهای بعد مردم را برای خاک سپاری آنها آماده کنیم. چون بدلیل ارتفاع زیاد کوه، غیر از علوفه و بوته های کوتاه هیچ درختی نروئیده بود تا آنجا جنازه ها را مخفی کنیم. اگر رژیوم برای جمع آوری اجساد مزدورانش میآمد رفقای جانباخته ما را هم می دید آنگاه جنازه ها را با خود می برد و در اکثر موارد با بی احترامی در شهر جنازه را می گرداند تا مردم مبارز را مایوس کند. من از آنجا مقداری قارچ و کبک خورده بودم کمی از چند نفر دیگر با انرژی تر بودم و تنهائی جسد رفیق اکبر را دوش گرفتم و دو رفیق دیگر نیز رفیق جبار را با زحمت پائین آوردیم و در بین درختان و زیر گیاهان استتار کردیم. برای یک لحظه بنظر میرسید که این بار هم از این جنگ جان بدر برده ام و کمی آرام شدم و گفتم بالاخره این عصر غذای بدست می آوریم و استراحتی خواهیم کرد. در حال فکر کردن به این مسئله بطرف رفقا در حرکت بودم. هنوز به رفقای تمرکز ملحق نشده بودیم که تیم ضد کمین گردان به کمین افراد مسلح حزب دمکرات افتادند. حزب دمکرات در آن منطقه حضور داشته و متوجه شده بود که ما با رژیوم درگیر بودیم و خسته و کوفته هستیم، فرصت گیر آورده و می خواست بما ضربه بزند. اگر چه یکی از اهداف تمرکز و حضور ما در آن منطقه ضربه زدن به حزب دمکرات بود و می بایستی آنها را از آن منطقه بیرون می راندیم، اما بدلیل شرایط پیش آمده فقط حمله آنها را دفع کردیم و آن روز از تعقیب کردن افراد مسلح حزب دمکرات خود داری کردیم.

دفع حمله حزب دمکرات

چنانکه قبلاً توضیح دادم حزب دمکرات سیاست جنگ موضعی و پراکنده ما قبل از کنگره ششم خود را در سال ۱۳۶۳، به جنگ سراسری علیه سازمان کردستان حزب کمونیست ایران کومه له تبدیل کرد. در تپه های مشرف بر روستاهای "برده ره شه" و "دوپلوره" آماده باش بودیم. شایع بود که حزب دمکرات از شمال تا جنوب کردستان تفنگچی هایش را جمع آوری و متمرکز کرده است تا به کومه له برای انتقام شکستش از جنگهای اول بهار ۱۳۶۴ حمله کند. قرار بود این بار به رژیم جمهوری اسلامی و بورژوازی محلی نشان بدهد که شکست شان در جنگهای قبلی با کومه له در جنوب کردستان، تصادفی و از نبودن فرماندهی و نیروی کافی ای بوده است که این حزب در اختیار داشت. از نظر حزب دمکرات قرار بود این بار به همه نشان بدهد که اشتباه قبلی را تکرار نخواهند کرد. به نیروهایی که تا آن وقت با کومه له درگیر نشده بودند و مزه تعرض کومه له را نچشیده بودند وعده داده و گفته بود که کومه له نیرویی نیست و "اگر یک قابلمه دلمه جلوی شان بگذارید" آن را تمام نمیکنند.

از نیروهای منطقه پیرانشهر، نرده و شمال کردستان که هنوز از ما ضربه نخورده بودند تا نیروهای که با ما دست و پنجه نرم کرده بودند و هنوز توهم داشتند یک تمرکزی با فرماندهی آقای سرگرد علیار به جنوب کردستان گسیل داشتند. در روز ۲۶ خرداد ۱۳۶۴ از سه جبهه از طرف "میشیاو"، "بایر" و "بوردمه" از توابع سرشيو سقز و تپه های "کیله چرمو"، "برده ره شه" و "دوپلوره" از توابع سرشيو مریوان و از "کانی شکره" و "کانی کنه مشکه" از طرف شلیر به مواضع ما حمله کردند. همه ما احساس میکردیم این جنگ، جنگ سرنوشت ساز و سختی برای ما خواهد بود. مدتی بود در انتظار چنان روزی بودیم. عملیات بسیار بزرگ و وسیعی بود. هر چه عملیات بزرگتر و وسیعتر باشد هماهنگی و کنترل آن برای فرماندهان سختتر است. در چندین جبهه و در طول چند روز و شب دست روی ماشه آماده باش بودیم. نفرات اول از همه بیشتر اضطراب داشتند. هر بی دقتی در کم و زیاد کردن طرح ممکن بود باعث از دست دادن جان خود و دیگران شود. از فشار پیچیدگی و سختی طرح و آماده باش طولانی همه تحت فشار عظیمی بودیم. کسی زیاد فرصت پیشنهاد کردن و حق اظهار نظر نداشت. این مسائل نظامی است و برعکس کار سیاسی زیاد جایی برای اظهار نظر نمیماند. بیشتر از روی طرح از پیش تعیین شده حرکت

میکردیم. وقتی با مانعی روبرو میشدیم همه با شدت و تحت فشار فضای جنگی به آن برخورد میکردیم.

صدای از ضامن خارج کردن تفنگ یا "چرکه" دکمه بی سیم ها در تاریکی و سکوت مطلق شب مثل صدای بزرگی بنظر میرسد. نفس در سینمان حبس شده بود. هر پیام بی سیمی و هر تغییری در نقشه، دقت مطلق میخواست چون نمیتوانیم با صدای بلند صحبت کنیم و زمان زیادی برای هیچ کاری نیست. هر لحظه در این موقعیت به اندازه ماه ها طول میکشد. این لحظات از زمان شروع عملی جنگ سختتر است. تمام حواس، فکر، چشم و گوش به سمت جلو به نحوی مشغول هستند که در حین راه رفتن احساس نمیکنید روی زمین راه میروید. به سایه هر گاوسنگی (گاه بهرد) و بوته هر گون و گیاهی در شب مشکوک میشدیم. با اولین رگبار دشمن همه چیز ۱۸۰ درجه تغییر میکند. دیگر از این لحظه ببعده یک ساعت کمتر و بیشتر در تمام بلندیهای سر شیو مریوان و سقز، هم مرز با شلیر و در دره های شلیر، به طول چند کیلومتر آنچه میدیدیم فقط رگبار و تبادل آتش لاین القطع آرپی جی، "ب ۱۰"، قناسه BKC و اسلحه خودکار ریز مانند کلاشینکف و ژ. س دو طرف بود که پژواک گلوله آرپی جی مثل فشفشهای شب کریسمس شهرهای بزرگ اروپائی تمام مجاور را تا روشن شدن هوا روشن میکرد. در چند ساعت اول هر چند لحظه موقعیت جبهه ها عوض میشدند. مهاجمین با قله هر کوه و تپه ای حمله میکنند، پیشمرگان کمونیست کومه له مثل خود آن کوه محکم، استوار و شجاعانه طوری دست به مقاومت می زدند که گویی خود بخشی از سنگینی و سختی سنگهای آن کوه هستند و تکان نمیخورند. آتش سلاحهای ب ۱۰، آر پی جی و اسلحه ریز آنها متمرکز بنحوی روی سنگرهای ما می بارید و برق آسا یورش میکردند که گوئی دو طرف تمام تجربه، هنر، فن و تاکتیک نظامی آن چند سال جنگ پارتیزانی را برای آموزش و تمرینات آن یکی جنگ انجام داده اند!

یکی از عامل های مهم پیروزی در هر جنگ اهدافی است که آن نیرو تعقیب میکند. هر کدام از ما پیشمرگان کومه له میدانستیم که حزب دمکرات چگونه تلاش ما برای جلوگیری از جنگ نظامی با این حزب را بی ثمر کرد. هر کدام از ما میدانستیم که آنها چگونه پیشمرگان سازمان پیکار را در شهر بوکان بی رحمانه تیرباران کردند. میدانستیم آنچه ما از ایشان میخواستیم حق آزادی مبارزه سیاسی یعنی ابتدائی ترین و اصولیترین حقوق مردم در مبارزه سیاسی بود. اگر حزب دمکرات این بدهیات سرش نمیشد، برای ما فقط

یک راه مانده بود و آن این بود که سرش را به سنگ محکم بکوبیم. تا نزدیکی ظهر هنوز دلهره ای که ناشی از مشخص نبودن موقعیت جنگ است در چهره رفقا هویدا بود. جبهه ما داشت تقویت میشد و از این پس متوجه میشدیم که حزب دمکرات در اکثر جبهه ها دیگر شکست خورده و سرنوشت جنگ تقریباً مشخص شده بود و تنها امیدش به آن نقاطی که ما در آن درگیر هستیم مانده بود. از بعد ظهر تلاش آنها دیگر نه برای پیروزی بلکه برای نجات خود از ستان قاطع ما بود. در نزدیکی عصر در هیچ کدام از جبهه ها، مطلقاً توانائی مقاومت نداشتند و با دادن تلفات زیادی فرار کردند. کومه له از طریق رادیو به مردم منطقه پیام داد که اجساد ۲۴ تفنگچی این حزب که نتوانسته بودند همراه خود ببرند و در میدان جنگ به جامانده بود، را در روستاهای مجاور خاکسپاری کنند. به این صورت جنگ سخت و خونین بین نیروهای ما و تفنگچی های حزب دمکرات با فرار آنها و پیروز ما تمام شد. این بار هم تمام نیروهای آنها را با فداکاری و قاطعیت کمونیستی شکست و فراری دادیم. این بار هم با فداکاری و از جان گذشتگی طرح و نقشه ارتجاعی و کثیف و جنگ طلبانه حزب دمکرات را بشکست کشانیدیم تا هر نیروی مرتجعی روی ظرفیت ارتجاعی حزب دمکرات علیه چپ و کمونیست جامعه کردستان حساب باز کرده بود متوجه شود که دیگر نه حزب دمکرات آن حزب دمکراتی است که بتواند کدخدایی خود را بر مردم کردستان تحمیل کند و نه مردم کارگر و زحمتکش کردستان کدخدایی او را قبول میکنند.

آنها در طول جنگ ارتجاعی شان با ما تلفات زیادی به کارگران و جنبش کمونیستی ایران وارد کردند و رفقای زیادی از ما گرفتند. اما در عوض از این تاریخ بعد ورق توازن قوا و مناسبات بین نیروهای درگیر در کردستان را به نفع کمونیسم برگرداندیم و تاریخی نوینی در مبارزه طبقاتی و نیروهای نماینده بورژوا و پرولتاریا را در کردستان گشودیم. سنتی را پایه گذاری کردیم و ساختمانی را پایه گذاشتیم تا شکل دیگری از ابراز وجود اجتماعی کارگر، جدیت در اصول، رشادت در عمل و ابراز وجود سیاسی و سازمانی به مثابه صاحبان اصلی جامعه و دل گرمی و امید در قلب مردم کار کن و محروم جامعه که در فرهنگ بورژوازی آنها را (لات و لوت و عمله میخوانند) جاری و سنت کردیم! که موازنه رفتار آمرانه این حزب در برخورد با مردم فقیر و زحمتکش و نوکر منشانه او با دولتهای منطقه را با هم زد. حزب دمکرات اگر بدلیل نداشتن پلاتفرم عدالتخواهانه، مترقی و نوآوری در جامعه حریف ما در مبارزه سیاسی نمیشد، قرار نبود اجازه بدهیم با زور اسلحه خود را به مردم جامعه تحمیل کند. اما متأسفانه این پیروزی با بهای سنگین بدست آمد و تنها در

این جنگ ۱۶ رفیق کمونیست را از دست دادیم! ۱۶ رفیق کمونیست، ۱۶ عضو حزب کمونیست ایران جانباختند تا حزب دمکرات نتواند دهان آزادی مردم کردستان را بدوزد. ما مطلقاً طرفدار جنگ نظامی با حزب دمکرات نبودیم. اما به اندازه قاطعیت و پایبندی ما با مبارزه آرام و سیاسی، میبایست در مقابل قلدری و جنگ طلبی این حزب، با همان شدت، قاطع از منافع کارگران و زحمتکشان و آزادی سیاسی دفاع میکردیم.

برای من این مهمترین جنگی بود که در طول آن چند سال مبارزه نظامی کردم. در بخش دیگری به آن مفصل تر اشاره کرده ام.

نفوذ بداخل شهر

طرح عملیات توسط فرمانده گردان ارائه میشود. آخرین سوال در مورد آن دارد جواب میگیرد. هر دسته دنبال کار خود میروند. دارند اسلحه های مورد نیاز را بین خود رد و بدل میکنند. زمان سال ۶۶ است که تمام مناطق توسط رژیم اشغال شده است. ما داریم به داخل شهر مریوان نفوذ میکنیم و قرار است که به مقر سپاه پاسداران و مزدوران محلی در محله شهرداری و محله دارسیران حمله کنیم. هنوز عملیات را اجرا نکرده ایم عکس العمل رژیم به این عملیات را میدانیم که فردا برای انتقام گرفتن چند منطقه در اطراف شهر مریوان را اشغال میکند. باید از هم اکنون برای دفع حمله دشمن آماده بود. باید نیازهای رفقای خسته درگیر در عملیات شهر را در بهنگام بازگشت شان تامین کرد. باید حمله قریب الوقوع فردای رژیم را هم به داستانی از مبارزه و تلاش کمونیستها بر علیه مزدوران نگهبان جهل و سرمایه تبدیل کنیم. تحلیل رژیم از نقطه عقب نشینی ما در آن شرایط، کم و زیاد درست است. ما هم میدانیم که در آن زمان، وقتی در داخل شهر مریوان عملیات انجام میدهیم سه چهار انتخاب بیشتر برای عقب نشینی نداشتیم، که کم و زیاد هر کدام برای ما مناسب بودند. رژیم هم میدانست. باید به جایی عقب نشینی کنیم که اگر درگیر شویم بتوانیم از امکانات مردمی برای زخمی های احتمالی و از امکانات طبیعی بخوبی استفاده کنیم. در آن ایام تمام روستاهای مناطق نوار مرزی کشور و از جمله مریوان توسط رژیم به بهانه جنگ ایران و عراق اشغال شده بود. باید کمتر از آن مناطق برای اختفا و جنگ و مانور استفاده کرد. یا درست تر این است بگویم امکان استفاده را برایمان نگذاشته بود. این است که ما میبایستی از پیش دست دشمن را میخواندیم. من در واحدی که مسئول تأمینات رفقا را بعهدہ داشت، بودم. وقتی از دور آتش آر، پی، جی و تبادل

آتش اسلحه ریز رفقا را در شهر میدیدیم، خود را برای برگشت بازی ضد حمله رژیم آماده ساختیم. بعد از چند ساعت نیروی ها ما به سلامت (نه همیشه) از اجرای عملیات به دامنه کوه و جنگلهای روستاهای "بالک"، "وسنه"، "سه رکه ل" و "گویزه کویره" خسته و کوفته بر میگردند. ما در ارتفاعات و بلندی های آنجا سنگر گرفته ایم. هنوز هوا گرم و میش است که رژیم کاروان کاروان گله های از بسیجی ها، پاسداران، ارتشی و مزدور محلی را به دامنه کوه ها میآورد تا قبل از طلوع آفتاب به بلندیها برسند و مواضع خود را برای حمله به ما تحکیم کنند. ما باید از همان دقایق اول چنان برق آسا و کوبنده به نیروی در حال حمله رژیم حمله میکردیم که شیرازه شان به هم میریخت و تا بخواهند تجدید آرایش کنند توازن قوای جنگ به نفع ما تمام شود. ساعت بین چهار تا پنج صبح است و دشمن دارد به نزدیکی ما میرسد. فرماندهی دستور داده است کسی نباید شلیک کند تا چند متری ما جلو بیایند. من از نگرانی در پوست خود نمی گنجم که سر شب مسئول آن قسمت چگونه حرف منطقی من را قبول نکرد و بجای اسلحه اتوماتیک یک اسلحه تک تیر BKC به من داد و حالا من به آن که اولین باری بود آن را به دست میگردتم چکار کنم؟ از طاهر به فرماندهی:

- تا کی وایسیم؟ "به شرفم این قدر نزدیک شده اند که نزدیک است دستگیرمان کنند!"
 - از فاصله بسیار نزدیک زیر آتش تند سلاح های ما قرار میگیرند. در اولین رگبار، آرایش نیروی مهاجم را بهم میزنیم. تعدادی کشته و زخمی بجا میگذارند و بقیه با روحیه درب و داغانی پا به فرار میگذارند که دیگر برای مدتی و به آسانی برای رژیم قابل جمع و جور نمی شدند. من از اول که ۵ عدد فشنگ را شلیک کردم آن هم تک تیر تا پیام خشاب دیگری را تعویض کنم نیروهای دشمن در میان درختان ناپدید شدند و ناچار شدم از اسلحه یک رفیق تازه پیشمرگ که در نزدیک من بود استفاده کنم. اما مهمی کار در همان یک دقیقه اول بود که من اسلحه مناسب برای جنگ تن به تن نداشتم. ولی رژیم از دور با اسلحه سنگین سنگرهای ما را شخم میزند. اگر چه خود جنگ خیلی سخت بود اما برای ما سختی اش تازه وقتی شروع میشد که جنگ ظاهرا تمام شده و ما باید زخمی ها را به پشت جبهه ای که در واقع نداشتیم منتقل کنیم. بجای آن از پشت جبهه مردم استفاده میکردیم و رفقای پر نفوذی مانند مجید حسینی، عبدالله دارابی، عبدالله شیخ عزیز، محمد راستی در این جور مواقع با کاردانی و تلاش زیاد میبایست این پشت جبهه را در میان مردم ایجاد کنند که کار ساده ای نبود. شب بعد چند رفیق زخمی روی دست داریم. انتقال زخمیها به

مناطق امن کار مشکلی بود. تمام اطراف منطقه اشغال نظامی است. چند قاطر علاوه بر قاطر های خودمان برای انتقال زخمیها احتیاج داشتیم. پیدا کردن و راضی کردن صاحبان آنها در آن شرایط کار آسانی نبود. من بدلیل اینکه هم مردم و هم منطقه را خوب میشناختم همراه تیمی مسئول جابجایی زخمیها شدم. یکی دو روز بود که استراحت نداشتم و خیلی خسته و کوفته بودم.

در میان رفقای زخمی یکی هم دختری بود که من زیاد دوستش داشتم. در حالت عادی هیچ وقت رویم نشد که علاقه شدید خودم را مستقیما به او نشان بدهم و در تمام آن مدت یک بار هم او را لمس نکردم. آن شب در تناقض گیر کردم. از طرفی دوست داشتم او را بغل کنم و از طرف دیگر پیش خودم خجالت میکشیدم که در حالیکه او زخمی است چرا من باید به عشق فکر کنم؟ او در ناحیه پا زخمی سطحی برداشته بود و نمی توانست خودش راه برود و نه میتوانست تنهای روی قاطر خودش را کنترل کند. قاطرهای خودمان بدلیل اینکه به ما عادت کرده بودند و اغلب تغذیه ناکافی داشتند آرام و مطیع بودند و ما آنها را به رفقای که جراحات سنگین برداشته بودند اختصاص دادیم. قاطری که برای رفیق دختر مورد اشاره مانده بود مال مردم بود با زحمت برای یک نفر سالم کنترل میشد چه برسد به یک نفر زخمی! قرار شد من از جلو سوار شوم و رفیق دختر زخمی هم از عقب با کمک من بتواند خود را روی او کنترل کند. با وجود تمام دردسرهای آن شب و روزهای قبل و با وجود خستگی و گرسنگی زیاد، هر که ایشان از عقب تند کمر من را گرفت تا از سواری نیفتد و با وجود اینکه من اسلحه، حمایل و خشاب بکمر داشتم و اگر جسم او برق هم میبود از روی آنها و لباس محلی ای که بر تن داشتم به من اثر نمیکرد، ولی همینکه سینه برجسته اش روی شانه ام احساس کردم انگار نه انگار دشمنی، خستگی و گرسنگی در کار بود؟! دوست داشتم چه آن شب و چه آن سفر پایانی نداشت. تا حالا نمی دانم که آیا ایشان هم از بغل کردن من خوشش آمده بود که آنطوری من را محکم گرفته بود یا بیچاره از ترس افتادن از روی قاطر یاغی بود که کمرم را محکم گرفت؟ زیاد طول نکشید برای بر قرار کردن تامين و عبور از جاده مریوان سندانج از قاطر پیاده شدم و رفیقی دیگر مسئول کنترل ایشان شد. بدلیل شکاکیت بیشتر از حضور دشمن در مابقی مسیر راه و تا جابجا کردن زخمیها من نتوانستم دوباره سوار شوم! متاسفانه محدودیت رابطه اجتماعی من با دختران بحدی بود که تا ماه های بعد بیاد آن شب حال میکردم!

شبهای سرد و نقل چند داستان

همانطور که قبلاً گفتم سالهای ۶۴ تا ۷۰، فعالیت‌های پارتیزانی ما ترکیبی بود از جوله سیاسی - نظامی که بیشتر در فصل هوای گرم و در مناطق اشغالی و "بینابینی" و هر چند مدت و بنا به تشخیص مناطقی را برای جوله سیاسی و نظامی انتخاب می کردیم. مناطقی که از نظر موقعیت نظامی، امکانات مردمی، جغرافیای و غیره امکان این فعالیت (جوله سیاسی - نظامی) را داشته باشد. یعنی از نظر سیاسی حضور ما آنجا مهم و با اهمیت باشد و در عین حال فعالیت در آن از جهت آشنائی با مردم و آشنائی با طبیعت و با سایر امکاناتی که برای فعالیت ما حیاتی بودند ممکن و مقدور باشد. اکثراً با استفاده از طبیعت و در مواردی با استفاده از منازل مردم این کار را انجام میدادیم. اما در فصل زمستان فعالیت ما محدود به مناطقی بینابینی و محدود تری بود و نمی توانستیم فقط از طبیعت استفاده کنیم بلکه از خانه مردم استفاده میشد. در واقع در فصل زمستان هم نمی بایستی بی رویه خیلی از خانه مردم استفاده کرد و باید تاکتیک را تغییر میدادیم و با ترکیبی از مخفی شدن در منازل مردم و مانور در طبیعت، دشمن را گمراه کرد. اگر در چند روستا و بیشتر در شب جلسه علنی یا نیمه علنی را بگذار می کردیم آن وقت می بایستی برای پرهیز از جنگ ناخواسته در آن روستا و یا روستاهای نزدیک به آن، برای مدتی خود را علنی و آفتابی نکنیم. در این شب ها وقتی هیچ امکانی برای ماندن در روستاها وجود نداشت، با وجود هوای سرد ناچار بودیم از طبیعت "جنگل، خانه باغ، غار و چادر" استفاده کنیم. مثل مردمی که در قدیم زندگی میکردند که در شب نه تلویزیون داشتند و نه هیچ گونه ابزار سرگرمی. آنها دور سوسوی آتش، "چراغ لامپا" و "شمع" می نشستند و حکایت تعریف میکردند ما هم در طول شب هیچ وسائل سرگرمی نداشتیم لذا خصوصیات مردم زحمیتکش روستا را تجزیه و تحلیل میکردیم. نمونه فراوان از نحوه تحلیل شان از هر پدیده و از جمله "باز گوئی شاخ به شاخ نقل قولها، داستان زندگی، سفر نامه و تعریف و تمجیدشان از ما" تعریف میکردیم. آنها روش "کد" زبان مخصوص خود برای تجزیه و تحلیل، گزارش و تعرف کردن دارند. مثلاً اگر میخواستند بگویند از پارس کردن سگها متوجه شدند که ما وارد روستا شدیم را اینطور تعریف می کردند: "شب دیر هنگام وقتی سگها پارس کردند فهمیدم آن شما هستید، گفتم دقیقاً خودشان هستند! این بچه هایندا! خدیجه زود باش کوره را روشن کن، دارند میآیند و هوا سرد است. خدیجه گفت نه بابا

شاید چیزی دیگر باشد؟ گفتم زود باش من میدانم آن سگها بچه ها هستند!! (بچه که نیستم) چند پیراهن را پاره کردم! ها ها ها دیدید سگها خودشان بودند؟ یا هر شب برف سنگین می بارید و هوا بسیار سرد و تاریک بود دوستان، هواداران و سمپات کشاورز ساده ما در حالیکه خود چای داغ می نوشیدند و زیر "گرسی" دراز کشیده بودند نمیدانستند که وضع ما از چه قرار است و می گفتند "به به چه شبی! شب شب بچه هاست" فکر میکردند هر شب تاریک تر، سردتر و برف بیشتر باشد بهترین شب برای ماست!! "دیشب نگاه کردم هوا به حدی تاریک بود که انگشت را طوی چشم میکردید نمی دیدید. گفتم به به چه شبی! امشب شب بچه هاست! کجا هستند تا آن پایگاه رژیم را بر دارند؟" او فقط تاریکی هوا که پوششی برای ما بود "شب قلعه مردهاست" (شه و قلاهی مردانه) می دید ولی به این فکر نمی کردند که ما کجا بحواپیم، کجا تغذیه کنیم و زخمیها را چکار کنیم؟ اگر برف سنگین و هوای سرد و تاریک مانع تحرک دشمن است مانع ما هم. کسانی هم بودند که زیاد ادعا داشتند و هیچ کاری که آنها را به خطر مواجه کند نمی کردند. و مخالفتشان با رژیم از زاویه مردم زحمتکش نبود. اما به ما می رسید بسیار حق بجانب، طلبکار، غیره مسئولانه و اغلب غیره دلسوزانه می گفتند: "کجاید چرا پیداتان نیست؟ چرا آن پایگاه را بر نمیچینید؟" او جایش تخت بود و خود را جای رفقای که باید از "سیم خاردار"، "میدان مین گذاری" دور پایگاه و سنگرهای "بتونی" دشمن در حالیکه به رویشان نارنجک و گلوله می بارید نمیگذاشت تا متوجه شود پایگاه دشمن را چگونه تصرف میکنند؟! این دسته بیشتر ریاکار بودند و تعدادشان خیلی کم بود.

در یکی از این شبهای "شب قلعه مردهاست" اواخر پائیز و اوائل زمستان بود که به خانه باغ (کوبله که ی لاله عیسی) پناه بردیم.

در دامنه کوههای "گهوناوی" در وسط جنگل های روستای "رهشده دی" خانه باغی وجود داشت. این خانه باغ متعلق به یک دهقان فقیر بود که از زمین های حاصل خیز نزدیک ده سهمی نداشت، و شاید از ناچاری در دورترین نقطه، حداقل زمینی برای کشاورزی آباد کرده بود. خانه باغی که از چوب، سنگ و گل آن هم توسط دهقانی فقیر ساخته شده بود، که هتل هیلتون Hilton Hotel ما شده بود. خانه باغی که طول و عرضش سه متر و ارتفاعش یک متر و نیم بود. همه جا پوشیده بود از برف زیبایی تازه باریده. شب در آن آتش روشن کردیم و هیزم را سوزاندیم تا آخر آن را که دود نمیکرد به داخل خانه باغ برده و در کنار آن حلقه زدیم، تا سردمان نشود و بتوانیم چند ساعتی خواب و استراحت

کنیم. با وجود همه سختی‌های شبهای آنچنانی منظره زیبایی داشت. دود آتش با مه و ابرهای آسمان اطرافمان قاطی می‌شد. یک گروه پارتیزان جوان و سرشار از عشق، پر انرژی، تلاشگر، صادق، مهربان و صمیمی با همدیگر، با ایمان به کارشان شبها آن شبهای سخت را با صرف غذا و چای و گفتن جک و طنز شیرین سپری میکردند. شبهایی که برای مردم مثل افسانه، برای من فراموش ناشدنی و برای تاریخ مبارزه کمونیست‌ها پر افتخار و عین آن تقریبا تکرار نشدنی است. هر کس قصه‌ای از تجربیات خود در میان مردم را نقل میکرد.

من اینجا داستان جالب، "کاروان" صوفی کریم علی به سنندج که یک نمونه تیپیک است را با اضافه کردن تفسیری از خودم تعریف میکنم، باهم داستان سفرنامه را بشنویم: من بودم و چند نفر دیگر که شب را در دهن گرفتیم و هنوز ستاره روز بر نیامده بود و ستاره "سهیل" و "ترازو" داشت به وسط آسمان می آمدند. از طرف شمال هم "هفت توانان" کاملاً در آسمان صاف می درخشیدند. تا چشم می دید آسمان صاف بود. حتی یک لکه ابر را در صورت پهن آسمان نمی دیدید. مهتاب پناه گرفته بود و از کنار کوه (فیله قوس) فرود می نشست. وقتی دقت کردم و گوشی به آب دادم متوجه شدم که عافیہ خانم سنعان تنها فرزندش را از خواب بیدار می کند، تا او هم همراه ما برای آوردن نمک از "میدان" به کاروان ما ملحق شود. عافیہ خانم دختر علی الله مرادبگ بود که در سال "روسه‌که" منظور روسیه است (جنگ جهانی اول) بدلیل جنگ و قحطی از وطن خود کوچ کرده و به این منطقه آمده بودند. شوهر عافیہ خانم (لاله همه باقر) در حالیکه خواسته بود ماهی صید کند در آب رود خانه غرق شده بود. و از آن ببعده عافیہ خانم نان آور خانه و سرپرست تنها فرزند یادگار زندگی مشترک و پر از درد و رنجشان با لاله همه باقر بود. شاید یکی از دلیل سنگینی خواب سنعان هم همین بود که مادرش او را بسیار ناز پرورده بار آورده بود. لاله همه باقر و برادرش وهاب دو قلو بودند و مثل سببی دو قسمتش کنید هیچ کس نمیدانست کدامشان بزرگتر بودند. زیرا کسی نمی دانست وهاب چند لحظه یا چند ساعت از لاله همه باقر زودتر چشمش به دنیای پر جفا باز شده بود و یا بر عکس لاله همه پیدا شد تا این همه درد و رنج و محنت را به عافیہ خانم بدهد؟ عافیہ خانم هیچ وقت نام (وهاب غریب) از زبانش نمی افتاد و هرگاه قسم سختی می خورد بعد از سنعان پسرش به جان وهاب قسم میخورد. او همیشه نثری را برای وهاب می سرایید: "ای کاش می توانستم نامه بنویسم، تا آنرا ببال قوی عقاب می بستم، تا در میان ابرهای تاریک رد میکرد و به دست وهاب غریب میرساند. ولی نه کاغذ کاغذ، نه نامه نامه، عقاب وسیله دعا و سلامه."

از زمانی که وهاب روستای خود را ترک کرده بود تا بحال هیچ کسی از او اطلاعی نداشت. فقط وقتی هنوز لاله همه در قید حیات بود یک نفر اهل ده Qolaazbu که سرباز عثمانی بود، وهاب را در استانبول در محله، "داود پاشاه" دیده بود. دیگر از آن بعد کسی نمی دانست زنده یا مرده وهاب کجای این دنیای پرجفاست؟ "کوبته" من که قاطری بود زرد نارنجی و یکه ناس، از احمد عزیز مسگر خریده بودم. غیر از خودم هیچ کس نمی توانست رامش کند. دروغ خوب نیست وقتی خودم در خانه نمی بودم یا مریض میشدم، همسرم گاه گاهی تیمارش میکرد. احمد عزیز مسگر این قاطر را از "بله همه رابی" که از مادرش به سیدهای چوری می رسد، خریده بود. ولی سیدان چوری تا آن وقت کسی از دهانشان لام تا کام نشنیده بود که حتی یک بار از بله همه رابی نامی برده باشند! انسان که فقیر بود حتی خدا هم ازش خوشش نمیآید! در همین حال حرف می آید و حرف را قطع می کند من داشتم خودم را جمع و جور می کردم. یک "گوچان" کوتاه خرمای رنگ برداشتم و "پسک مهره ز" سفارشی از حلاج (اورامان تخت) که از توفیق مینه هورامی خریده بودم را پوشیدم. ناگهان صدای "پرم پرم" چند اسب و قاطر را همراه با اهو اهو ساروانان از دور شنیدم. شب بود نمی توانستم متوجه شوم که چند نفر هستند. هنوز هوا گرم و میش بود به گردنه نزدیک عصر آباد رسیدم. هنوز چند فرسخی به شخص عصر آباد مانده بود دقت کردم یک کاروان دیگر از طرف ده حسن آوله داشتند به ما نزدیک میشدند. آنها بما ملحق شدند و راه را ادامه دادیم تا نزدیکهای صبح. وقتی بطرف شرق سری چرخاندم دیدم از کنار قلعه، "سه کچکان" و قلعه "قاراوا"، شفق پیدا شد و روشنایی هوا در پیشروی و تاریکی یک پا داشت و هزار پا قرض کرد و به عقب فرار می کرد. پرنده ها نیز از خواب بیدار و با صدای آواز و نغمه شروع به خواندن کردند و پیام روز روشن را کبکها در قلعه ها و پرنده ها در دشتها به همدیگر میدادند. ما هم با خواندن ترانه همراه پرنده ها خستگی راه را از تن دور میکردیم. نان تنوری برشته و سرخ مثل منقار کبک، معطر با "سیاوله" و "فاخلی" در توره (توشوره) داشتم و آنرا با تخم مرغ و پیاز تازه و کره حیوانی، (آری کره حیوانی نه مثل امروز همه اش روغن نباتی و تخم مرغ مصنوعی میخوریم) بیرون کشیدم و صبحانه را جای شما خالی صرف کردم. هنوز لقمه آخر را تمام نکرده، دیدم از چند "گورسی" مان یک کاروان اورامی که از سرشیو بر می گشتند خود را بما رساندند.

در جلوی قهوخانهء ناوتاق که یک درخت گردوی بزرگ روی آن را مثل چتری سبز پوشانده بود به هم ملحق شدیم. این درخت گردو قبلا خیلی از این هم که هست بزرگتر

بوده است. ولی در چند سال پیش وقتی کشاورزان لانه زنبور عسل را در یکی از شاخه های دست چپ آن پیدا میکنند، برای در آوردن عسل طلائی قسمتی از آن درخت بیجاره را با اره و تیشه بیرحم می برند و چند زخم عمیق را بر پیکر درخت گردو مینهند. آی، آی! امیدوارم زخم عمیق بر تنه هیچ چیزی ننشیند. من از وقتی که زخم عمیق آن درخت گردو را با چشم خود دیده ام، دیگر هیچ وقت منع عافیه خانم نکردم که اینقدر نگران وهاب بود! زیرا حتی درختان هم تحمل زخم عمیق ندارند چه رسد به انسان! و این بود که در سال "به فره قورسه که" قسمت زخم خوره درخت فرود ریخته بود. کبوترها هر سال در قسمت باقی مانده آن لانه می کردند. این کبوترها در فصل زمستان سرد این دیار، به مناطق گرمسیر کوچ می کردند و در فصل بهار و تابستان باز می گشتند. تعداد این پرنده های معصوم این قدر زیاد بود که یک بار کاک حمامین سبحان یک "ساجمه زن" را آژین این درخت گردو کرده بود که یکجا ۱۸ کبوتر و سه کلاغ افتاده بودند زمین! اما نمیدانم از سر عادت و دوست داشتنی این منطقه بود یا از ناچاری که باز هر سال آنجا لانه می ساختند و یا از لانه پار سال مادران خود استفاده می کردند و از کاک حمامین هم باکی نداشتند! البته نترسی هم زیاد خوب نیست چون بیجاره ها گاهی خودشان را خانه خراب می کردند. در این قهوه خانه کاروان چی های اورامی بعد از سلام کردن، گفتند شما اینجا چکار میکنید هی مریوانی بلوط خور؟! سنعان باوجود اینکه یتیم بود ولی جوانی هیکلی و رشیدی بود که به دایه اش رفته بود که بیست من نمک را از قاطر بار میکرد. من دایه اش را ندیده بودم اما آنطور بحثش می کردند که نمدر را با دست مثل کاغذ پاره میکرد. ایشان تحمل توهین اورامی ها را نکرد برگشت و نه آورد نه برد و گفت شما چکار میکنید هی اورامی سوسک خور؟ فضا بحرانی شد. من، (اورامی توت) خور را شنیده بودم ولی سوسک خورا هرگز! این توهین بزرگی به آنها بود. دو صف در مقابل هم دست به آرایش جنگی زدیم. هر کسی کوچانی داشت آنرا آماده می کرد و من مثل رستم سام نریمان بر رخس پریدم تا همه شان را لت و پار کنم. زمین و آسمان لحظه شماری می کردند که دارد چه اتفاقی می افتد! شاید آب رودخانه ها، پرندها در آسمان، وزش باد هم در آن چند لحظه از حرکت ایستادند! همه مبهوت و ساکت و منتظر بودند! انسان خوب در همه جا یافت می شود. در این بگو مگو و چه کنیم چه نکنیم بودیم، ناگهان یک نفر میانسال و صورت نورانی در میان اورامی ها صف را شکافت و به جلو آمد و گفت: "دارید چکار میکنید ای احمقها؟ میخواهید همدیگر را بکشید؟ مگر پدر کشته همدیگر هستید؟" ما همه در پی بدست آوردن لقمه نانی برای

خانواده مان هستیم، کاری نکنید زنان بیوه و فرزندان یتیم شوند! همه تان به حالت غیرجنگی برگردید و هیچ کسی حق حرف مفت زدن ندارد.“ بعضی وقتها عقل از زور بهتر است. من چقدر زور داشتم به اندازه حرفهای آن مرد میانسال و صورت نورانی موثر نشد. نمی دانم چه کسی از طرف ما بود که فوری گفت واقعا این حرف حسابی است و آن آقا درست میگوید. نباید ما با حرف دو احمق با هم جنگ کنیم. خلاصه آن مرد آب را روی آتش ریخت و نگذاشت جنگی شود که خون جنازه ببرد! من در حالیکه از خوشحالی اینکه از مقدر جنگ نجات پیدا کردیم در پست خود جای نمی گرفتم، گوشه چشمی به آن طرف چرخاندم دیدم یک جوان هیکلی سینه پهن، شاید از فیضی عموزاده ام قدبلندتر بود داشت میآمد. آری عینا مثل فیضی قد بلند بود. در حال نفس نفس کشان بود که وارد قهوه خانه شد. متوجه شدم خیلی پریشان حال و گیج است. بمن گفت ”من به شما و شما را به خدا کمکم کنید“ راه را گم کرده ام. این جوان اهل منطقه هوشار بود. پدرش بدلیل اینکه از ”رعیتانه“ خود داری کرده بود بدست خانهای ظالم و بی شرف هوشار کشته شده بود. این جوان هم نامردی نکرده بود دارو ندارشان را سر ساج انداخته و یک برنو تازه آلمانی خریده بود و در یک غروب دیرهنگام دو تن از خانها را در همان محلی که پدرش کشته بودند میکشد و فرار میکند. از هیاتش پیدا بود که مرد است و نگذاشته بود خون پدرش به هدر برود. من هر چه در توانايم بود کمکش کردم چون مالکان را سگ سیاه میدانم.

بهرحال من هم مثل صوفی علی نکنم بجای خاطرات خودم خاطرات ایشان را بنویسم و بگذار به موضوع بر گردم. رفیق عبدالله میگفت در مدت آن چند سالیکه ما به داستان صوفی علی گوش کردیم این قدر شاخ به شاخ می کرد که یک بار هم نبود داستان تمام شود و ما هنوز متوجه نشدیم بالاخره کل داستان سفر او به ”میدان“، برای آوردن نمک چه مراحل را طی کرده بود. چون دوباره هر شب از نو داستان را از اول و نه جائیکه شب پیش قطع کرده بود شروع می کرد و تا ایشان در حیات بودند و در تمام عمرشان سفر از گردنه ”کاران“ در ۲۵ کیلومتری محل زندگی ایشان به آن طرف تر ادامه پیدا نکرد. صوفی علی نسل ما قبل استقرار سرمایه داری در ایران بود و در طول عمرش تا سنندج رفته بود و این مهمترین حادثه زندگی او بود، که هر چند گاهی سفرنامه را برای اطرافیانش تعریف میکرد.

پیشمرگان، تعابیر و واقعیت

بدلیل خصلت توده‌ای بودن کومه‌له، ترکیب مجموع نیروهای این سازمان چه تشکیلاتی و چه نظامی بسیار متنوع بود که شامل پیرمرد و پیرزن هفتاد، هشتاد ساله تا نوجوان ۱۵ سال، از تحصیل کردگان عالی تا مردمی به زحمت توانای نوشتن اسم خود را هم داشتند، از مردم شهر تا دور افتاده‌ترین روستاها را در برمیگرفت. این متنوع بودن نیرو و بافت اجتماعی چهره ویژه، خاص و جالبی به تمام فعل و انفعالات ما میداد که تنها پراتیک انقلابی و وجود کادرهای کمونیست و توده‌ای بود که میتوانست این نیروی متنوع را زیر یک چتر مبارزاتی در یک سازمان و در یک مسیر جمع، متحد، هدایت و رهبری کند. زحمتکشان زیادی بودند که انتقاد و انتقاد از خود را "فتنه‌گری" و فحش به خود می‌دانستند! یا روشن‌فکران دانشگاهی که مبارزه و همه چیز را "بحث" میدانستند را باهم تلفیق کند. خاطرات شیرینی از بحث زحمتکشانی که نمی‌توانستند اسم خود را بنویسند، در مورد تکامل "انسان از میمون" تبلیغ و ترویج و دفاع از کمونیسم میکردند را زیاد به یاد دارم! یا تبلیغ و ترویج (کلیشه، مریخی، بی ربط) روشنفکرانی که یک ذره مخاطب خود را نمی‌شناختند.

از زمان انقلاب ۵۷ تا سال ۷۰ ترکیب نیروی ما، محل حوزه فعالیت و آرایش و دل مشغولی ما بنابه شرایط متغییر بود. مدت محدودی (۵۷ تا سال ۶۰) که در شهرها و مناطق آزاد شده فعالیت داشتیم با زمانیکه ناچار به عقب نشینی به مرزهای عراق شدید باهم فرق میکرد. اگرچه در ادبیات مردم کردستان پیشمرگان کومه له اغلب مثل انسانهای نابغه تعریف میشوند که همه آگاه به مسائل سیاسی، آگاه با برنامه حزب، یک دست یک هدف و محکم و انقلابی و باید قبول کرد که اکثرا انسان‌های با استعداد و توانا و از همه مهمتر این بود که دارای خصوصیات انسانی و انقلابی بودند. اما با وجود این همه از آنجا دارای زندگی نرمال نبودیم و تشکیلات ما یک تشکیلات توده‌ای بود، تعداد زیادی از پیشمرگان ما کم و بیش دارای همان خصوصیات منفی بودند که در جامعه وجود دارند: خصوصیات منفی مانند دروغ گوفتن، غلو کردن، اغراق کردن، ترسو بودن. در مواردی متزلزل در مبارزه، غیره سیاسی، بی منطق، دزدی کردن و بعضی مواقع حتی مذهبی بودند! توانایی ما در مبارزه کردن با این خصوصیات منفی با توجه به کمبود امکانات و نداشتن محیطی که لازمه این کار باشد، تعدادی یا اصلا تغییر نکرده و یا بسیار لاک پشتی تغییر میکردند.

در زمانیکه یک تجمع جایگاهی برای ارتقا و رشد شخصیت خود به مثابه انسان اجتماعی و ایفای نقش در تولید، تحصیلات، آموزش و سایر اقدامات اکتیویته اجتماعی نداشته باشند، امکان رشد لااباگری، بحثهای غیر سیاسی، دزدی، باند بازی و سایر گرایش های منفی و مضر بحال انسان با سرعت نشو و نما میکند. در مورد ما این فقط پرنسیپ کمونیستی ما بود که جلوی مبتلا شدن به این مشکلات را تا حد زیادی میگرفت و افق انسانی را جلوی ما میگذاشت که شخصیت خود را در غیاب نداشتن نقش در تولید، تحصیلات، آموزش و سایر فعالیت های زندگی اجتماعی سالم نگه داریم. البته بدلیل نداشتن نقش در تولید و فعالیت مفید و ضروری یک زندگی نرمال، محیط کوچک ما هم مبرا از اشکال و کمبودها نبود. در طی این خاطرات به جنبه های مثبت پیشمرگان اشاره کردم بگذارید به آن آنطرف قضیه هم اشاره ای کنم:

در سال ۶۵ در طی جوله ای همراه گردان کاک فواد به روستای "سیف علیا" رفتیم. نگهبان قسمت شمالی روستا را که کم خطرتر بود به یک نگهبان بسیار جوان و تازه برگشته از دوره آموزشی سپردیم. این رفیق تازه ما قبل از اینکه به صفوف ما بپیوندد از روی کم تجربگی و بچه گی "درویش" شده بود. وقتی نگهبان دیگری برای تعویض ایشان به محل پست میرود متوجه میشد کسی در محل نگهبانی نیست! نگهبان فوری به فرماندهی گزارش میکند که رفیق فلانی در پست خود نیست! ما بسیار نگران بودیم که چه به سر رفیق نگهبان آمده است؟ غافلگیرش کردند، دزدکی از مبارزه کناره گیر کرده است و رویش نشده بما بگوید؟ (بعضی از رفقا که توانایی ادامه مبارزه مسلحانه نداشتند و مطرح کردن این مسئله بسیار برایشان مهم بود، مخفیانه، شبی ما را ترک میکردند). در عین حال هیچ صدای تیر اندازی نشنیدیم تا بگویم در جنگ ... برای پیدا کردن او به جستجو پرداختیم. جمهوری اسلامی هر چه عرف و عادت و گرایش کهنه و فرسوده در میان مردم روستایی بود برای مقابله با (کمونیسم) ما و با مدرنیسم، زنده کرده بود و با امکانات زیاد مردم را به سوی مذهب تشویق میکرد. آن شب جمعه شب بود و در مسجد درویشان احمق ده مثل دیوانه فریاد میزدند و ذکر میکردند. مسئول گردان وقتی به مسجد سر میزند می بیند که رفیق نگهبان ما گرم تر و با حرارت تر از ماباقی دراویشها در مرکز کوره ذکر با تندی سر میچرخاند و اسلحه خود را کنار گذاشته و مشغول ذکر کردن است! مسئول گردان میگوید عزیز جان خیلی نگرانت بودیم اینجا چکار میکنید؟ چرا پست ات را ترک کردی و نگفتی؟ "راستی (هاوری) رفیق جمال مدتی بود از زندگی قبلیم بریده

بودم و صدای طبل و دف را نشنیده بودم و بی طاقت آن شده بودم. میدانستم اگر پاسدار و بسیجی بیایند از آن قسمت نمیآیند و مطمئن بودم خطری ما را تهدید نمیکند و من رفتم تا بیاد گذشته کمی ذکر بکنم...، آن شب ذکرش را ناتمام گذاشت و اسلحه و مهماتش را برداشت و همراه ما آمد. ولی درکش از مسائل مبارزاتی خیلی کم بود و امکانات ما بسیار محدود بود تا کمبدهای او را در مدت چند ماه جبران کند. در نتیجه بعد از چند ماه صف ما را ترک کرد و به زندگی که از نظر خود او بسیار طبیعی تر بود برگشت. سالهای بعد دوستی اش با ما حفظ و ادامه داد و دوستدار حزب کمونیست ایران بود.

چون ما در تبلیغات خود همیشه می گفتیم پیشمرگان کومه له رهبران آگاه کارگران و مردم زحمتکش کردستان هستند دیگر هر پیشمرگی که کمترین آگاهی هم داشت یا چند ماهی بود که به صف ما پیوسته بود، رهبر بودن و آگاه بودن خودش را فرض می گرفت و ادعای رهبر و پیشرو بودن داشت!

یکی از این رفقای ما امکان درس خواندن نداشته بود و در اکثر زمینه ها علمی و تاریخی تنها مقداری شناخت داشت. آنهم شامل چند نقل قول از شخصیت های تاریخی، از بر کردن چند فاکت و آشنائی بخشا ناتمام و نادرست در استفاده از فاکتها و نقل قولها و ربط دادن نابجای آنها با صاحب اصلیش بود. ولی همیشه خود را مثل کسی صاحب نظر و وارد به مسائل سیاسی و آشنا به تاریخ جنبش های دنیا و اکثرا منتقد وانمود می کرد. با از بر کردن نام تعدادی از رهبران این جنبشها، از نظر فکری و روحی خود را راضی می کرد. برای هر کار و هر مسائلی مثل یک صاحب نظر نقل قولی از یکی در لیست این اسامی که بر حسب اتفاق اسمشان را جای شنیده بود میآورد و بدون اینکه متوجه شود که واقعا آن شخص "موزیسین" بوده یا زیست شناس، کمونیست بوده یا رهبر سیاسی جنبش ملی و ... با لحنی که قاطعیت ازش می بارید و در وسط جمله تون صدایش از صافی آغاز اول جمله به صدای مثل ,, "عاعو عا، تغییر میکرد می گفت: "بابا جان چه میگوئید؟ موضوعی که شما دارید مطرح می کنید وحشتناک انحرافی است! مگر اسحاق نیوتون، نیچه، ولتر، هگل، موزارد، لودویک فوئرباخ یا ارشمیدس در مورد آن چه گفته اند؟ مگر آنها آب را در هاون کوبیده اند؟" خلاصه در مورد هر مسله صاحب نظر و برای هر چیز و هر سوالی جواب داشت و هر کسی از آن اسامی جلو دستش میآمد یکی دوتا را دخیل میکرد. متأسفانه بعدا بر اثر فشار زیاد و سختی شرایط مبارزه مسلحانه، ایشان که انسانی شیرین و صاف و ساده و زلالی بود، در حالیکه احساس شرمندگی میکرد، ما را با نگرانی ترک کرد و به شهر

بازگشت. متأسفانه از آن وقت تا اکنون خبری از او ندارم که ببینم هنوز از آن اسامی نقل قول میکند یا نه؟

برای کسانی که مصمم به ادامه مبارزه بودند این نوع زندگی تقریباً قابل تحمل تر بود. ولی نیروهای یک جریان سیاسی همیشه یک دست نیستند و بنابه هر دلیل سیاسی و اجتماعی و انسانی کسانی بودند که در ادامه دادن مبارزه تزلزل داشتند و ما شاهد انواع برخورد از طرف آنها به خود و به مردم بودیم. جمعی از رفقا در کنار آتش حلقه میزدند و با نوشیدن چای و کشیدن سیگار تا پاسی از شب بیدار می ماندند. یکی در دو راهی بین دل بستگی و احساس خود با ما که ماه ها و سالها با ما عادت کرده بود و شاهد روحیات، شخصیت پاک و صادق ما بود و میدانست عشق ما به زندگی و به مردم زحمتکش تا چه حد زیاد و فراوان است. مدتی بود به آن نوع زندگی و به آن رفقا عادت کرده بود و از نزدیک شاهد ساده بودنمان، فروتن بودنمان، برخوردمان به اسرای جنگی، برخوردمان به زحمتکشان و برخوردمان به خود ایشان چگونه زلالی و پاکی و دوست داشتنی از ش میباید بود. ترک کردن صف این انسانها و این جو و فضای رفیقانه برایش بسیار سخت بود. و از طرف دیگر نداشتن آینده روشن، ترس از مرگ قریب الوقوع، بیزاریش از شب نخوابی، از رفتن به منازل مردم برای شامی / نهاری که گاهی مثل گدائی کردن می نمود، دوری از جامعه نرمال و بلا تکلیفی زندگی آینده هم برایش سخت تر بود. در انتخاب بین این دو، جاذبه زندگی سنگین تر میشد و مارا ترک میکرد. اما بعد از مدتی کسانی بودند برای راحتی وجدان خود و تازه کردن دیدار با گذشته و با ما به چشمه ها، به دامنه کوه ها و به دشت و مزارعی که باهم رفته بودیم میرفتند تا دل خود را تسکینی بدهد و از تلاش مشترکمان برای خوش زیستن انسان قردانی و تجلی کنند!

پیش از جنگ خلیج و جدایی ما از حزب کمونیست ایران، سیاست ناسیونالیستی ناظر بر مبارزه مسلحانه در تشکیلات کردستان حزب توسط زنده یاد منصور حکمت عزیز نقد شد. هر کس از جهتی این نقد را برای خود معنی میکرد. مشخص بود که گرایشات مختلف برداشت مختلفی از این نقد میکردند. کسانی نتیجه بی سود بودن و غلط بودن کار نظامی بطور کلی از آن می گرفتند. یکی خودش خسته بود و بجای اینکه درست نیاز خود را مطرح کند آنرا در لفافه های گوناگون می پیچاند و هنوز اعتراف به این که من خسته هستم و نمیخواهم در تشکیلات علنی مبارزه بکنم به یک امر انسانی و عادی منجر نشده بود و نقد مبارزه مسلحانه بار منفی داشت و هنوز برای یک انقلابی نقد مبارزه مسلحانه "تابو" بود. هر

کس به نحوی در آن شرایط مشکلی داشت خود را با این سیاست آویزان و یا آن را نقد میکرد. در اصل مشکلات فراوان، واقعی، قدیمی و در اکثر موارد موجه بودند. یکی در نداشتن همسر و فرزند نگران بود و مشکل داشت. یکی زن و بچه داشت و مشکلی دوری از آنها بود. یکی در مورد آینده خود سوالات جدی داشت و پاسخی برای آن نداشت! همه آنها در کنار هم تلنبار شده بودند و هر کسی به نوعی دچار افسردگی، ناامیدی و بیتفاوتی کرده بود که باشوخی میگفتیم هر کس به نوعی دیوانه شده است. این جمع نابغه ها (دیوانه ها) با گرایش متناقض در یک اردوگاه و حتی در یک چادر یا منزل زندگی میکردیم. در اوقات بیکاری این جمع ناهمگون دور هم جمع میشدیم و با انواع داستان درست کردن وقت را سپری میکردیم که اینجا دو تا را نقل میکنم:

اسحاق از مخالفان مبارزه مسلحانه بود و برای کسانی که موافق مبارزه مسلحانه بودند جوک میساخت: "تصور کنید دشتی است که تا چشم کار میکند پهن. در این دشت پهن مردم در دو صف ایستاده اند. ۵۰ هزار پیرزن بشدت مشغول کندن پوست خر هستند تا ۵۰ هزار طبل از آن درست کنند. ۵۰ هزار مرد قوی هیکل، با شدت تمام این ۵۰ هزار دهل ساخته از چرم خر را میکوبند و در وسط مردم رژه میروند. "فلانی" (یک رفیق موافق کمونیسم کارگری) یک کلاه کج فرانسوی بر سر گذاشته و شمشیری را به کمر بسته است و چوبی را در دست دارد که در حین راه رفتن در کنار صف دهل کوبان گاهی نوک شمشیرش به زمین میخورد و گاهی نمیخورد و دارد صف دهل کوبان را منظم میکند. تصور کنید شما هم (محمد میانه) با آن سر و ریش، دو سن بزرگ در دست دارید که هر کدام ۵۰ کیلو وزن دارد و رو به دهل کوبان و پشت با دشت طویل در جلوی صف دهل کوبان سن ها را باهم میزدید و مکرر میگوید بزن محشراست! بزن محشراست!" با جوک و طنز و طعنه زدن گوشه هایی از بینش خود را به نمایش می گذاشتیم. تزلزلات، انتقادات، کنایه و گله ها را با خود با ناحیه ها هم میبردیم. ناحیه ها حوزه فعالیت تابستانی کسانی بود که توانایی جسمی بیشتری داشتند. اما در مواردی ممکن بود که ایشان توانای روحی و سیاسی کامل برای این کار نداشتند. در شرایطی که توی گرد و خاک در میان درختان دراز کشیده بودیم و حتی لیوانها چای را نمی شستیم مخالفان مبارزه مسلحانه به نشانه دست کم گرفتن این نوع فعالیت ها و با طنز اینکه این نوع فعالیت اصلا مبارزه کارگری نیست شروع میکردند:

"نگاه سر و شکل پرولتاریا مدرن را! بابا پرولتاریا مدرن است. شهری است و معمولا باید در مرکز کشورهای صنعتی مثل کشورهای اروپای مبارزه بکند. این نوع (اشاره به گرد و خاک

در میان درختان و ریش و سر و شکل ما میکرد) اصلا به کارگری نمیخورد. نماینده پرولتاریای ایران! اها ها ها!

مثل اینکه از افسانه حرف بزنیم با همدیگر راجع به رویاهای دست نیافتنی به طنز می میگفتند: "تصور کن روزی در فرانسه با کت و شلوار بسیار شیک و تازه با سر و روی تمیز و ریش تراشیده و پر طراوت در حالیکه کراوات بسته و دست در دست دوست دختر مو بور پارسی در خیابانها در حال قدم زدن هستید به هم می رسیم و آنجا با هم راجع به این روزهای سخت مبارزه صحبت خواهیم کرد!" با تمسخر "به به نگاه نماینده پرولتاریای جهانی!"

زندگی طوری پیش رفت که با سر و شکل نسبتا مرتب و با کراوات به تعدادی از رفقای که آن روزها این رویاها را داشتیم به اروپا رسیدیم. اما با مقداری تفاوت، بجای دست در دست دختران مو بور، دست در کارتون های پر از نشریه انترناسیونال که نه در میان پرولتاریای صنعتی بلکه باید در میان ایرانیان مهاجر آن وقت اکثرا کم میل به کار سیاسی پخش می کردم. و بعلاوه مقداری مسن تر شده بودیم و بجای پاریس در لندن حضور بهم رساندیم.

داوطلبین تازه وارد، محدودیتها و انتظارات

پیش تر گفتم از آنجا کومه له یک تشکیلات تودهای و مردمی بود مردم عادی و معمولی هم با انگیزه های مختلف با آن روی می آوردند. یکی دختری زحمتکش بود و از فشار زن آزاری سیستماتیک رژیم اسلامی و فرهنگ مردسالاری، دیگری کارگر جوانی بود و از فشار بیکاری و نداشتن آینده روشن برای زندگی خود، دیگری با انگیزه برابری طلبی و عشق به آزادی انسان و همه آنها با انگیزه نفرت از رژیم جمهوری اسلامی جای خود را در کومه له میدیدند و به طرق مختلف به صف ما می پیوستند. این تشکیلات ما بود که میبایست به این داوطلبین تازه وارد (دوازده مرد خبیث) پشتوانه تئوریک و سیاسی و علمی و انگیزه میداد.

علیرغم محدودیت و خطرات فراوان مبارزه مسلحانه، هر سال صدها نفر به صفوف تشکیلات مسلح ما می پیوستند. در نگاه اول فعالیت در تشکیلات مسلح پر جاذبه و مثل تفریح و گشت و گذار (بیشتر برای جوانان انقلابی) بنظر میرسید. بلحاظ اعتبار معنوی "پیشمرگ" در نزد مردم قرب و احترامی فراوانی داشت و الگوی آزادخواهی و قهرمانی در مقابل رژیم جمهوری اسلامی بود. بلحاظ عملی جوله از این روستا با آن روستا و از این

محل به آن محل باعث میشد که محدودیت های واقعی پشت این نوع مبارزه در کوتاه مدت خود را نشان ندهد. اما در جریان مبارزه کم کم کمبودها و فشارهای همه جانبه خود را نشان میدادند و در نتیجه فقط کسانی که خود را برای تحمل سختی و محدودیت های این شرایط آماده میکردند می ماندند و بقیه در حین آموزش و حتی قبل از آن، یعنی در همان روزهای اولیه ملحق شدنشان به ما در ناحیه ها به شهر و یا به روستای خود برمیگشتند.

رژیم کثیف اسلامی در برخورد به مسئله پیوستن جوانان به ما بیکار نمی نشست و مثل همه زمینه های دیگر مبارزه و رود روی ما با او، دست به خرابکاری و تخریب اعتبار پیشمرگ میزد و از این کانال در این اواخر اقدام به فرستادن نفوذی های خود در میان تازه واردین برای ضربه زدن به ما میکرد. نفوذیها اغلب بدلیل رفتار تصنعی و کاذبی با برخورد ساده و زلالی که داوطلبین داشتند و با منش و سنت کمونیستی ما تناقض داشت، خیلی زود کشف میشدند. برای نفوذیها بسیار مشکل بود که بتوانند خود را با شیوه کار و سنت ما که میبایستی از اعماق قلب سرچشمه میگرفت و نه تصنعی تطبیق بدهند. آنها در اکثر موارد اخراج و دربرخی موارد محاکمه و زندانی میشدند. من یک بار در هیئت منصفه در دادگاهی علنی یک نفر نفوذی قرار گرفتم و چون هیچی از حق و حقوق متهم سر در نمی آوردم بجای دفاع از متهم او را محکوم میکردم. اگر حکم اجرا میشد متهم محکوم به اعدام میشد! برای اینکه نگویند لیبرال هستم اول رای به محکومیت وی دادم و بعدا در مشورت با رفیق نسان نودینیان که او هم در هیئت منصفه شرکت داشت متوجه و قانع شدم که رای خود را باز پس بگیرم و متهم از محکومت به اعدام تبرئه شد. در سال ۱۳۶۷ چند نفر از این نفوذی ها را به اعدام محکوم کردیم که در آن زمان ما هنوز بر عکس امروز قانون لغو مجازات اعدام را در برنامه حزب کمونیست کارگری نیاورده بودیم و در سال ۱۳۷۲ بود که در برنامه حزب کمونیست کارگری (یک دنیای بهتر) حکم مجازات اعدام لغو شد. نفوذی ها علاوه بر تحمل نکردن شرایط سخت ما، طرز برخوردشان با مردم و با رفقای حزبی طوری بود که خود را در اکثر موارد لو میدادند. اما در مواردی بنا به شرایط رفیق و آوانسی که در برخورد به مبارزه نظامی وجود داشت، البته مرز بین کمونیست و ناسیونالیست مخدوش میشد و کشف نفوذیها مشکل میبود. برای مثال تا ترور رفیق صدیق کمانگر توسط توفیق گرژال مزدور به او مشکوک نبودیم! علاوه بر این، جمع کردن و رساندن داوطلبین به مقر آموزشی هر سال از سال قبل مشکل تر میشد. بعضی از آنها

ماه‌ها همراه خود در ناحیه‌ها نگاه می‌داشتیم تا آنها را از مرز ملیتاریزه و پرخطر عبور میدادیم. چون در سالهای ۶۶-۶۵ مقر آموزشی ما در مرز ایران و عراق بود و نمیشد به آسانی آنها را به آموزشگاه فرستاد.

در فصل بهار که امکان فعالیت پارتیزانی بیشتر به وجود می‌آمد به ناحیه بر میگشتیم. چون هم هوا مساعدتر می‌شد و طبیعت امکان اختفا و تحرک بیشتری را به واحدهای ما می‌داد. وقتی درختان جوانه می‌زدند رفقا با شوخی به همدیگر می‌گفتند "خود را حاضر و جمع و جور کنید دارد وقت رفتن به ناحیه می‌رسد". در این سالها بیشتر فعالیت ما در روستاهای اطراف شهر مریوان صورت می‌گرفت. جوانانی که بیشتر اهل ده و کمتر از شهر بودند، به صفوف ما می‌پیوستند. می‌بایستی همراه خودمان آنها را آموزش اولیه و ابتدائی می‌دادیم تا گروه‌شان جمع شود و در فرصت مناسبی برای آموزش سیاسی و نظامی به آموزشگاه مرکزی منتقل کنیم. داستان‌های زیادی از نحوه آموزش، برخورد صمیمانه، جوک و شوخی با همدیگر داریم و اینجا یکی را نقل میکنم:

در روز بیست و دوم شهریور ماه ۱۳۶۶ همراه گروهی از این داوطلبین در پشت روستا،، "وله‌زیر" در "کانی خوگه" در ۵ کیلومتری شهر مریوان تمرکز کرده بودیم. من آن زمان مسئول سیاسی یکی از سه واحد گردان کاک فواد "پل شهیدان کوماسی" و مسئول کار سیاسی با آموزشی‌های تازه بودم. ساعت ۱۲ روز بود و هوا خیلی گرم و صاف بود. ما در میان انبوه درختان زیبا در دامنه کوه‌های پوشیده از جنگل پر پشت آنجا روی چشمه استراحت می‌کردیم. من بجای کار سیاسی که معمولاً با بحث نظری و تئوریک‌تری بیشتر تداعی میشود، مشغول شوخی و جک‌گفتن و مشغول پخت و پز نه تنها برای بچه‌های تازه وارد و کسانیکه هر کدام به منظوری به دیدار ما آمده بودند، بلکه برای اکثر رفقای گردان بودم. نیم ساعت قبل از آن مردم از روی دلسوزی و حدس حکیمانه خود به ما گفتند در این ۵ کیلومتری شهر چرا این قدر (کم ترخم) بی احتیاط هستید؟ من برای روحیه دادن با آنها از قدرت خودمان و از ناتوانی رژیم صحبت میکردم که بعداً با شوخی و در کنایه انتقادی از طرف چند نفر غلط ترجمه میشد که گویی من گفته بودم که رژیم هیچ نیرویی ندارد و حرف من هنوز تمام نشده بود، از طرف نیروهای رژیم مورد حمله قرار گرفتیم! قبل از یورش دشمن چند قابلمه "تاس کباب" را روی بخاری سنگی سوار کرده بودیم و داشتیم در ضمن شوخی کردن با تازه واردین، خود را آماد تقسیم غذا میکردم. هیچ کس باورش نمیشد که در آن روز صاف و آفتابی در زیر چشم نگهبانان

فصل چهارم

بحث دیپلماسی و رابطه با دولت عراق

خصوصیت ملی و مذهبی همیشه مایه اختلاف دولتهای بورژوائی با همسایه ها است. رژیم های مرتجع ایران و عراق دیر زمانی است که در بین مردم این کشورها تفرقه ملی و مذهبی می اندازند و با هم اختلاف دارند. این اختلاف در مقطعی از تاریخ منجر به یک جنگ تمام عیار شده است- جنگ هشت ساله ۱۳۵۹. در جای دیگری به تأثیرات منفی جنگ ایران و عراق از زاویه ای دیگر اشاره کردم. در این بخش دیپلماسی و رابطه با دولت عراق را بررسی می کنم.

حتی قبل از مقطع عقب نشینی ما از شهرها، بحث رابطه دیپلماسی با عراق مطرح شد بود. سوال این بود که آیا ما مجاز هستیم از رژیم در حال جنگ عراق کمک دریافت کنیم؟ آیا اصولاً احزاب کمونیستی مجازند از بورژوازی کمک دریافت کنند و از اختلافات حکومتهای بورژوازی استفاده کنند؟

جواب آری یا نه به این سؤال برای ما یک "کلیشه" از پیش تعیین شده نیست. بلکه به شرایطی بستگی دارد که این کمک گرفتن در آن صورت می گیرد. ما مثل احزاب

ناسیونالیست ایران و عراق در طول عمر خود پایه سیاست شان بر اختلاف دولت ها استوار بوده است نیستیم. در جریان عقب نشینی انقلاب و بعد شکست آن، دامنه مبارزه مسلحانه ما هم در کردستان محدود و محدودتر می شد. تا بالاخره در سال ۱۳۶۳ مجبور به جمع کردن مقرات ثابت خود در خاک ایران شدیم. در مقطع عقب نشینی ما این بحث یعنی رابطه با عراق به شکل اجتناب ناپذیری مطرح شد. سیاست ما این بود که برای زمانی کوتاه و رابطه ای بر مبنای سیاست بدون قید و شرط در قبال رژیم عراق وارد مناسباتی شویم که موقتا قادر به استفاده از مرز این کشور به مثابه پشت جبهه مان باشیم و بتوانیم اردوگاه های ستادی، بیمارستان، اردوگاه های آموزشی و رادیو را در مرزهای این کشور مستقر کنیم. این سیاست در آن زمان باعث بحثی جنجالی میان سازمانهای سیاسی ایران شد. از طرفی برخورد ناسیونالیسم ایرانی ضد عرب و ضد عراقی بود که مبنای سیاستش ملی گرایی است و کمک گرفتن از آمریکا و هر کشور دیگری (غیر عرب) را برای نیل به اهداف ارتجاعی اش مجاز می دانست، از طرف دیگر ناسیونالیسم کرد بود که مبارزه مسلحانه برای سهم گیری از حکومتها، کل سیاستش را تشکیل می داد و از هیچ بهایی برای سر پا نگاه داشتن مبارزه مسلحانه برای معامله حتی به قیمت کوتاه آمدن از پرنسپ های متعارف خود، در مقابل رژیم عراق دریغ نمی کرد.

این جریانات اغلب در طول حیاتشان در یک مورد هم نتوانسته اند یک سیاست اصولی ای را در این رابطه اتخاذ کنند و همیشه در دست این حکومت علیه دیگری بودند و همیشه گرفتار و زیر منگنه فشار حکومت های منطقه بوده اند. و یا در کنار بورژوازی خودی (مانند حزب توده و خانواده اش اکثریت بی مایه در جریان انقلاب و در جنگ ایران و عراق) در کنار رژیم مجاهدت کرده اند و یا چوب دست و مزدور دیگری مانند قیاده موقت (حزب دمکرات کردستان عراق) در زمان و بعد از انقلاب ایران بودند. و یا اتحادیه میهنی بعد از جنگ خلیج، که کارشان کمونیست کشتن بوده است. سازمان ها و جریانات سیاسی دیگری هم در کردستان نه نفوذ اجتماعی و نیروی نظامی و نه مقر و ارگان قابل ملاحظه ای داشتند که تا بخواهند برای ادامه کاری و حفظ آن چاره اندیشی و فکر جدی بکنند. از این رو نحوه برخوردشان به این مسئله به اندازه ما پیچیده نبود. بحث درست رهبری آن زمان حزب کمونیست ایران که توسط منصور حکمت (رهبر جنبش کمونیسم کارگری) رهبری میشد این بود که ما در زمانی مجاز به برقراری این مناسبات با هر جریان بورژوازی و از جمله با دولت عراق هستیم که بدون قید و شرط باشد و خدشه ای به منافع کمونیستی

طبقه کارگر چه در ایران و چه در عراق وارد نشود. ما می توانیم از اختلاف آنها برای پیشروی و پیشبرد مبارزه کمونیستی استفاده کنیم. اما در مقطع کنونی باید این رابطه حدالمقدور کوتاه مدت باشد. تلاش اولیه رهبری این بود که این رابطه از نظر زمانی محدود باشد و از نظر تاکتیکی تمام هست و نیست علنی ما در اردوگاه ها مستقر نباشد و در معرض آسیب پذیری بند و بست رژیم عراق که دارای هیچ پرنسپیی نبود با ایران قرار نگیرد که بعدا مجبور به پرداخت بهای سنگینی باشیم. یا نتیجه اش خاک پاشیدن به چشم مردم عراق باشد و یا از نظر نظامی خود ما ضربه پذیر شویم. (متقاعبا برای محدود کردن فعالیت و تبلیغ و ترویج ما در رابطه با مردم عراق، رژیم کثیف بعث (اردوگاههای ما را در "اردوگاه بوتی" در شمال شهر رانیه در کردستان عراق در سال ۱۳۶۶ بمباران شیمیایی کرد) و ۲۴ رفیق کمونیست ما در نتیجه این بمباران جانباختند.

این بهترین دلیلی بود که متوجه شویم زمان تجدید آرایش در مورد داشتن اردوگاه به آن بزرگی در خاک عراق است. اگر قبلا بنابه سیاست اصولی خواهان سبک کردن تشکیلات و امکان سازی خارج از مرز ایران و عراق بودیم؛ در سال ۱۳۶۶ و با بمباران شیمیایی توسط دولت عراق و کشتن ۲۴ رفیق کمونیست ما، ادامه این نوع فعالیت تقریبا بسر آمده بود. بحث رابطه دیپلماسی در موقع عقب نشینی در سالهای ۱۳۵۹ و ۶۰ از کردستان ایران قرار بود بگونه دیگری پیش برود. یعنی متد و ایده ما این بود در زودترین فرصت ممکن محدودیتها را یکی یکی در پیش پا برداریم و علاوه بر رفع تهدیدات علیه نیروهایمان یمان از جانب رژیم کثیف بعث؛ محدودیت تبلیغ و ترویجی که موقتا در قبال او داشتیم، خود را خلاص کنیم. علیرغم هر فشاری که از طرف ناسیونالیسم چه آریایی و چه کرد به گرایش کمونیسم کارگری می آمد ما از این سیاست خود تا مقطع پایان جنگ ایران و عراق و شروع جنگ خلیج و جدایی کمونیسم کارگری از حزب کمونیست ایران در سال ۱۳۶۹ دفاع می کردیم و می کنیم. در سال ۱۳۶۹ با شروع جنگ خلیج که همه مناسبات را در منطقه دستخوش تغییر جدی قرارداد، از نظر ما این نقطه پایان این سیاست (داشتن اردوگاههای نظامی و مناسبات با عراق و احزاب ناسیونالیسم کرد) در کردستان عراق بود. یعنی قطع کامل مناسبات دیپلماتیک با دولت عراق و برداشتن تمام محدودیتهایی بود که هم در قبال حکومت بعث و هم ناسیونالیسم کرد که در نتیجه حمله آمریکا به قدرت رسیده بودند بر داشته می شد. پروسه شکل گیری این سیاست در جریان جنگ ارتجاعی ایران در سال ۵۹ بود. هر دو رژیم برای ضعیف کردن طرف مقابل، تا اندازه ای به

اپوزیسیون کشور دیگر اجازه فعالیت می دادند. در جریان عقب نشینی ما و بنابه شکافی که در بین رژیم های ایران و عراق بود، ما توانستیم از اختلافات دو رژیم در حال جنگ استفاده کنیم. از اوائل واحدهای که امکان تحرک نداشتند مانند ارگانهای ستادی را به مرز انتقال دادیم. بعدا با فشار نظامی رژیم و اشغال مناطق بیشتر، تمام مقرات ما به خاک کردستان عراق منتقل شد. واحدهای مریوان و سنندج در چناره، برزنجه و زرگویز در کردستان عراق اسکان داده شدند. منازل کشاورزان روستاهای ویران شده و کوچ کرده را آباد می کردیم و بعضی اوقات این کفاف نمی کرد و چادر می زدیم. هر وقت در فصل زمستان از فعالیت ناحیه به اردوگاه بر می گشتم فکر میکردم که به بهشت می روم!

اردوگاه های ما در مرز ایران و عراق

اولین بار از مرز "شلیر" یا به خاک عراق گذاشتم. شلیر منظره بسیار غم انگیزی داشت. جالبی و غم انگیزی شلیر در این بود که ما به جایی پناه می بردیم که مردمش پناهنده شده بودند. بجایی می گریختیم که مردمش گریخته بودند. در محلی اسکان می یافتیم که خالی از سکنه بود. مناطقی ما را در خود جای می داد که خود ویران شده بود!

در سال ۱۹۷۷ رژیم فاشیت بعث عراق برای مبارزه با شکل گیری مجدد مبارزه مسلحانه پیشمرگه هایی که تازه بعد از اعلام انحلال مبارزه مسلحانه ("آشیتال" ۱۹۷۵) از طرف رئیس عشیره معروف "ملا مصطفی بارزانی" دوباره شروع به فعالیت در شکل دیگری کرده بودند، روستاهای مرزی عراق را به طول مرزهای کردستان عراق با ایران و عمق ۱۸ کیلومتر خالی از سکنه کرده بود. مردم شهرک ها و روستاهای این مناطق اجبارا در شهرکهایی که به این مناسبت ساخته شده بودند کوچ کردند. از سال ۱۳۶۲ تا ۶۹ و جدایی ما از حزب کمونیست ایران، نیروهای ما در چندین منطقه ویران شده مرزی کردستان عراق استقرار داشتند. این مناطق از جمله شینکاو، کناروی، ماوت، فلاچولان، مالومه، بوتی در شمال شرقی منطقه سلمانیه و برزنجه، چناره، بیاره، زرگویز و زرگویزه له در شرق و جنوب شرقی سلمانیه قرار داشتند. ما ماهیت دولت عراق و مشکل مردم با این رژیم را بخوبی میدانستیم، از این رو دوست نداشتیم که زیاد در عمق خاک عراق مستقر شویم و همیشه ترجیح ما در استقرار نیروهایمان این بود که در مناطقی، مرزی تر و کمتر در کنترل حکومت عراق باشیم. تا رابطه دیپلماسی ما با دولت عراق مثل یک رابطه

سیاسی تلقی نشود و از این رو تمام تلاشمان به خرج میدادیم که محلی انتخاب کنیم که بتوانیم مستقل و محتاط باشیم و کمتر قاطی شویم.

جنبش مبارزه مسلحانه در کردستان عراق تا سال ۱۹۷۵ غالباً توسط حزب دمکرات کردستان و اساساً شخص ملا مصطفی بارزانی رهبری میشد. این جنبش به چند دلیل که من اینجا وارد جزئیات آن نمی شوم در ۱۹۷۵ هزیمت کرد. از میان مهمترین عواملی که این حزب را با این سرنوشت روبرو کرد علاوه بر ارتجاعی بودن جنبش "کردایه تی بی" کفایتی و بی افقی رهبری آن و وابستگی تمام و کمال آن به رژیم منفور شاه ایران بود. وقتی رژیم های ایران و عراق در الجزائر به توافق رسیدند، رژیم شاه حمایت مادی و معنوی خود از بارزانی که مثل ابزاری در دست او بود قطع کرد. جنبش ناسیونالیستی کرد که تاریخاً نتوانسته است پیروزی خود را بدون حمایت قدرتهای دیگر ترسیم کند، هزیمت کرد و نیروهای بارزانی به ایران گریختند. در ادبیات جنبش ناسیونالیستی کرد این را "آشبتال" ۱۹۷۵ می نامند. جناح چپ این جنبش که توسط کومه له رنجبران "مائویست" و اتحادیه میهنی معروف به "جلالی" بود. آنها از طرفی زمینه اعتراض مردم کردستان به رژیم بعث را می دانستند و از طرف دیگر منتقد جناح بارزانی بودند. پرچم افتاده جنبش مبارزه مسلحانه ناسیونالیست کرد را برداشتند. رژیم بعث با پیروزی که بر این جنبش بدست آورده بود از موضع بمراتب ارتجاعی تر از جنبش ناسیونالیستی کرد در فکر جلوگیری از رشد و اشاعه و ریشه کن کردن مبارزه مسلحانه بود. به این منظور روستاهای نوار مرزی کردستان با ایران را بی رحمانه ویران کرد و مردم را با زور کوچ داد. مردم شهرک ها و روستاهای این مناطق اجباراً در شهرک هایی که به این مناسبت ساخته شده بودند، منتقل شدند.

این وضع تنها شامل کومه له نبود بلکه بدرجه بسیار کمتر شامل حال چند سازمان چپ که در کردستان از نیروی نظامی محدودی برخوردار بودند و همچنین حزب دمکرات هم میشد. شدت فشار نظامی نیروهای رژیم اسلامی بر نیروهای ما به حدی بود که وقتی اولین بار از مرز ایران به ناحیه ویران شده شلیر در سال ۱۳۶۳ عبور کردم، مثل کسی که از زندان در رفته باشد احساس آزاد بودن کردم. شلیر دو منظره مختلف داشت: از طرفی نصفی از آن در فصل تابستان مثل یک سرزمین سوخته بود که در آنجا هیچ محل مسکونی نداشت. گیاهان و درختان در هم تنیده بودند و هر چند گاهی بر اثر آتش توپ و خمپاره جنگ ایران و عراق چه عمدی و چه تصادفی آتش می گرفت و یک منطقه تا دامنه کوهای

بلند کاملاً سوخته و سیاه میشد. نصف دیگر آن سر سبز با درختان تنومند و بلند بود که ویژگی خاصی به آنجا داده بود. در بهار مثل یک بیابان پرت و جنگلی که مربوط به آثار قدیم، طبیعتی بسیار وحشی داشت. ما در کنار چشمه های زلالی که مدتی بود پای انسان از آن قطع شده بود اردوگاه میزدیم. موقعیت طبیعت و شرایط زندگی پارتیزانی که در کتابها خوانده بودم در شلیر به واقعیت تبدیل شد و متحقق شد. از شاخ و برگ درختان بی شمارش کپر ساخته و در زیر آنها چادر می زدیم. برای مدتی مجبور به گشت و گذار و جوله های طولانی که هم بلحاظ جسمی و هم روحی انسان را فرسوده میکرد نبودیم. خودمان گوشت را از چوپان و گله داران که اغلب ایرانی بودند و به این منطقه آمده بودند می خریدیم و خودمان نان می پختیم. ماندن در این طبیعت زیبا اگر فضای سهمناک جنگی نمی بود مثل یک پیک نیک در جنگل آمازون بود. در سالهای ۱۳۶۳ تا ۶۵ تا قبل از اینکه تمام مقراتمان به عراق منتقل شود بیشتر در شلیر استراحت و تجدید قوا میکردیم. شلیر در ادبیات پیشمرگان نامی آشنا و یاد آور خاطرات تلخ و شیرین فراوانی است. خاطرات شیرین زبای طبیعت وحشی اش و شیرینی مراسم ازدواج و رقص (گریان) رفقای تیپ ۱۱ سنندج و پای کوبی (سه پای) مریوانی همراه با صدای دلنشین (حمه غریب و شوانه) و پیروزی در جنگ بر حزب دمکرات. و خاطرات تلخ جانباختن رفقای عزیزی چون موسی شیخ السلامی از اولین برپا کنندگان مبارزه مسلحانه در مریوان و جز اولین فرمانده های نظامی کومه له، روشنگ زندی، عبدالله چوری تنها فرزند خانواده، صادق فارس، شهین ساعدی، همایون فارس، احمد ژان و ده ها رفیق عزیز دیگری که در مبارزه چه با رژیم و چه با حزب دمکرات جانباختند.

پس از گذشتن از مخاطرات و خستگی دوره فعالیت در مناطق اشغالی کردستان ایران، در سال ۶۳ وقتی به آن محل ویران شده و بیابان (شلیر) بر می گشتیم بسیار احساس آرامش میکردیم. در فصل زمستان وقتی برف اجازه عبور مردم را از کوهستانهای بلند نمی داد، گاه گاهی خوکه های وحشی که تعدادشان در شلیر فراوان شده بود، شکار میکردیم و از گوشت لذت می بردیم. گوشت مقوی و بسیار لذیذ خوک را شب روی بخاری سنگی در بیابان شلیر می گذاشتیم تا صبح حل میشد و خوراک نه تنها خودمان بلکه رونق بخش سفره ما برای مهمانانی بود که به گوشت خوک "حرام" حساس بودند! وقتی در سال ۶۴ اکثر مقرات و نیروهای ما در کردستان عراق مستقر شد، تشکیلات هر ناحیه ای که با کردستان عراق مرز مشترکی داشت بیشتر در آنجا مستقر میشد. تشکیلات ناحیه مریوان

حزب کمونیست ایران، واحدی که من در آن فعالیت میکردم یک دوره برای ماموریت به "مالومه" در شمال غربی سلمانیه و شهرک "ماوت" رفت. اما در بهار ۶۵ به اردوگاه چناره و سال ۶۷ به اردوگاه برزنجه و زرگوز "منتقل شد.

روشنک یک نمونه از هزاران بود

در سال ۱۳۶۶ هنوز روستاهایی در منطقه وجود داشتند که یا اصلاً پایگاه و مقر رژیم در آن وجود نداشت و یا با وجود مقر و پایگاه‌های رژیم ما می توانستیم (بیشتر در شب) برای کار علنی در آنها جوله سیاسی - نظامی کنیم. در عین حال رژیم هم برای محدود کردن دامنه فعالیت ما و برای ترساندن مردم در همکاری با ما دست به گشت و مانور نظامی این مناطق می زدند. دسته های سازمانده اساسا کارشان با مردم بود و برای جلب انواع کمک و همکاری در روستاهای منطقه دست به جوله و گشت می زدند. دسته های سازمانده اگر امکان داشت مردم را به وسیله بلندگوی مسجد به جلسات علنی خود دعوت میکردند و اگر بنابه شرایط نظامی این کار برای مردم و برای خود ما ریسکی بود، مردم را از طریق همسایه ها به محلی بیشتر مسجد روستا یا به خان‌ها مردم دعوت میکردیم و یا در وقت نماز شب وارد مسجد میشدیم تا مردم (مردان چون زن به مسجد نمی رفت) از حضور ما مطلع شوند. ضمن برقرار کردن امنیت جلسات، نیازهای حزب کمونیست که از "سوزن" تا "تانک" بود به اطلاع مردم میرساندیم و از آنها بنابه توانایی مالی مردم کمک مالی جمع آوری میکردیم. این جمع آوری کمک مالی مثل هر فعالیت دیگر ما محدود به مناطقی بود که می توانستیم در آن حضور علنی داشته باشیم و حتی در این مناطق هم سیستماتیک و با برنامه نبود و هر چند گاهی تغییر میکرد. یک شب در ماه شهریور ۱۳۶۵ که برای سخنرانی و جمع آوری کمک مالی به روستای "سیف سفلا" در شمال شهر میروان رفتیم. جلسه ما با مردم در مسجد که توسط من و فرج شهابی برگزار میشد، داشت به پایان می رسید. دو رفیق، یکی روشنک زندی و دیگری کمال گرگه‌ای مشغول نگهداری از ما بودند. آنها در حین قدم زدن در مرکز ده از جلو چراغ تیر برق عبور میکنند و مورد حمله مزدوران رژیم که در تاریکی هوا تا چند متری آنها نفوذ کرده بودند، قرار میگیرند. بعد از چند لحظه ما به کمک دو رفیق درگیر خود شتافتیم. بهنگام عکس العمل به مزدوران

بطرف رفقا در حرکت بود که متوجه شدم یکی از آنها (رفیق روشنگ) در کنار یک آب رو به زمین افتاده است و بشدت مجروح است! بمن گفت:

”حه‌مه گیان (محمد جان) آمدی! مواظب خودت باش مزدوران هنوز در این نزدیکی ها هستند.“

- نه با مقابله سریع ما و از ترس متواری شدند.

”نه نه حه‌مه گیان این طرفها هستند. حه‌مه گیان مواظب خودت باش بدست آنها نیفتیم! نمی دانم چند دقیقه گذشت پزشکیار دسته سازمانده که یک کم بیشتر از من به مسائل پزشکی اطلاع داشت هم رسید. من رفیق مجروح را با اسلحه و مهماتش دوش گرفتم و او را از محل در گیری دور کردم. برای جلوگیری از خون ریزی بیشتر می بایستی زخم عمیق رفیق روشنگ که در ناحیه ران او بود را می بستیم. وقتی من در شب تاریک دست بردم که محل زخم را پیدا کنم تا بالاتر از آن را برای جلوگیری از خون ریزی بیشتر محکم ببندم، متوجه یک صحنه وحشتناک شدم!! دستم تا میچ به درون زخم عمیق روشنگ (دختری جوان و معصوم) فرود رفت! چند گلوله به ران چپش اصابت کرده بود و استخوان رانش بشدت خرد شده بود. از وحشت زخم و ترس حمله دوباره مزدوران نتوانستم درست زخم را ببندم. شاید حتی اگر عجله و ترس هم نداشتیم، باز بدلیل شدت جراحت قادر به کنترل خونریزی نبودم. دسته سازمانده ما که آن شب شش نفر بودیم همه جمع شده و تصمیم گرفتیم در اسرع وقت رفیق روشنگ را به منطقه شلیر که پنج ساعت پیاده از آن محل فاصله داشت برسانیم. ما برای انتقال او هیچ وسیله نقلیه همراه خود نداشتیم. نه از نظر نظامی درست بود که به داخل روستا بر گردیم و نه در آن شرایط جنگی مردم به ما وسیله نقلیه میدادند که به وسیله آن زخمی را حمل کنیم. وسیله نقلیه در کوه و کمر فقط قاطر بود. پس تصمیم گرفتیم در روستای دیگر قاطر پیدا کنیم. این کار هم یکی دو ساعت طول می کشید. من و یک رفیق به روستای دیگر محمود آباد (محمه‌ا) رفتیم که من آنجا آشنایی داشتم.

خیلی یواش در منزل ایشان را زدم تا کسی غیر از خودش متوجه حضور ما نشود:

- کاک X, کاک X! حه‌مه میانه هستم در را باز کن!

جوابی نبود.

روستای محمه‌ان زمان برق نداشت و روستا آرام و شب خاموش و تاریک بود. فقط در لابلای درز در و پنجره می شد سوسه نور بسیار کم شده چراغ های مثل کرم شب تاب را

دید. باید طوری او را صدا میکردم که بقیه همسایه ها بیدار نشوند و اگر بیدار هم بودند مطلع نشوند، تا مبادا نیروی های دشمن هم آنجا باشند. درست است ریسک بود ولی چاره ای نبود باز باید در منزل را تا بیدار شدن کاک فلانی می زدم. فرصت زیادی نبود. باید قبل از روشن شدن هوا رفیق زخمی را از محلی که به شهر مریوان زیاد فاصله نداشت و چهار طرفش توسط پایگاههای رژیم محاصره بود دور می کردیم. دوباره یواش کاک فلانی، کاک فلانی! ناگهان صدایی که می شناختم از داخل منزل شنیدم. کاک X خودش بود و آمده بود پشت در تا متوجه شود که واقعا صدا صدای حمه میانه است؟ چون افراد مزدور محلی برای اذیت و آزار مردم خود را بشکل ما در می آوردند. در آن شب چه کسی جرات داشت که در منزلش را به روی دیگران باز کند، در حالیکه در روستای بغل دستش جنگ و درگیری است؟ دوباره یواش گفتم:-- کاک X حمه میانه هستم! شرایط خطیر است زخمی داریم در را بازکن. در حالیکه برای اینکه راه فراری برای خود باز کرده باشد در صورتی اگر من نبودم و گفتم: "حمه میانه هستی یا نیستی هر کس هستی ببینم با این شب تاریک چه از من میخواهید؟! در را خیلی به آرامی باز کرد. با مقداری ترس و مقاومت و دلهره راضی شد که با قاطرش همراه ما بیاید. گفتم ما به یک نردبان هم احتیاج داریم چون رفیقمان نمی تواند خودش را روی قاطر کنترل کند. باید چند پتو را روی نردبان بگذاریم و او را روی آن نردبان دراز بکشیم تا حد ممکن از درد کشیدن در حین حمل جلو گیری کنیم. بطوریکه ما با گرفتن دو سر نردبان او را روی پشت قاطر کنترل کنیم. در چند لحظه همه را حاضر کردیم. من با بی سیم به رفقای که برای نگهداری از روشنک نزد او مانده بودند تماس گرفتم و گفتم مواظب باشید داریم بطرف شما می آییم. اگر از سمت غرب افرادی را دیدی خودمان هستیم. به کاک X هم گفتم شما اینجا باش و به نزدیک محل درگیری نیا تا مبادا خطری برایت پیش بیاید.

وقتی ایشان مطمئن شده بود که خودمان هستیم و قضیه کاملا برایش روشن شده بود، با یک احساس عمیق رو به من کرد و گفت: "من هم می آییم. مگر خون من از خون شما رنگین تر است؟ من از وقتی که درگیری شروع شده است تا شما آمدید نتوانستم بخوابم. شاید هیچ کسی از مردم ده خوابشان نبرده است. پیش خودمان می گفتیم (خوا هوش کوره کانت بی) راستی فقط یک نفر زخمی است یا بیشتر؟ راستش را بگو کسی شهید نشده است؟ آخ "دهستی شکاوم" زخمش چگونه و کی زخمی است؟"

- کاک X نگران نباش، وضعش امیدوار کننده است. فقط احتیاج به کمک فوری دارد. هر چه زودتر به دکتر برسد شانس ماندش بیشتر است. این است که باید هر چه در توان داریم تلاش کنیم که زودتر به دکتر برسد. فکر می‌کنم این داستان کم و بیش یکی دو ساعت طول کشید تا به رفیق زخمی ملحق شدیم. در حالیکه درد و رنج این دنیا روی دوش رفیق روشنک عزیز بود، باید خیلی یواش فریاد می‌زد تا دشمن متوجه مسیر ما نشود. با وجود درد و رنج غیر قابل توصیف، مقاومت و شجاعتش برای سلامتی ما تحسین آمیز بود. هوا گرم و میش بود، تقریباً از منطقه خطر خارج شدیم. هوا روشن شد و داشتیم از مرز روستاهای (دهره وهران) و (میرگه دریز) وارد منطقه شلیر می‌شدیم. وقتی من در جلو کاک X حرکت می‌کردم، ناگهان در آغوشم گرفت و در حالی که گریه می‌کرد گفت: "من خجالتم! همه جان ببخشید. همه گیان...!"

- شما خودت کمک کردید مگر چه شده است کاک X؟

- وقتی از پشت سر شما آمدم و سر و شانه‌ها و پشت تو را دیدم متوجه شدم که دیشب چگونه رفیق زخمی ات را روی دوش گذاشته اید! باید چه مدت روی دوش بوده باشد که تمام لباس هایت غرق در خون است؟ این نشان می‌دهد که باید چقدر او را حمل کرده باشید تا او را از دست مزدوران بی شرف نجات بدهید؟ این همه فداکاری برای آزادی مردم است! مردم بی شرف هستند که قدر این را نمیدانند. تازه با این حال من در منزل را بربایست به زحمت باز کردم! اگر مشکل زن و بچه‌ها نبود من این قدر بی شرف نیستم. به شرفم قسم از وقتی درگیری شروع شد تا آمدید از نگرانی شما خوابم نمی‌برد و مثل مار زخمی‌هی بخود پیچ میدادم. من اینقدر بی شرف نیستم، بچه‌ها را چکار کنم؟

وقتی به شلیر رسیدیم باید چند ساعت می‌رفتیم تا به "عوالان" محلی که اردوگاه موقتی ما در آنجا بود و امکانات پزشکی نسبتاً زیادتری داشت می‌رسیدیم. هوا کاملاً گرم و آفتابی بود. به چهره روشنک دختر جوان شجاع و انقلابی نگاه کردم، دیدم رنگش پریده است. در مدت ۶-۷ ساعت خونریزی بدنش داشت مقاومتش را از دست میداد و مکرراً میگفت:

- همه گیان دستمال خیس کن و روی صورتم بکش تا خنک شوم،

همه گیان کار دستشوئی دارم دستمال کاغذی توی کوله پشتی برایم بیار و تر و خشکم کن. همه گیان...-

حتما روشنک جان. فقط تو خوب بشوید همه کاری برایت میکنم. عزیزم نگران نباش خوب میشوید. چند ساعت دیگر پیش دکتر هستیم. خودم با (شوخی) به اندازه دریاچه مریوان خون دارم و تنهائی تمام خونی را که از دست داده اید برایت جبران می کنم. خنده ملایم توام با درد فراوان روی لبهای خشک و رنگ پریده اش می نشیند و ادامه میدهد: "آی درد شدید دارم چه مه گیان زودباش".

در روستای ویران شده عوالان رفقا در زیر درختان بلند چنار و گردوی وحشی چادر زده و کپر ساخته بودند. بمحض رسیدن ما، دکترها تلاش کردند که برایش سرنگ وصل کنند. بدبختانه سرنگ در دسترس واحد پزشکی نبود. یک تیم را برای سرنگ به نزد گردان ۲۶ سقز که در چند ساعتی ما در منطقه (سرشیو سقز) بودند فرستادیم. اما دیگر دیر شده بود و بدنش خون قبول نمیکرد. گروه پزشکی نامجهز هر چه تلاش کردند، بی ثمر بود. از چهره مهربان و عزیزش می شد فهمید که مثل یک شمع دارد کم کم خاموش میشود! مکرر می گفت:

- چه مه گیان کجا می روید؟ هیچ جا نرو کنارم باش.

من مدت کوتاهی بود که با او آشنا شده بودم. شاید بدلیل تلاش و فداکاری شب درگیری قبل بود که آنطور به من عادت کرده بود و دوستم داشت. و یا شاید صمیمیت و دلسوزی من را نسبت بخودش در طول جوله کوتاه مان در دسته سازمانده احساس کرده بود. بعلاوه کسی دیگری از فامیل هایش در کنارش نبود تا نوازشش کند. نه مادر، نه پدر و نه... فقط ما بودیم و ما! باید من جای آنها را برایش پر می کردم. ولی مگر فضای جنگی چقدر امکان و عاطفه را برای خود ما گذاشته بود که تا بتوانیم آنطور که حقتش بود شاید و باید از او حفاظت کنیم؟ چند لحظه بمن نگاه کرد. داشت قدرت حرف زدن را از دست میداد. دست من را در دستهای در حال سرد شدن خود گرفت. من تحمل سختی دیدن این شرایط را نمی کردم و میخواستم کاری کنم که چهره او را در حال مرگ نبینم! با صدای که هرگز فراموش نمی کنم گفت:

- چه مه گیان برو به فایق بگو پیش من بیاید تا او را ببینم.

- چشم حتما عزیز جان.

من تا آن لحظه نمیدانستم که عاشق فایق است. به یکی از رفقای دخترش گفته بود که اگر از جوله برگشت، حتی اگر فایق مسئله را مطرح نکند او این مسئله را با او در میان خواهد

گذاشت. من رفتم پیش فایق و باهم به نزد او برگشتیم. اما فقط چند ثانیه ای قبل از برگشتن ما جان باخته بود و روشنگر جان عزیزش را فدای آزادی و برابری و حکومت کارگری کرد!

روشنگر وقتی به صفوف تشکیلات مسلح ما پیوست دختری ۱۷ ساله بود. متابولیسیم جامعه زن ستیز اسلامی ایران کاری کرده بود که از همان اول زندگی نوجوانیش بجای خنده، رقص و بازی، درگیر مسائل تبعیض، تحقیر و حق کشی که در ایران اسلامی نسبت به زن نهادینه است شود. روشنگر هم مثل هزاران زن مبارز و رفقای دیگرش بجای تسلیم و سوخت و ساخت با وضع موجود، راه مبارزه و مقابله شجاعانه را در برابر آن انتخاب کرده بود. او در واحدهای نظامی گردان (چپا) دو سال فعالیت کرد و در روزهای آخر عمر کوتاهش به دسته های سازمانده (خاومیراوا) در ناحیه مریوان منتقل شد.

ساعت ۶ عصر همان روزی که ساعت سه بعد از ظهر روشنگر جان باخت در قبرستان روستای خالی از سکنه و کوچ داده شده عوالان در منطقه مرزی شلیر عراق، او را در میان جمعی از مردمی که هر کدام به منظوری به عوالان آمده بودند و با شرکت جمعی از رفقا پیشمرگ که حدودا نیمی از آنها داوطلبین تازه بودند بخاکش سپردیم. من مختصری از بیوگرافی اش را با شرحی از چگونگی واقعه درگیری که منجر به زخمی شدن او شد را برای حضار تشریح کردم. و از جانب همه آزادیخواهان به او و همه کمونیست های که جان عزیزشان را برای خوشبختی و رهایی انسان از هر گونه نابرابری از دست داداند قول دادم که تا رهایی و پایان دادن با ظلم و نا برابری از هر نوع آن، راهش ادامه خواهیم داد. در پایان مراسم، اسلحه و مهماتش را به یکی از رفقای تازه وارد تحویل دادیم. دیگر روشنگر عزیز نیز مثل یک ستاره به کاروان ستارگان آسمان پر از ستاره راه آزادی و رهایی انسان پیوست.

این داستان تنها یکی از ده ها نمونه جانباختن رفقای عزیزم در مدت مبارزه پارتیزانی بود که شاهدش بودم -

زندگی در اردوگاه

در بخشهای قبلی گفتم که سالهای ۶۳ تا ۶۹ اردوگاه های ما در نوار مرزی و در روستاهای ویران و کوچ داده شده مناطق مرزی کردستان عراق بود. حال ببینیم زندگی در اردوگاه های که از "سونی" در مرز سردشت تا "حلبجه" در منطقه اورامان، "چناره" و "برزنجه" در جنوب

شهر سلمانیه را شامل میشد و هر چند گاهی در یکی از این مناطق اسکان میافتیم چگونه بود؟

در فضای جنگی هیچ چیزی کاملاً عادی نیست. نقاط مرزی و روستائی ایران و عراق از نظر تکنیک و صنعت نسبت به شهرهای مرکزی تر، رشد نیافته تر و دارای امکانات کمتری بود. مشکل ما علاوه بر اینها، این بود که در نقاطی مستقر شدیم که ویران شده بود و می بایست خود ما خرابه ها را از نو آباد میکردیم. ما باید با حداقل امکانات سرو سامانی به زندگی اردوگاهی خود می دادیم. از آنجا امکانات و وقت کافی برای این کار نبود، در اوایل غیر از عده معدودی خانواده ها و سالمندان، مابقی نیروهای ما بیشتر بصورت جمعی و در چادر و در مقر عمومی که اغلب مسجد ده بود زندگی میکردیم. غیر از حمام و در این آواخر سلف سرویس ها، آب گرم و حتی آب جاری نبود. با جوراب کثیف و پتوهای هرگز آب ندیده، مثل ماهی در کنار هم دراز کشیده و می خوابیدیم. هر شب چند بار حتی اگر نگیهان هم نبودیم بیدار میشدیم. هر مرتبه با صدای پای پاسخش که برای بیدار کردن رفقای نگیهان "در" را باز و بسته می کردند با صدای "در" یا سرو صدای مکالمه رفقا بیدار میشدیم.

از آنجا که محل و نوع زندگی ما ثابت و معمولی نبود هر کاری برای رفع احتیاجات زندگی با زحمت و دردسر فراوان پیش میرفت. برای حمام کردن میبایست از حمام عمومی نوبت میگرفتیم دو یا سه نفری با هم در یک شیفتم حمام میکردیم. برای کارهای عمومی اردوگاه تقسیم کار میشد. تمام کسانی که توانایی کار کردن داشتند در گروه آشپزی، نظافتچی، آبدارچی و روابط عمومی... شرکت میکردند. مگر کسانی که با مجوز دکتر از شرکت در کاری و یا کارهای سنگین معاف بودند. در بین این کارها آشپزی از همه مهمتر و سخت تر بود. چون هنگامی که انسان کار بزرگی میکند باید امکان و "ابزار" انجام این کار بزرگ را داشته باشد وگرنه کار کردن از کار انفرادی سده های گذشته خیلی مشکل تر خواهد بود. این کارها و تقسیم کار در فواصل مختلف سال فرق می کردند. در ضمن اینکه کمی آموزش آشپزی میدادند، اما جالب بود که کمترین کسی برآورد میکرد که چگونه غذا تقسیم شود! هر گروه با معیار و سلیقه خود غذا را تقسیم میکرد که در مواردی "سهرقاو" سرشکن (اصطلاح ما به غذای اضافه) بود. بیشتر از غذای اصلی بود. مثلاً اگر برای ۱۰۰ نفر ۲۵ مرغ جیره نهار یکی از اردوگاه ها بود، حتی کسی که رشته تحصیلی اش حساب داری و سازمان و مدیریت بود ۳۰ ثانیه به این فکر نمیکرد که هر چهار نفر یک مرغ سهمیه دارند و باید

مبنا تقسیم غذا برای هر ۴ نفر یک مرغ باشد. همینکه یکی میگفت من "ران مرغ" میخورم یا من "سینه" را دوست دارم، شیرازه حساب از دست آشپز در میرفت. بخصوص از آنجا قاطی میشد هرکس قسمتی از مرغ را سفارش میداد. رفیق ما فراموش میکرد بهر حال هر کی هر قسمت از مرغ را بخورد یا مرغ را با هر طریق تقسیم کنیم باز میزان مرغ سرچایش است و در اصل هیچی از آن کم نمیشود. در مواردی شاید یک مرغ را بین هشت نفر تقسیم میکردند و بدون در نظر گرفتن این مسئله، به اندازه یک گنجشک مرغ روی برنج می گذاشتند. ولی من شاید بدلیل اینکه همیشه به کم بودن غذا اعتراض داشتم در وقتی که خودم آشپز بودم کمتر این مشکل را داشتم. من این را میدانستم و اگر خودم سر آشپز بودم که خیلی بندرت پیش می آمد، از این سر مشکلی نبود. اگر کسی میگفت من ران میخورم یک ران کامل را بهش میدادم. این یعنی دو تا ران های یک مرغ برای دو نفر و سینه اش برای دو نفری که میگفتند ما ران نمیخوریم و تازه باهالایش اضافه میماند! اما اگر یک رفیق دیگر سر آشپز بود از اول شروع کار تقسیم کردن غذا تا نزدیک اتمام آن تذکر میداد: "حه مه گیان" شما مرغ تقسیم نکنید زیاد می دهید! شروع میکردم به تقسیم برنج. باز به بشقاب پر از پلو نگاه میکرد و نمیگذاشت کارم را آن طوری که درست بود انجام بدهم. "حه مه جان" شما برنج تقسیم نکنید زیاد میریزید! از این رو آشپزی با من برای کسانی که می ترسیدند غذا کم بیاید راحت نبود. همیشه بعد از اینکه غذا تقسیم میشد آشپزها از سلف سرویس فریاد میزدند: کی (سرقاو) یعنی غذای اضافه میخواد؟ اما دیگر فایده نداشت رفقا خود را با برنج و نان سیر کرده بودند.

ضعف من در حین آشپزی و گروه کاری این بود که وقتی هوای گرم و هوای مه الود آشپزخانه همراه با بخار "دیگ های" بزرگ برنج آبکش با عرق من قاطی میشد و شر شر عرق صورتم به روی دیگهای پلو می ریخت. این باعث میشد که تعدادی از رفقا بخصوص رفقای دختر هر روزیکه من آشپز بودم و این صحنه را میدیدند غذا نمی خوردند. البته بعدا رفقا با شوخی این مسئله را به من گفتند و نه در روز آشپزی. چون آشپزی کار سخت بود برای اینکه کارم را بکنم اگر "قورباغه" و "موش" هم قاطی غذا میکردم آنها اعتراضی نمیکردند. در فصل زمستان که اغلب واحدها در حال استراحت در اردوگاه ها بودند، رفقای که از نظر جسمی سالم بودند در ماه یک بار کمتر و بیشتر آشپزی میداد. ولی این کار بحدی سخت بود که آدم دوست داشت هر روز دو ساعت کار میکرد یعنی در ماه ۶۰ ساعت و نه آن یک روز هشت ساعته کار آشپزی عمومی را. اما باوجود همه دردسرها و

کمبودها، امکانات آشپزی، جمع شدن در سلف سرویس و باهم در فضای صمیمی غذا خوردن بسیار لذت بخش بود. بجز آشپزی، تقسیم کار و کار تدارکاتی هم در اردوگاه ها و هم در ناحیه ها از زمره کارهای سخت بودند. اگر رفیقی مریض و ناقص العضو بود، یا قاعده می شد از کار های سخت معاف میشد. برای از زیر کار سخت در رفتن تعدادی زیاد نازک شده بودند و این مسئله را زیاد کش میداند و میخواستند که "سوسیالیسم" را روی دوش رفقای دیگر خود اجرا کنند و کمتر اشتیاق به کار جمعی داشتند! اگر کسی کار را جدی نمیگرفت و غیره... باید مسئول تقسیم کار بیچاره خودش کمبودهای این کارهای متنوع را جبران میکرد. بخصوص در زمان بحران تشکیلات این کارها بدلیل جدی نگرفتن کار از طرف عده ای بمراتب سخت تر بود و همه روی دوش بقیه میماند.

در سال ۶۸ در مبارزه و تلاطمی که بین "راست و چپ" در حزب کمونیست ایران بوجود آمده بود، رهبری تشکیلات تا جدائی ما از حزب کمونیست ایران و تشکیل حزب کمونیست کارگری ایران در دست چپ بود. (توضیحات بیشتر در مورد این جدایی را در قسمت "کمونیسم کارگری و تاثیر آن بر من" به اطلاع می رسانم.) در این مدت اکثر کسانی که با چپ مشکل داشتند به هر دلیل و بهانه ای از زیر بار مسئولیت در میرفتند. من در این دوره برای مدت کوتاهی مسئول تقسیم کار شدم. بعضی مواقع باید یک ساعت برای چند نفر توضیح میدادم تا یک ساعت نگرهبانی بدهند. یک روز از توضیح دادن زیاد خسته شده بودم و از اول روز در پست دیدبانی که قرار بود آتش روشن نشود، آتشی بزرگ مثل آتش "عمو نوروز" روشن کردم و کتری چای را سوار و "کنسرو" را بغلش کباب کردم. چند رفیقی که اغلب به بهانه های مختلف نگرهبانی نمیدادند، صبح با ماشین با گفتن صبح بخیر به من، از کنار دیدبانی گذشتند و میخواستند به یکی از شهرها بروند. مثل اینکه دست من را رو کرده و محکوم کنند گفتند: "رفیق محمد مگر قرار نیست که نگرهبان آتش روشن نکند؟" حالا دیگر خودت میکنی؟! عصر همان روز از شهر برگشتند و با گفتن عصر بخیر گفتند "چرا خودت اینجا هستی؟ مگر چند بار در روز نگرهبانی میدهید؟" در جواب گفتم آخر تا حالا بجای سه نفر نگرهبانی داده ام و نفر چهارم هنوز پیدایش نیست. من میخواهم بجای همه از اول روز تا شب نگرهبانی بدهم و این کار احتیاج به غذا و چای دارد و به این دلیل صبح آتش روشن کردم. با این کار ثابت میکنم یک ساعت سهل است انسان میتواند چند ساعت هم نگرهبانی بدهد، بشرطی که مسئله نداشته باشد. این فروتنی و جوک و "کباب" و چای دم کردن من در پست نگرهبانی در مقر پیچید و یک جووری بر

وجدان آنها تاثیر گذاشته بود که تا من تقسیم کار بودم، دیگر کسی نبود بدون دلیل محکم بگویند نمیتواند یک ساعت نگرهبانی بدهد.

اگر چه زندگی در اردوگاههای نظامی در مقایسه با زندگی آزاد و معمولی شهر پرمشکل و پراز محرومیت بود، اما نسبت به شرایط فعالیت پارتیزانی ما در ناحیه ها راحت تر و دارای آسایش نسبی بود. در اردوگاه از حداقل امنیت، امکانات سلف سرویس، حمام و بهداشت، ساعت معین غذا خوری و گاه گاهی فیلم و امکانات سرگرمی برخوردار بودیم. می توانستیم برای رفقای که در زندگی محدود خود امکان نداشته اند خواندن و نوشتن یاد بگیرند، کلاس سواد آموزی بگذاریم. کسانی هم اهل مطالعه و تحقیق بودند، حداقل امکاناتی مانند کتابخانه، سمینار، جلسه گذاشتن و وقت برای این کارها داشته باشند. رفقای متاهل حداقل امکانات و وقت داشتند تا کمی زندگی خود را نزد زن و بچه های خود سپری کنند. بخصوص در سالهای ۶۶ تا ۶۹ امکانات و فرصت بیشتری برای جواب دادن به احتیاجات زندگی، از امکانات فردی و بهداشتی تا محل سکونت مانند منزل و چادر برخوردار شدیم و کمتر در مقر می خوابیدم. مقر جای جلسات و کارهای عمومی شده بود. امکان بازی فوتبال، والیبال، شطرنج و پینگ پونگ را هم داشتیم که من از همه بازی ها بیشتر از پیگ پونگ خوشم میآمد.

کمونیسم کارگری و تاثیر آن بر من

همانطوی که در بخش سوم این کتاب مطالعه کردید، من بعد از چند ماه پس از انقلاب ۱۳۵۷ خود را کمونیست میدانستم. اما کمونیسم مثل لباسی نیست که اگر پوشیدید، دیگر شما را می پوشاند، بلکه دارای جهان بینی - نظری، متدولوژی معین، تئوری علمی و اجتماعی معین و زنده یک گرایش و جنبش اجتماعی است که باید در هر کدام از این زمینه ها، این جهان بینی را زنده به کار گرفت و آموخت. انگیزه مساوات طلبی انسان بر اثر داده های انسانی و مناسبات طبقاتی و اجتماعی شکل میگیرد، اما متدولوژی کمونیستی، جهان بینی کمونیستی، تئوری علمی و اجتماعی کمونیستی البته خود بخود بدست نمیآید. بخصوص کمونیسم آن ایام مثل "هفته بیجار" همه چیز غیر از کمونیسم مارکس بود.

من در زمینه هایی کم و بیش چه بدلیل شرایط واقعی زندگی و انقلابی بودنم و چه مترقی و شیرین بودن کمونیسم به آن گرویده بودم و در شکل خام آن را بکار می گرفتم. اما در مورد داده ها و معیارها و اندازه گیری خوبی ها و زشتی ها، درک از حقیقت، عدالت، از

ارزش و حرمت انسان و درک پدیده‌ها و آنچه که به قلمرو انسان و حق انسان مربوط است به درجه زیادی متأثر از بستر و خاستگاه دنیای کهن و روابط پیرامونی اش بود. مارکسیسم انقلابی تا اندازه ای مرا از کمونیسم بورژوائی متمایز کرد و مرا به کمونیسم بمعنی کارگری آن نزدیک کرده بود. ولی مثل آبی که گرم میشود و تا به صد درجه نرسد هنوز بجوش نمی‌آید، من هم گرم و داغ شده بودم اما آنچه من را به جوش آورد، درتحلیل نهایی بحثهای کمونیسم کارگری در سالهای ۶۵ تا ۶۸ بود.

در کوران این مبارزه نظری و فکری بود که به متد تجزیه و تحلیل اجتماعی - طبقاتی و گرایشهای اجتماعی از زاویه مارکسیستی و کارگری عمیقاً پی بردم. تا آن دوران آنطوریکه باید و شاید به موضوعات عمیقاً تسلط نداشتیم و عمیقاً فکر نمی‌کردم و شاید گذرگاه مهمی به مهمی بحثهای کمونیسم کارگری پیش نیامده بود که مرا به فکر کردن عمیق و مسئولانه وادار کند. مطرح شدن بحثهای کمونیسم کارگری یک دو راهی را در مقابل همه ما گذاشت. این بحثها در زمانی مطرح شدند که دنیا دیگر به شیوه گذشته نمی توانست در مقابل بورژوازی جهانی که داشت بر بلوک رقیب یعنی سرمایه داری دولتی اروپای شرقی پیروز می شد، مقابله کند. باید انتخاب میکردید که آیا در جوابی که کمونیسم کارگری برای نجات بشریت در مقابل این هجوم داشت و دارد شریک و همراه هستید، یا در اردوی قدیم میمانید تا سیل ضد کمونیستی بعد از فروپاشی اروپا شرقی شما را مثل خیلی ها با خود ببرد؟

تا آن زمان در زندگی، در سه مورد در مقابل انتخاب بزرگ قرار گرفته بودم. اولی تصمیم به پیوستن به صف تشکیلات علنی کومه له بود. دیگری رای به تشکیل حزب کمونیست ایران در سال ۱۳۶۲ بود. بیاد ندارم یک ماه کمتر یا بیشتر پیش از پیوستن به تشکیلات علنی بود که یک فرم رای گیری در سطح تشکیلات پخش شد که تا تمام اعضای کومه له رای خود را چه موافق و چه مخالف به تشکیل حزب کمونیست ایران و پیوستن به آن بدهند. و آخرین آن روشن کردن تکلیف خودم با بحثهای کمونیسم کارگری بود. در رابطه با تصمیم اولی (در فصل سوم این کتاب) به آن اشاره کردم. در مورد دومی رای به تشکیل حزب کمونیست ایران، تنها مشکلی که داشتم بی اعتمادی بود که آن زمان به "غیر کردها" داشتم!! صد در صد باور نمی‌کردم که در مبارزه در سطح نهایی غیر "کردها" با "کردها" صادق باشند و تا سطح فداکردن منافع خود برای کردستان با ما باشند!! حتی تا تشکیل حزب به غیر کردها بی اعتماد بودم. این گمراهی نشانه این است که در جنبشهای

ملی کردستان این قدر راجع به این که "بیگانگان" به ما "کردها" خیانت کردند، ما را "فروختند" و قربانی معامله این با آن شدیم و غیره مردم را احاطه کرده بود که من هم هنوز با آن همه سیاست پایه ای که غیر کردها در مورد آزادی انسان بطور کلی و راه حل مسله کردستان بطور مشخص داشتند، به اندازه اینکه بالاخره شخص نویسنده خودش "کرد" است یا نه مجابم نمیکرد؟! در آخر با شمارش تعداد افراد کردی که در کمیته برگذار کننده حزب و بعدا در کمیته مرکزی حزب بودند و اعتمادی (نسبتا) که به عمق نوشته‌های (نادر) منصور حکمت داشتیم، خود را قانع کردم که کردها در حزب نمیگذارند بما خیانت شود حتی اگر غیر کردها قصد فروختن ما را به رژیم اسلامی داشته باشند. بعلاوه کمونیست‌های هر "ملت" با هم رفیقند. بعد از این محاسبات راضی شدم و رای مثبت به تشکیل حزب کمونیست ایران دادم.

در مورد سومی علاوه بر مشکل کمبود اطلاعات کافی از اینکه هنوز نمیدانستم صورت مسئله چیست، یکطرفه گفتند که منصور حکمت به پیشمرگان توهین کرده است!! در این دوران از یک طرف بدلیل اینکه در ناحیه درگیر فعالیت سخت و پر خطر بودم و از طرف دیگر بحث‌های کمونیسم کارگری را بطور کامل نشنیده بودم و اینکه بعضی از کسانی که من روش برخوردشان را به اموال مردم زحمتکش، با بحث سیاسی و... در حین مبارزه عملی در ناحیه‌ها نمی‌پسندیدم و آنها از بحث‌های کمونیسم کارگری حمایت میکردند مرا دورتر کرده بود. هر چه آنها بیشتر کمونیسم کارگری، کمونیسم کارگری می‌کردند من از آن دورتر میشدم. آنها هر کدام هدفی را در قبول کمونیسم کارگری دنبال می‌کردند. من فداکاری خودم و رفقای زیادی را میدیدم که شکی در نیت پاکشان نبود و اگر کسی بما میگفت هنوز این کمونیستی نیست شاخ در می‌آوردم! و تعدادی از آنها که میگفتند مبارزه در کردستان هیچی نیست و باید به میان کارگران رفت! در حال حاضر ما نمی‌توانیم به میان کارگران ایران برویم پس باید برویم در جنبشهای کارگری اروپا فعالیت کنیم و آنها را آگاه کنیم و از این طریق به مبارزه در ایران کمک کنیم! این نه کاملاً به شکل سیاه و سفید، ولی برداشتی بود که طرفین از مبحث کرده بودند! این همانند که اکثر آن افرادی که آن روز آن برداشت را از کمونیسم کارگری داشتند بعدا در اروپا متاسفانه حتی نتوانستند ظاهر کمونیست بودن خود را حفظ کنند. یا کلاً مبارزه را کنار گذاشتند و یا سر از سازمان (قومی) زحمتکشان و یا دفاع از محمد مصدق و از عبدالله اوجلان در آوردند.

بنابه دلائل ذکر شده از اول به بحثهای کمونیسم کارگری علاقه زیادی نداشتیم و تا یکی دو ماه قبل از متوجه شدن صورت مسئله در مقابل آن هم ایستادم!! هر کس نظرات خود را مهم میدانند. تا جایی و در مراحل نظرات مهمتری مطرح می شوند و زمینه برای محک خوردن درستی یا نادرستی نظرات مختلف فراهم می شود. هر کس فکر می کند تمام حقیقت این است که او می داند. باید اینطور هم باشد مگر اینکه انسان خودش را دست کم بگیرد و الا به سادگی نمیشود از مهم های خود دست برداشت. در عین حال این بسیار مهم است که انسان صبر کند تا نظرات سیاسی مخالف خود را بشنود. دقت کند که آن نظرات چرا و برای جواب دادن به چه نیازهایی طرح شده و میشوند؟ یکی از مهمترین شرایط برای تغییر دادن افکار، فراهم کردن شرایط و زمینه برای آن تغییر است. هر چه شرایط سخت تر، محدودتر و فضا ناسالم و متعصب تر باشد، اثبات نظرات درست و جدید مشکل تر می شود. درک این واقعیت مهمترین مندی است که وقتی انسان میخواهد پی به اهمیت حقیقت یک واقعیت ببرد، باید بکوشد که نه میزان تلاشی که تاریخا برای آن نظرات شده است، و نه درجه نفوذ آن و نه معیارهایی مانند فداکاری، قدوسیت و مجاز بودن با نرم ها و داده های زمانه سدی برای مقاومت در مقابل آن نظرات بسازد. زیرا برای پی بردن به حقیقت باید خود را از همه این قیود رها کرد. هیچ مقدساتی، هیچ روش جا افتاده و پذیرفته شده رسمی، هیچ استدلالی مانند "وجدان" و آرای عمومی نباید سدی در مقابل این یکی که فعلا ممکن است غیر معمول و غیر رسمی باشد ساخته شود. باید از همه اینها عبور کرد تا بتوان به ماهیت و ارزش حقایق که هنوز نمی شود در کوتاه مدت با این معیارها قضاوتش کرد پی برد.

تا جامعه طبقاتی است، هیچ کسی نمیتواند کلیه شهروندان را به یک فکر و یک نظر متقاعد کند. اما در خیلی موارد صف بندیهایی صورت می گیرند که روی بنیان اصلی خود شکل نگرفته و استوار نیست. برای من مباحثات کمونیسم کارگری یکی از این مباحث بود. وقتی از ناحیه بر گشتم و تعصب را کنار گذاشتم و با دید بازتر نوارهای بحث های کمونیسم کارگری را با صدای دلنشین منصور حکمت گوش دادم، احساس می کردم این حرف دل من است ولی فرموله شده است. صورت مسئله را خیلی انقلابی، خیلی انسانی، کارگری و کمونیستی تشریح می کرد. فکر میکردم که شاید طرف مخالف کمونیسم کارگری که در تشکیلات راست لقب گرفته بود و من هنوز گفتن "راست" را با آنها غیر منصفانه

میدانستم، لاقلاً بحثی به آن مهمی دارند و هنوز آن را رو نکرده است و وقتی آن را رو کند از نظر مبارزه نظری و فکری حداقل حریف کمونیسم کارگری می شود!

بحث کمونیسم کارگری بی نهایت شفاف و سر راست بود و نمیشد کسی خود را کمونیست بداند و راحت و ساده با آن مخالفت کند. آن روزها هنوز عبدالله مهتدی متوجه نبود که کمونیسم کارگری چه هست و چه نیست و در "فراکسیون کمونیسم کارگری" اسم نویسی کرده بود. (به قول معروف هنوز دو ریالی اش نیفتاده بود) با وجود اینکه چند سال قبل دبیرکل حزب کمونیست ایران بود من به اندازه ابراهیم علیزاده قبولش نداشتم. تا آن موقع مهمترین شخصیت در کمپ مخالف بحثهای کمونیسم کارگری برای من ابراهیم علیزاده بود.

شبی نزد ابراهیم علیزاده که خیلی باورش داشتم و رفاقت مان هم خوب بود رفتم:

- هاوری (رفیق) ابراهیم من بحثهای کمونیسم کارگری را شنیدم و ساختمان انتقاد به او دارد فرود می ریزد! شما چیزی تازه در مقابل آن برای گفتن دارید؟ او در جواب بجای استدلال گفت "شما ایمانت" شل شده است. من به جمله "ایمان ات شل است" که هیچ جوابی نیست فکر نکردم چون به شدت ذهنم درگیر بحث های کمونیسم کارگری بود و ادامه دادم:

- نخیر موضوع "ایمان شل" بودن نیست بلکه مسئله نوشته (۵۶ صفحه ای) منصور حکمت است که با دقت کامل در مورد استراتژی تشکیلات کردستان حزب، استراتژی او در مورد تحولاتی که در اروپای شرقی رخ خواهد داد خواندم. و با تلفیقی از شوخی و جدی به او گفتم "رفیق ابراهیم با "ناکامی زماوندی" (نتیجه یک عروسی) نمیتوان با بحث های منصور حکمت مقابله کرد". بالاخره حرف حسابی ما در رد این استراتژی بسیار روشن چیست؟ (ناکامی زماوندی. جزوه ای شبیه نمایشی به زبان کردی نوشته دوست عزیز آقای علی کتابی بود که راجع به نتیجه منفی یک عروسی سنتی در بین مردم یک روستا در کردستان در قدیم رخ داده بود، بود. این کتاب هم تصادفی در حین انتشار جزوه ۵۶ صفحه منصور حکمت منتشر شده بود و از طرف "راست" تشکیلات دست به دست میشد).

ولی در عوض تعدادی از ما تا هفته ها بدلیل همان بی اطلاعی از نوشته منصور حکمت بی خبر بودیم و یکی از علت سر راست قبول نکردن آن بحثهای شیرین، همان بی خبری رفقای در تشکیلات بود که در ناحیه ها سر گرم جوله سیاسی و نظامی بودیم.

روزها، هفته‌ها و ماهها گذشت و ما هیچ بحث مستند و ارزشمندی را نه از ایشان و نه از دیگران که ارزش تکیه کردن بر آن داشته باشد نشنیدیم. تا جنگ خلیج و عروج "ناسیونالیسم کرد" و بقدرت رسیدن طالبانی و بارزانی در کردستان عراق در سایه B52 های آمریکا، فرصت هم به آنها داد تا برداشت موضع خود را علنی کنند. حمایت آمریکا از ناسیونالیسم کردهای عراق بود که به آنها هم جرات مخالفت صریح و علنی در مقابل کمونیسم کارگری را داد. برای اطلاعات بیشتر در مورد جدایی کمونیسم کارگری از حزب کمونیست ایران توجه خوانندگان را به کتاب "بحران خلیج" جلب میکنم.

هر کس شاید عاملی را بیش از عوامل های دیگر باعث بلوغ و رشد فکری خود میدانند. اما قطعاً برای من این کمونیسم کارگری بود که بیشتر از همه پدیده های تا کنون جهان به بلوغ سیاسی و اجتماعی ام کمک کرد.

در زمان فروپاشی اروپای شرقی در دهه هشتاد میلادی، تمام جریان هایی که کمونیسم خود را به نحوی از انحا از شوروی گرفته بودند فروپاشیدند و یا یکی یکی نام و اسم و رسم خود را به دمکرات و غیره تغییر دادند. برای ما فضا کاملاً تنگ و سخت بود تا خلاف این هجوم عظیم راست جهانی بایستیم و برعدالت و برابری، رهایی انسان از هر نوع ستمی و حرمت انسان تاکید کنیم و بر موضوعاتی که محوری هستند و اینکه کمونیسم جنبشی برای جواب دادن به این امر مهم است پافشاری کنیم. اما از طرف دیگر از اینکه وقتی آنها گرد و خاک روی آرمان اجتماعی خود را بر داشته و به جلد طبقاتی خود یعنی آنچه که بودند باز گشتند و ما داشتیم خود را از آن صف پوشالی جدا میکردیم احساس غرور میکردم.

در اثر اوضاع جهانی و جنگ خلیج در خود تشکیلات به دو گروه چپ و راست تقسیم شدیم. اگر چه همه در همان کمپ چپ آن دوران و در همراهی با کمونیسم کارگری یک هدف نداشتند، اما در آن دوران قبول کردن رهبری چپ در تشکیلات در حال تجزیه ما، کمک کرد که کمونیسم کارگری در مقابل گرایشات راست و میانه (سانتر) در تشکیلات پیروز شود. این پیروزی هنوز قطعی نشده است و باید قطعی شود!

جنگ خلیج و نظم نوین جهانی

رقابت بلوک سرمایه داری "بازار آزاد" به رهبری امریکا با سرمایه داری دولتی به رهبری شوروی و بلوک شرق، در نیمه دوم دهه هشتاد به پیروزی بلوک غرب منجر شد. تمام

محاسبات نظامی، سیاسی و اقتصادی که بر مبنای چندین دهه (جنگ سرد) و رقابت این دو قطب سازمان یافته بودند، بهم ریخت. جهان می بایست از نو بر اساس شکست سرمایه داری دولتی و پیروزی بازار آزاد (دمکراسی) آرایش جدیدی به خود می گرفت. غرب باید این پیروزی را با هجوم عظیم خود بر علیه جنبش برابری طلبی و کمونیسم در اصل، و وادار کردن "رقبای جدید" به پذیرش رهبری آمریکا توأم میکرد و کرد.

تلاش راست این بود شکست سرمایه داری دولتی را شکست کمونیسم معرفی کند. درست است که غرب با حملات نظامی این پیروزی را بر رقیب خود بدست نیاورد، اما تثبیت و جشن پیروزی آن در سطح جهانی به عمل نظامی احتیاج داشت. این "جزوان" (میعادگاه) پیروزی میتوانست هر جای جهان باشد، اما با حمله رژیم عراق به کویت، مناسب ترین مکان برای این "جزوان" منطقه خلیج و "آزاد سازی" کویت از دست عراق بود. این قرعه بنام عراق در آمد. در تبلیغات زمان جنگ سردی و بدنبال فروپاشی شوروی، غرب با کمک میدیا و ژورنالیسم مزدور، چنان فشاری به افکار جنبش های آزادی خواهانه مردم جهان آورد که برای مدتی جهان در مقابل این یورش راست، ساکت و مبهور بود. این زمان یکی از سخت ترین دوران مبارزه سیاسی من بود. میدانید که طرف غالب از طرف مغلوب ضد انسانی تر، کثیف تر و ارتجاعی تر است. میدانید که داستان بر سر کوبیدن جنبش مساوات طلبی است. نه تنها تمام بورژوازی طرفدار بازار آزاد بلکه طرفداران سابق شوروی را نیز برای کوبیدن کمونیسم واقعی بسیج کردند.

انسانی در این زمان پیدا شد که اگر هیچ کار دیگری غیر از آن مقابله جسورانه، بحق، عمیقاً انسانی و سیاسی نکرده بود و فقط با این یکی کارش در آن دوره حیاتی، از زاویه کمونیسم مارکس با عشقش به برابری انسان ها در مقابل این هجوم راست ایستاد. این انسان به اندازه این تاریخ بزرگ و عظیم بود. این انسان منصور حکمت بود. در این زمان او با نوشتن "طلوع خونین نظم نوین جهانی" و چندین مقاله مهم جنبش کمونیسم را سر بلند از غرق شدن در منجلاط نظم نوین جهانی کرد و نجات داد. او گفت: "می گویند کمونیسم شکست خورد تا شکستش بدهند، جنبش مساوی طلبی مرد تا بمیرانش!" و با گفتن اینکه تاریخ قرن ۲۱ صفحه ای ننوشته ای است و باید انسان آزادیخواه آنرا آگاهانه بنویسد و با متد امیدبخش اش، صفحه دیگری در تقابل هجوم بورژوازی در همان دورانی که دنیا را کر کرده بودند، بر روی دنیا و به روی بشریت آزادی طلب گشود.

در بعضی شرایط مبارزه میکنید و می بیند که هزاران هزار در خیابان ها در کنارت مشیت گره کرده فریاد می زنند؛ این زمان با زمانیکه دنیا ولو موقتا در برزخی بود که حتی دوستانت را ساکت کرده بود، حتی، همسرنوشتی هایت یا در پشت سر آنها رژه میرفتند و یا منزوی و ساکت در کنج خانه خود شما را سرزنش می کردند؛ فرق می کند! مبارزه سخت تر بود و به کسانی احتیاج داشت که روشنی و عشقشان به آزادی انسان و بزرگیشان به اندازه دنیا بود. این جنبش جنبش کمونیسم کارگری و در راس اش منصور حکمت بود. در این دوره هیچکدام از جریانهای سیاسی مثل کمونیسم کارگری با پیش بینی روشن و آماده به استقبال این شرایط (فروپاشی بلوک شرق) نرفتند. کمونیسم کارگری هجوم بورژوازی غرب علیه انسانیت را که تحت نام جنبش "دمکراسی" و بازار آزاد شکل گرفته بود با عمیق ترین، انقلابی ترین و سیاسی ترین روش به نقد کشید و فرموله کرد. با خواندن نوشته "طلوع خونین نظم نوین جهانی" و نوشته های منصور حکمت در این باره میتوان متوجه شفافیت مواضع این خط و این جنبش شد. امیدوارم خواننده اگر تا اکنون فرصت خواندن آثار آن دوره منصور حکمت را نداشته است، آنرا بدست بیاورد و بخواند. این نوشته من فقط میتواند کلیدی باشد برای بازکردن دروازه یک ساختمان بزرگتر.

فصل پنجم

پناهندگی در ترکیه

بدنبال جنگ خلیج و آرایش جدید جهان، دولتها و احزاب منطقه خاورمیانه حوزه فعالیت ما هم متأثر از این تغییر جدید جهان تغییر آرایش دادند. مدتها پیش از وقوع این جنگ "فراکسیون کمونیسم کارگری" به رهبری منصور حکمت در درون حزب کمونیست ایران تشکیل شده بود. این فراکسیون تغییر و آرایش جدید را در سطح جهانی و به تبع آن در حزب کمونیست ایران را در کاملترین سطح پیش بینی و تجزیه و تحلیل کرده بود. او آگاهانه به استقبال این اوضاع رفت که در نتیجه راه حل عملی و راه مقابله با تاثیرات منفی این هجوم راست بر کل جنبش آزادیخواهی و کمونیستی در سطح جهان و در منطقه را پیشروی ما گذاشت.

در ادامه این جهت گیری، گرایش کمونیسم کارگری عملا راه خودش را در پیش گرفت و از حزب کمونیست ایران جدا شد. دیگر نمیشد با ابزارهای قدیمی به جنگ شرایط جدید رفت. در زمان جدائی از حزب کمونیست ایران، کمونیسم کارگری تلاش خود را کرد که بی تفاوتی، بی پرنسیبی و جو غیر سیاسی ای که معمولا در زمان جدائی احزاب و سازمانهای

آن منطقه (غیر از گرایش ما) متداول بود بر تشکیلات در حال تجزیه حزب حاکم نشود و عملاً هم نشد. تمام کسانی که آن وقت در تشکیلات حزب در کردستان بودند میدانند که چگونه منصور حکمت در این باره، در قبال کل اوضاع منطقه و آن جدایها هم هر روز چه راهنمایی های با ارزش سیاسی، انسانی و عاقلانه ای به تشکیلات میداد. در این دوره قرار بر آن شد که برای افرادی که هنوز نتوانسته بودند تصمیم خود را در مقابل شرایط پیش آمده بگیرند که با کمونیسم کارگری بروند و یا با حزب کمونیست ایران بمانند مهلتی تعیین شود و گفته شد که حزب مسئول امنیت حتی کسانی است که به هر دلیل در حزب نمی مانند و مسئول رساندن آنها به کشور ترکیه است. حزب کمونیست ایران طبق این معاهده با هر کس که با هر گرایش و نظری که داشت و توانایی ماندن در تشکیلات را نداشت کمک میکرد که به ترکیه منتقل شود. یعنی مبلغی پول برای سفر و هزینه اولیه در ترکیه می پردازد و امکاناتی تهیه میکند. طی چند ماه تفکیک ها تکمیل شد و کسانی که نه با ما و نه با حزب کمونیست ایران بودند همراه با کسانی که آسیب پذیر بودند در اولویت انتقال به کشور ثالث، عمدتاً ترکیه، قرار گرفتند و منتقل شدند.

از آنجا کمونیسم کارگری نمی توانست در شرایط جدید، به قیمت سکوت کردن در مقابل رژیم عراق و احزاب قومی در کردستان که کاملاً با آمریکا یکی شده بودند فعالیت نظامی خود را در کردستان به شیوه سابق ادامه دهد تصمیم گرفت که آرایش جدیدی بخود بدهد و در آن آرایش جدید ما اردوگاه نظامی نداشتیم. دیر زمانی بود که می بایست روش دیگری در قبال سیاست دیپلماسی ما که در زمان عقب نشینی از کردستان ایران به ما تحمیل شده بود اتخاذ میشد. به این خاطر ما تصمیم گرفتیم که نیروهایمان را که تا آن زمان فقط جزو فراقسیون کمونیسم کارگری بودند (رسماً حزب کمونیست کارگری تشکیل نشده بود) را به خارج بفرستیم.

مسئله پناهندگی یکی از مهمترین مسائل مهم در قرن ۲۰ و ۲۱ است. اگر به هر مرحله ای در تاریخ جهان در صد سال گذشته نگاه کنید متوجه کوچ و فرار اجباری شهروندان یک یا چندین کشور جهان میشوید که از خطر نسل کشی و پاکسازی های قومی، جنگ های مذهبی، فقر و تنگدستی، قحطی و... که در ابعاد میلیونی مردم را تهدید کرده است فرار کرده اند. بخصوص بعد از جنگ جهانی دوم و ابر قدرت شدن شوروی، مسئله حقوق پناهندگی طبق کنوانسیون ژنو سازمان ملل به یکی از ابزارهای مبارزه بلوک غرب در زمان جنگ سرد در مقابله با بلوک شرق تبدیل شد و دامنه بین المللی پیدا کرد. این بلوک برای

نجات خود از "خطر کمونیسیم" واقعی، حقوق بشر را که شامل حق پناهندگی نیز هست را مبنای مبارزه چند دهه خود با بلوک رقیب قرار داده و به آن چسبیده بود. طبعاً فروپاشی بلوک شرق این سیاست هم مثل سایر موضوعات دستخوش تغییرات جدی شد. علیرغم تمام سخت گیری کشورهای پناهنده پذیر این مساله هنوز در ابعاد میلیونی ادامه دارد و خواهد داشت. تا وقتی که جنگ و قحطی هست این مساله هم حل نخواهد شد و مثل یک معضل مصیبت بار جامعه باقی خواهد ماند.

تا جایی که به ایران مربوط است، مسئله پناهندگی بعد از به قدرت رسیدن ارتجاع اسلامی و قتل عام مردم در سی خرداد ۱۳۶۰ بود که ایرانیان در سطح وسیعی برای نجات خود ناچار به فرار شدند. ترکیه بعد از پاکستان مهمترین کشوری بود که ایرانیان فراری از دست اسلام به آن پناهنده شده و از UNHCR تقاضای پناهندگی برای رفتن به کشوری ثالث را می کردند. مشکل پناهندگی و پروسه قبولی این پناهندگان در ترکیه خود داستانی طولانی و آزار دهنده است. شرایط پناهندگی در ترکیه برای پناهندگان بخصوص پناهندگان ایرانی مشکل و خطرناک بود. علاوه بر مشکل مالی که مشکل ۹۵٪ پناهنده ها بود، نداشتن حق و حقوق شهروندی و اجتماعی مسئله معامله دولت مرجع ترکیه با ایران و باز پس فرستادن پناهندگان به کشورشان همیشه خطری بود که روی سر پناهنده ایرانی وجود داشت و دارد. در بعضی موارد اگر فدراسیون پناهندگان ایرانی و تلاش همکاران این سازمان که اساساً از فعالین کمونیسیم کارگری بودند، نبود، در ۱۹۹۲ تراژدی دپورت شدن ۱۶۰ نفر به جهنم جمهوری اسلامی ایران بوقوع می پیوست. این در حالی بود که در چندین مورد کسانی دپورت شدند و در ایران به زندان و اعدام محکوم شده بودند. این فقط ادعای سازمانهای مخالف جمهوری اسلامی نیست؛ بلکه یک واقعیت تلخ است که سایر سازمانهای مدافع حقوق بشر و از جمله سازمان عفو بین المللی (Amnesty International) بارها بر آن مهر تایید گذاشته است.

در این مورد هم این کمونیسیم کارگری بود که با سیاست عمیقاً انسانیش باعث پشتگرمی، اعتماد بنفس و تلاش برای گرفتن حق انسانی، پناهندگان را متشکل کرد و افق و آینده روشنی پیشرویی آنها قرار داد. تلاشی که بر اصول پایه تعریف کمونیسیم کارگری از انسان و حرمت او استوار است. با سازمان دادن خود پناهندگان که هر یک از جنبش و گرایشی آمده بودند هر پناهنده (صرفنظر از هرگونه تعلق سیاسی و فقط بشرطی که او از همکاران رژیم اسلامی نباشد) از طریق کمک حقوقی تا کمک مادی و آگاه گرانه و سیاسی شامل

حمایت این سازمان میشد. این سازمان با روش مدرن و انسانی جلوی دیپورت و به رگبار بستن پناهندگان توسط ماموران ایران و ترکیه، جلو خود زنی و خود سوزی و اعتصاب غذای مرگبار آنها را که در مواردی خود پناهنده را از پای در میآورد میگرفت و جان آنها را نجات میداد. بجای مبارزه منفی و خود زنی و خود سوزی و اعتصاب غذا که روشی عصیان زده است، یک مبارزه سیاسی و مدرن و کارساز را جلوی ما میگذاشت. با وجود همه تلاشی که برای تسریع پروسه قبولی میشد، باز تعدادی پنج تا شش سال در انتظار قبولی UN در ترکیه می ماندند!! این مدت برای من ۲ سال بود. در آن مدت من شاهد خود کشی و خود زنی پناهنده های زیادی بودم که نه راه پیش داشتند و نه راه برگشت! خود کشی و خود زنی فقط گوشه هایی از درد و مشکل این فراریان بود.

مسئله پناهندگی در ترکیه هم عرصه دیگری در مبارزه و کشمکش بین جریانهای سیاسی چه در مبارزه برای بدست آوردن حقوق پناهندگی و چه در رفتن از دست پلیس کثیف و دولت ترکیه و چه فشار بر دولتهای پناهنده پذیر شد. من هم یکی از آن فراریان ولی با شرایطی متفاوت بودم. متفاوت از این جهت که بجای اصفهان، تهران و سنندج از اردوگاهای نظامی کومه له آمده بودم که خود یک نوع پناهندگی از قبلی بود. باید مشکلات را یکی یکی کنار میگذاشتم. خطر و مشکلات ابداً کم نبودند. باید خود را سازمان میدادیم و جمعی به استقبال راه حل و چاره اندیشی برای جواب دادن به نیازهایمان میرفتیم. انسانهایی که از سنت چپ و بخصوص کمونیسم کارگری آمده بودند در مقایسه با بقیه پناهنده ها با برنامه تر و امیدوار تر و متشکل تر بودند. آنها از همان روزهای اول خود را در "فدراسیون" متشکل میکردند که نه تنها برای خود این رفقا بلکه برای سایر پناهنده ها از هر جریان سیاسی دیگر هم پشت و پناه بود. من جزو یکی از آن رفقای بودم که با تلاش صمیمانه، روحیه انقلابی و درک درست از مسائل انسانی، جایگاه با اهمیتی در بین پناهنده ها در شاداب کردن محیط، و امیدوار کردن و حل مشکلات آنها داشتم.

در تاریخ ۲۰ آذر ۱۳۶۹ در چنان شرایطی همراه تعداد زیادی از همزمانم با کوله باری از مشکلات قدیم به استقبال مشکلات جدید رفتیم. بعد از سه ماه ماندن در آنکارا در ماه فوریه ۱۹۹۱ به شهر چانکری در شمال شرقی آنکارا تقسیم شدم. بعد از چند روزی که مهمان دوستان پناهنده خود که برای پناهنده ها به یک نرم تبدیل شده بود بودم. هر کسی از آنکارا به شهرستان تقسیم میشد تا پیدا کردن مسکن برای چند روز و یا چند هفته پیش پناهنده های دیگری می ماند. ما بعد از چند روز خانه ای اجاره کردیم و با

۶ نفر از رفقای خودم در آن زندگی میکردیم. تا روز ۹ ماه اوت ۱۹۹۳ آنجا بودم. ما بسیار دوستانه به هم کمک میکردیم و این باعث شد که خانه ما در آن مدت پاتوق تعداد زیادی از پناهنده‌ها برای حل هر مشکلی شده بود. قطعاً آن جمعی زندگی کردن مشکل خود را هم داشت. تمام جنبه‌های این زندگی جمعی ما مثبت نبود. چند سال در انتظار قبولی UN ماندن، موقعیت معلق و بلا تکلیفی، زبان بلد نبودن، دوست دختر نداشتن ... باعث شده بود که ما از خود و از همه چیز خسته شویم و دل نازک، بی صبر و عصبی باشیم.

رفقای بودند که بحق خانه خود، دوست دختر، کار و زندگی خود را می‌خواستند زیرا که برای سالیان سال هیچ کدام از این حقوق ابتدایی را نداشتند و تحمل این وضع برایشان دشوار بود. هر کس سازی میزد. مدتی یکی می‌خواست خرجش از بقیه جدا کند. جدایی هم کمکی به حل معضل نمیکرد، دوباره به جمع می‌پیوست. با هر جدایی و ملحق شدن، وسایل ناچیز "آشپزی" ما این دست و آن دست میشد. ما یک کتری داشتیم که در مدت یک ماه سه بار بین خود خرید و فروش کردیم! من به شوخی می‌گفتم از خرید و فروش خسته شده‌ام! اگر باری دیگر کسی خرجش از بقیه جدا کند آن کتری را بهش نمیدهیم!

در طی سالهایی که پیشمرگ بودم بنا به شرایط موقعیتی برای فکر کردن در مورد سئوالات زندگی شخصی خودم نداشتم و یا از ترس جواب دادن به آنها از زیر بار آن در می‌رفتم. اما دیگر ترکیه اردوگاه نبود و من یک پارتیزان مسلح چند روز پیش نبودم که نیازهای انسانی خود را به بهانه‌های قابل قبولی تسکین میداد. بعد از مدتی هاج و واج شدن از اینکه دوباره انسانی غیر مسلح شدم درست مثل یک نفر زخمی که بعد از سرد شدن زخمش تازه متوجه درد میشود بودم. کمبودهای زندگی گذشته‌ام یکی یکی سر بلند میکرد و این سوالات برایم مطرح شد: "مسئله ازدواج و رابطه برقرار کردن با زنان، کار و تخصص، مسکن و وسیله امرار معاش چه میشود؟" امروز حتی زندگی مردم عادی بسیار متنوع است، چه برسد به کسی که مثل من از شرایط مبارزه مسلحانه کردستان آمده باشد. شما گرچه زیاد هم تلاش کنید که موضوعات دوران خودت را یاد بگیری، باز همیشه موضوعاتی میمانند که شما با آن بیگانه هستید. من هم اگر در زمینه بحث و مسائل سیاسی و نظامی تا حدودی توانسته بودم گلیم خود را از آب بیرون بکشم، ولی پیشمرگ بودن و زندگی در اردوگاهها مرا به زندگی دیگری عادت داده بود. در زمینه زندگی شخصی و شهرنشینی بسیار محدود نگر و ناوارد بودم.

در دوران کودکی و نوجوانی یا در روستا بودم و یا همراه پدرم به کارگری می رفتم و بعد از انقلاب هم درگیر مبارزه با رژیم (شادی کش) جمهوری اسلامی شدم و وقتی پیششمرگ شدم تمام شهرها از کنترل ما خارج شده بود. محل فعالیت ما بیشتر در روستاها و در کوه و کمر و در اردگاه‌هایی بود که بیشتر با خودمان تماس داشتیم تا با جامعه. با این حساب زمان اجازه فراگیری فن و تخصص لازم را در خیلی زمینه‌ها به من نداده بود. بخصوص این در حالی بود که زمانه هر روز لیست جدیدی به نیازهای زندگی معاصر اضافه می کرد. تکنیک به سرعت پیش می‌رود و هر روز کشف جدید و مسائل تازه کشف می‌شود و من آهسته به دنبال او بودم. اگر چه ذهن باز و پیگیری داشتیم، ولی آدم در "خشکی شنا" یاد نمی‌گیرد. من هم بدلائل ذکر شده و قابل درک آن زمان، فرصت آنرا نیافتیم که از آن ذهن باز و پیگیری که داشتیم، لاقط در زمینه‌های لازم استفاده کنم. نه تنها من بلکه خیلی‌ها در زمان مبارزه نظامی نه تنها امکان پیدا نکردیم که حتی فن زندگی کردن مدرن را بیاموزیم بلکه از استانداردهای زندگی معمولی مردم شهری هم عقب افتاده بودیم.

اینها باعث شده بود که من تا رفتن به ترکیه هیچگاه از بچه تلفن استفاده نکرده باشم. این را با زندگی امروز مقایسه کنید تا فاصله فراوان آنرا دریابید. امروز در هر روستایی می‌توان به کل جهان تلفن کرد. پدرم در همان خانه که ما با چراغ نفتی آنرا روشن می‌کردیم، برق و یخچال دارد. از همان جا با لندن تلفنی صحبت می‌کند. بهر حال بیاد دارم که رفیق عبدالله کهنه پوشی یک شماره تلفن را به من داد تا برایش زنگ بزنم. من هم روم نشد بگویم من از "ژیتون" سر درنمی‌آورم و تا اکنون تلفن نکرده‌ام و بلد نیستم که چگونه زنگ بزنم! پیش خودم می‌گفتم کسی که از شکست بلوک شرق و نظم نوین غرب، از همه چیزی بحث میکند و طوری نشان میدهد که از موضوعات پیچیده فلسفی و اجتماعی هم سر در می‌آورد چگونه میشود که نمیتواند تلفن کند؟ علاوه بر این پیش خودم می‌گفتم که تلفن کردن کاری ندارد. وقتی رفتم پای بچه تلفن هر کاری کردم نتوانستم ژیتون را در داخل دستگاه تلفن جای دهم و آخر سر یک پسر بچه ترک در محل (احمد پاشاه در انکارا) را صدا کردم تا تلفن کردن را نشانم بدهد. او هم به ترکی که من ده تا پانزده لغت بلد بودم راهنمایی‌ام کرد. اعتراف به اینکه عرصه‌های زندگی و علمی متنوع است و ممکن است انسان در یکی از این عرصه‌ها مهارت داشته باشد و در آن دیگری نه، هنوز برایم جای نیافته بود بخصوص اگر انسانی، مدعی و حدود سی سال سن هم داشته باشد. اعتراف به این که بلد نباشید تلفن کنید مقداری سخت است، بخصوص در فضا و حالتی که بلد نبودن

کسر شان پنداشته شود! بخصوص در وقتی مثل دادگاهی در نظام سرمایه داری که بجای حمله به عامل جنایت و کسی که طرف را بسوی خطا برده است معمولا به شخص خاطی حمله میشود.

تا زمانیکه که بلد نبودن عیب است انسان میکوشد آن را پنهان کند. بخصوص وقتی در قبال کمبودهای زندگی چه مادی و چه معنوی فرد مقصر است و نه جامعه. انسان باید راهی را برای از زیر در رفتن و گریز خود در رفع این کمبودها پیدا کند. حتی اگر این راه غیر منطقی و تصنعی هم باشد. ولی پی بردن به این امر خود درجه ای از درک است که من در آن زمان هنوز به آن نرسیده بودم. البته نه فقط در این مورد، بلکه در خیلی از عرصه های دیگر زندگی این صادق است. بیاد دارم که از مغازه ماست میخریدم و اسم آنرا به ترکی نمی دانستم، آدم وقتی مجبور میشود دست به زمین و زمان میبرد تا طرف را حالی کند. تازه من فکر میکردم انگلیسی بدم. درست مثل اینست که فقط از ریاضی چهار ضرب در چهار را بلد باشید. در انگلیسی هم اگر Yes، no و of course بلدید تصور کنید که انگلیسی بلدید! اصلا نمیدانستم که انگلیسی و یا هر زبان دیگری را چگونه باید یاد گرفت. قواعد و لغت و مجموعه قواعدی که بعدا در پروسه چگونگی یادگیری زبان به آن برخورد کردم متوجهم کرد که آن روزها نسبت به درک زبان چقدر پرت بودم. وقتی به آن شب که صاحب مغازه گفت انگلیسی بلدی و من گفتم البته! (Of course) خنده ام می گیرد! از کلمات مشترک ترکی و انگلیسی، معروف ترینشان همان ماست (yogurt) است که من نمیدانستم! بعد او شروع کرد به انگلیسی صحبت کردن که از صدای پرنده ها چه قدر می فهمیدم آنقدر هم از آقای دکاندار. طوریکه از ترس و خجالتی می خواستم فوری از دکان بیرون بروم.

بهر حال در ترکیه مرحله تازه و متفاوتی در زندگی ام شروع شد. این دوران برای من مهم بود زیرا به زندگی عادی و غیرنظامی بازگشتم. بعد از هشت سال اسلحه داشتن برای مدتی بدون اسلحه بیرون رفتم و در یک دو راهی از طرفی دلم برای اسلحه ام تنگ شد، چون خیلی وقت بود که به آن عادت کرده بودم. و مثل ابزاری علیه بورژوازی بکار می گرفتم و از طرف دیگر احساس راحتی میکردم از اینکه هر جا بروم مجبور به حمل اسلحه نیستم و کمتر در خطر خواهیم بود. بین این دو احساس گیر کرده بودم!!

خصوصیت منفی مبارزه مسلحانه این است که انسان خودش همیشه در خطر مرگ است. شما وقتی خودت یک جوری در خطر مرگ باشید دیگر جایی برای توجه لازم به روابط

اجتماعی و سلامتی دیگران نمی گذارید. من هم به دلیل آن فضا علیرغم اینکه انسانی عاطفی و انسان دوست هستم، تا به ترکیه نرسیدم و کمی آرام نشدم بفکر این که نامه ای به پدر و مادرم بنویسم یا تلفنی بزنم نبودم. اگر زندگی هر روز خودت مورد تهدید باشد زیاد جایی برای نگرانی دیدار و ملاقات آنها نمی ماند! در ترکیه بیاد ندارم که چگونه شماره ای را در سنندج پیدا کردم و به پدر و مادرم پیغام فرستادم که بیایند تا در سنندج تلفنی باهم صحبت کنیم. اولین باری بود که از طریق تلفن با پدر و مادرم صحبت میکردم. ذوق اینکه توانستم با آنها تماس بگیرم و بعد از چند سال صدای پدر و مادرم را شنیدم برایم باور نکردنی بود! باور نداشتم که روزی بتوانم آنطور با پدر و مادرم صحبت کنم. انقدر با صدای بلند صحبت میکردم که وقتی تلفن تمام شدم کارکنان P.T.T مخابرات و اکثر مردم به من خیره نگاه میکردند. من هم از خجالت این که غیره عادی و با صدای خیلی بلند صحبت کردم، خطاب با آنها گفتم "بخشید آقا، مادرم کراست و میبایستی با صدای بلند صحبت کنم". آن کار کنان از داستان زندگی من و خانواده من چه میدانستند؟

در سال ۱۹۹۱ از سازمان کمیساریای عالی پناهندگان ملل متحد (UN) تقاضای پناهندگی کردم. بدلیل سخت گیری UN و کم تجربگی خود من تا یک سال و چند ماه قبول نشدم. برای آن وقت و برای کسی با شرایط من، این مدت زیاد بود. دو سال هم زندگی پناهندگی را در ترکیه تجربه کردم. تا بالاخره در سال ۱۹۹۲ قبول شدم و در سال ۱۹۹۳ به اروپا رفتم.

روبایهای فراوانی در مورد زندگی در اروپا داشتم، بخصوص رویایی غیر واقعی در مورد جامعه و روابط اجتماعی انسانها در اروپا. با کوله باری از مشکلات که در ترکیه هیچ سبک نشده بود، با درک خام و در خیلی موارد نادرست به محلی ناشناخته تر رفتم. در روز ۱۰ اوت ۱۹۹۳ به اروپا رسیدم.

سفر به اروپا

در تاریخ ۱۰ اوت ۱۹۹۳ از ترکیه به سوئد سفر کردم. وقتی از کپنهاگ پرواز کردم باران می بارید و بعد از اینکه هواپیما از ابرها گذشت دیدم هیچ باران و ابری وجود ندارد. از لحاظ تئوریک می دانستم که اگر از ابرها عبور کردید باران و برفی در کار نیست اما عملاً تجربه نکرده بودم و بادیدن این منظره یاد دروغ های "محمد بیتواته" نویسنده (معراج نامه محمد "پیغمبر" به زبان کردی) افتادم که اگر یک بار با هواپیما سفر میکرد شاید بیچاره مجبور

نبرد که آن داستان سراپا دروغ معراج نامه محمد را باور کند و بنویسد: "باران از دریای بزرگی در آسمان است". در آسمان نه خبری از دریای بزرگ بود و نه کوچک! تا قبل از این پرواز من هم مثل خیلی از انسان های آن وقت ایران، فقط هوایمما را در آسمان دیده بودم. همیشه فکر میکردم سفر از طریق هوا باید چه عالمی داشته باشد و آن هم به اروپا؟ بخصوص درحالیکه اروپا قبله عشق من بود. انسان در ایران وقتی در زمینه هایی بویژه مسائل جنسی محدودیت و مشکلاتی دارد، برای سبک کردن بار منفی آنها اروپا را بشیوه اغراق آمیزی برجسته میکند، گویی در اروپا خبری از مشکلات نیست. در حقیقت اروپا با ایران تفاوت های پایه ای زیادی بنفع انسان دارد. دستاوردهای بشری در همه زمینه های اجتماعی و علمی را در شکل "مادیت بخشیده" شده اش در اروپا میشود لمس و درک کرد.

کاش همه شهروندان ایرانی میتوانستند (نه اجباری) به اروپا سفر کنند تا از نزدیک این دستاوردها را ببینند. اما این بحدی نیست که آن از جامعه سرمایه داری بودن خارج کنید تصور کنید که بهشت است. بنا به تعریف هر جا که سرمایه داری وجود دارد استثمار و نابرابری هم وجود دارد و این نابرابری روی سر انسانهای کارگر و ضعیف جامعه و پناهنده هایی مثل من سر شکن میشود. من این واقعیت را در مورد اروپا هنوز عمیقا در نیافته بودم. فکر می کردم که به میان دختران زیبا روی میروم و هر چه درد و محدودیت دوری از دختران را در ایران اختناق زده و اسلام زده، در عراق و در ترکیه، در مدت آن سالهای نسبتا طولانی کشیده بودم، یکجا جبران میکنم! زخم های دوری از آنها را تسکین داده و دل سوزان و تشنه محبت را در اروپا خنک میکنم. ولی اشکال کار این بود که کسی مثل من نه تنها آسان نمی توانست در دنیای واقعی این کمبودها را جبران کند، بلکه چند روز برداشت غلط از روابط مردم اروپا که در ایران بیداد میکرد و من از آن متاثر بودم، باعث شد حتی دیرتر به آن دسترسی هم پیدا کنم. فکر میکردم چگونه از مغازه و وسائل تدارکاتی را میتوان بدست آورد، همانطور هم میتوان با دختران وارد ارتباط شد. این برداشت باعث شد که حتی کار ما را از انسانهای معمولی که از سایر کشورهای جهان به اروپا می آمدند بمراتب دشوارتر کند. چون آن فرهنگ و درک غلط و سنتی ایرانی و شرقی در مورد آزادی نسبی زنان اروپا، مثل اکثر مسائل دیگر این فرهنگ، وارونه و خیلی غیر واقعی است. فرض من این بود که آب و هوا، جغرافیا، سیستم شهری و محل مسکونی سوئد هم مثل ایران است فقط مدرن تر است. یعنی منزل من حتما رو به روی چندین خانه

خواهد بود. دخترانی قد بلند و مو بور که تا آن وقت فقط در فیلم‌ها دیده بودم، در همان اطراف پر است. آنها هم هیچ مشکلی از نوع مشکلات دختران در جامعه اسلام زده ندارند تا با من وارد رابطه شوند که هیچ، بلکه خودشان هم میخواهند. چون من قلبم سرشار از عشق و علاقه به آنهاست، پس هیچ مشکلی در کار نخواهد بود.

مطلقاً چگونگی رابطه اجتماعی با دختران را نمی دانستم و وارد نبودم که معاشرت با آنها خوردنی است یا نوشیدنی (البته بعداً متوجه شدم هر دو است)! به این فکر نمی‌کردم که قانع کردن دختری بالاخره پروسه‌ای می‌خواهد، یعنی باید زبان آن کشور را بدانید، باید پول داشته و به فن و فوت این نوع مناسبات وارد باشید که چگونه با آنها رابطه برقرار کنید، مسکن و تلفن و غیره داشته باشید. نه مثل آقا احمد سیگاری که از همه وسائل سیگار تنها "لب هایش" را داشت. من هم از کلیه شرایط برای برقرار کردن رابطه و معاشرت با دختران فقط عشقش را داشتم. ولی این عشق اینقدر زیاد بود که فکر می‌کردم همه راه‌های ناهموار را صاف و هموار خواهد کرد. عشق زیاد در آن شرایط باعث دردسر می‌شد و از شدت آن آرامش لازم را برای حل مسئله خود عشق از دست می‌دادم. روزها و ماهها گذشت و خبری نبود! قبلاً همه چیز را به اروپا موکول می‌کردم. این هم اروپا. داشتم قاطی و پاتی میشدم و همه کاسه و کوزه‌ها را روی سر خودم خراب می‌کردم.

من در شرایطی به اروپا رسیدم که دیگر پناهنده آن قرب و احترامی که گویا زمانی داشته است را نداشت. تازه روابط طبیعی و ابتدایی بین زن و مرد هم به دلیلی که در ایران و در شرایط مبارزه مسلحانه بزرگ شده بودم یاد نگرفته بودم. پناهنده‌ای مثل من می‌بایست زحمت بیشتر از شهروندان آنجا می‌کشید تا بتواند خود را با جامعه تطبیق دهد. روز اولی که به آنجا رسیدم هوا اینقدر آفتابی، صاف بود و درختان اینقدر سرسبز و محیط به اندازه ای پاک و تمیز بود که فکر می‌کردم آنجا هیچ وقت درختان برگ ریزان نمیکنند و همیشه بهار است بی‌خبر از اینکه این آخرین روزهای تابستان خیلی کوتاه سال است که دارد تمام میشود و چند روز بعدش آفتاب و تابستان آن سال تا سال بعد ناپدید میشود.

از فرودگاه به منزل رفیق عزیزم مجید حسینی رفتم و تا یکی دو روز آنجا ماندم. سریعاً برای شروع و پیاده کردن برنامه‌ها و در راس آنها پیدا کردن "دوست دختر" به منزل خود رفتم. خانه من در آن کشور در اطراف شهر بود و در سوئد هم دوباره در "اردوگاه" سکونت گزیدم که از آن همه دخترانی که انتظارش را داشتم خبری نبود. فقط سه نفر مونث دیدم که دو نفرشان مسن بودند. از همان اول هر چه رشته فکر خود را راجع به دختران بافته

بودم، همه دوباره پنبه شدند. بعد از چند روز فکر کردم که در محیطی خارج از طبیعت افتاده‌ام. نه مردمش مثل مردمی بودند که قبلا در میانشان بودم. نه زبان را می فهمیدم و نه آب و هوایش مثل آب و هوایی بود که من دیده بودم. بعد از چند روز احساس غریبی عجیبی کردم و خیلی دل‌تنگ شدم. این اولین بار بود که تنها زندگی میکردم. همیشه چه در خانواده، چه در دوره کارگری و چه در تشکیلات نظامی و حتی وقتی در ترکیه بودم جمعی زندگی می کردم و دوست و رفیق فراوانی در پیرامون خود داشتم. اما این بار آن هم در جائیکه تقریبا هیچ چیزش مثل دنیایی نبود که تا آن وقت من دیده بودم برای اولین بار در یک اطاق معنی تنهایی را فهمیدم! (به این خاطر است جناب‌تکاران برای خرد کردن زندانی سیاسی او را از جمع جدا و در یک سلول زندانی میکنند). در این مدت رفقای عزیزم و بخصوص مجید حسینی بود که بیشتر از همه و در رابطه با راه یافتن و حل هر مشکلی در کنارم بود.

در مورد محرومیت جنسی و عاطفی انسان زیاد گفته و نوشته شده است. ولی باز بنظر من هنوز درد محرومیت این عرصه از زندگی، سخت تر و درد آورتر از آن است که تا حالا در موردش گفته اند. چون گفتن حقیقت در این مورد را عیب و شرم آور کرده اند. انسان همیشه بخشهایی از آن را سانسور می کند مثل راز شخصی پنهان می کند. محرومیت خودم را از زمان قیام ۱۳۵۷ بعد به دلیل شرایطی که در آن قرار گرفته بودم تحمل کردم و خودم را به این قانع میکردم که این جبر شرایط است. در زمانیکه در تشکیلات علنی هم بودم بهر حال دلیلی را برای توجیه محدودیت‌ها مییافتیم. ولی در اروپا چرا؟ انسان مذهبی حداقل به این دلیل که زنا نکرده است خودش را فریب میدهد. من که مذهبی نبودم. کسی که ناقص العضو است هم طبیعت و هم روابط جامعه، دلیلی به او میدهد که اجتماعا زیر بار فشاری که در این زمینه به انسان می‌آید، حداقل ظاهری هم بوده در رود. ولی من هیچ کدام نبودم. از همه مهمتر این بود که اکثر دوستان میدانستند که من چنین مشکلی دارم و بعد از دو هفته هر وقت آنها را میدیدم زخمم را تازه میکردند و با احساس همفکری و همدردی میگفتند "خوب چکار کردید؟! کسی را پیدا نکردی؟" دیگر بنا به دوری و نزدیکی رفاقت مان هر کس شروع میکرد به نصیحت و درس دادنم:

"میدانید محمد دلیل ناموفق بودن شما چیست؟ شما خیلی بطرف خانمها میروید. زنان مردی را که خودش را مقداری "سنگین" نگیرد دوست ندارند". من هم بعدا خودم را ناشیانه سنگین می‌گرفتم.

دفعه بعد میگفتند: زنان وقتی که علامتی را نشان دادند و شما آن علامت را نگرفتی دیگر فرصت را از دست می دهید و اصلا به طرف شما بر نمیگردند. من بار دیگر این طور خودم را نشان میدادم که نه زیاد زن ها را دوست دارم و نه کم توجه هستم. بعدا میگفتند: زنان کسی را که بینابینی است نه این است که واقعا دوستانشان دارد و نه آن که معمولی برخورد کند را دوست ندارند. نمی دانستم که چگونه این مسئله را برای خود معنی کنم. انسان موقعی که اشکالی در کارش هست به هر چیزی فکر میکند. بکار بردن کلمه ناشیرینی برای انسان کلمه مناسبی نیست و من بندرت این کلمه را به کار میبرم. اما با همان معیار که در جامعه بکارش میبرند اگر ناشیرین و بد قیافه هستم، از من ناشیرین تر و بد قیافه تر هم توانسته اند با کسی آشنا شوند! پیش خود می گفتم اگر کم رو هستم از من کم رو تر هم با کسی دوست شده است. اگر مشکل پر رویی است از من پر روتر هم هست که این مشکل را ندارد. در روابط با انسان ها ناصداق و بی احترام هم نیستم. اصلا خصوصیات منفی ای مانند خود خواهی، منفعت پرستی فردی. فرصت طلبی و... که باعث دوری آدمها از همدیگر میشود را ندارم. پس اشکال کار در کجا است؟ بعدا مشخص شد که اشکال کار در نبودن رابطه اجتماعی با جامعه بود. نمیشود در زمین دیم شنا یاد گرفت. نمی دانم که چرا دوستان به من نمیگفتند که مشکل از اینجا شروع میشد که من با جامعه ارتباط معمولی نداشتم؟ البته هر کدام از خصوصیات نامبرده کمی در دوست شدن با جنس مخالف تاثیر دارد، اما مشکل من در نبودن رابطه طبیعی با جامعه بود. همین که قاطعی روابط جامعه شدم کم کم این مشکل هم رفع شد.

مذهب و رژیم اسلامی بر علیه ما جوانان در ایران جنایت کردند. ما را از شیرین ترین فصل زندگی و از بر حق ترین آرزو و تمایلات انسانی محروم کردند.

در کشور سوئد مقداری تجربه پیدا کردم و فرصت کردم که کتاب کاپیتال مارکس را مطالعه کنم. رفقای عزیزم صالح سرداری و محمد راستی از آلمان به دیدارم آمدند و با خود کتاب کاپیتال مارکس (که بهترین هدیه بود) را برایم آوردند. اگر در این کشور دستاوردی داشتم این بود که کتاب عظیم و متحول کننده کاپیتال را خواندم. چون تا قبل از این هر چندگاهی شروع به خواندن بخش هایی از این کتاب مهم میکردم برنامه زندگی ام بهم میخورد و نتوانستم حتی فصل کالا این کتاب را تمام کنم. یک جوری صحبت میکردند کاپیتال و بسیار پیچیده است و انسان معمولی آن را درک نمی کند. این درست است. کاپیتال هم مثل هر کتاب علمی دیگر احتیاج به تعمق و احتیاج به درجه ای از شناخت از

سیاست، اقتصاد و متدی که مارکس بکار گرفته است دارد. اما این پیچیده گی بحدی نیست که کسی از سر ترس عدم درک کاپیتال خود را از لذت بردن و شیرینی خواندن این اثر عظیم انسانی محروم کند.

اولین مقاله ام را در سوئد در سال ۹۴ نوشتم که در رابطه با فوتبال جام جهانی ۹۴ بود که در نشریه همبستگی فدراسیون ایرانیان به سر دبیری فرهاد بشارت منتشر شد. میدانستم که در خیلی موارد صاحب نظر هستم ولی تا این مقاله در آن نشریه منتشر نشده بود هنوز اعتماد کامل بخود نداشتم که می توانم مقاله بنویسم. وقتی آنرا در نشریه نسبتا پر تیراژ همبستگی دیدم، چند روزی را با شادی و خوشی سپری کردم، بخصوص در آن زمان در آن شرایط سخت و بحرانی بودم و دیدن مقاله خیلی کمک کرد تا دوباره خودم را باز بیابم. بعلاوه شنای دیمی را در آبهای شیرین آنجا یاد گرفتم. میگویم شنای دیمی منظورم یادگرفتن این ورزش است که نه از طریق آموزش بلکه با فشار دست و پا زدن فراوان و از شرم اینکه یک مرد بزرگ هستم شنا بلد نیستم یاد گرفتم! جایی دور از محل دید مردم گیر آوردم و هر روزه در فصل تابستان کوتاه آنجا این قدر دست و پا زدم تا بالاخره روی آب افتادم. وقتی توانستم مقداری شنا بکنم به میان انسان های لطیفی که کنار دریا شنا میکردند باز گشتم که به دلیل غیر علمی شنا کردن یکبار نزدیک بود خفه شوم. دو چرخه سواری را هم در سن ۳۵ سالگی در آنجا یاد گرفتم.

اینها دستاوردهای من در سوئد بودند. به چند دلیل که یکی از آنها می توانست همان محدودیت اجتماعی باشد ناچار به ترک آنجا و بازگشت به کردستان شدم. در کردستان در حین انجام ماموریت تشکیلاتی مشکل برایم پیش آمد که قادر به بازگشت به سوئد نشدم و ناچاراً از طرق ترکیه این بار با مشکلات زیادتری به انگلستان سفر کردم.

سفر دیگر، ریسک دیگر

در تاریخ ۲۵ نوامبر ۱۹۹۵ به انگلستان آمدم. در این سفر خیلی نگران بودم. همه داستان زندگی را در گرو موفقیت این سفر میدانستم. این نگرانی واقعی بود. چون اگر موفق نمی شدم باید از نو به زیر صفر بر می گشتم و این بار با مشکلاتی بمراتب فراوان تر و فرصتی کم تر از گذشته روبرو میشدم. زیرا روند زندگی من به شکلی بود که همه چیز را دیر شروع کرده بودم و وقت زیادی برای جبران تاخیرات فراوان در گذشته نمانده بود. چند سال بلا تکلیفی بعد از انقلاب ۱۳۵۷ تا ۶۲ مبارزه و دست پنجه نرم کردن با رژیم تا به تشکیلات

مسلح پیوستم. از این بعد تا سال ۷۰ در تشکیلات علنی - نظامی حزب کمونیست ایران در کوه و کمر و اردوگاه‌ها. بدلیل همان مشکلات و کم تجربگی در مصاحبه با UN در سال ۱۹۹۱ در انکارا رد شدم و خیلی دیرتر از کسانی که مثل من بودند به خارج رفتم. وقتی هم به خارج با آن نیازها و آن توقعاتی که به آن اشاره کردم، یعنی با کوله باری از مشکل قدیم و جدید و ناوارد آنطوریکه ذکرش رفت وارد شدیم.

در روبرو شدن با واقعیت های منفی و مثبت در زمینه خود جا انداختن در جامعه دقیق عمل نکردم و این مسئله را از آن که بود مشکل تر کرد. سازمان دادن زندگی برای کسی مثل من مثل آبی نبود که در هر لیوانی باشد و فوری به رنگ آن لیوان در بیاید. این سوال مطرح بود که مگر آدم چقدر وقت دارد؟ چقدر باید از این طرف به آن طرف در گشت و گذار (بیشتر اجباری) باشد؟ فکر کردن به هر کدام از این مسائل کابوسی بود که مقداری بر وضعیت عمومی خواب و استراحتم تاثیر گذاشته بود.

در تاریخ ۲۵ دسامبر ۱۹۹۵ در فرودگاه هیترو لندن (Heathrow) فرود آمدم و چون کارکنان کمک نکردند و جایی را پیدا نکردم تا صبح آنجا خوابیدم. صبح مسئولین Refugee Arrival Project از من پرسیدند که کجا را دوست دادید خانه یا هاستل ؟ شناختی در مورد هیچکدام نداشتم. پیش خود گفتم به خانه بروم بهتر است تا به هاستل. چون حتما خانه محیطی گرم تر و سالم تری است و شاید آنجا دختری باشد و یا مناسبت با دختران آسانتر باشد. مثل گل آفتاب گردان من هم زاویه هر حرکتم دختران بودند. شمال قطب نمای من دختر بود. بعدا مرا به یک خانه در منطقه شرق لندن بردند. به امید اینکه دختری در را به رویم باز میکند بودم، ناگهان دو مرد رشید ایرانی با ظاهر و رفتاری بی تفاوت در را باز کردند. هر کدام از فرهنگ و سنت فکری و اجتماعی مختلف بودیم. آنها هم اولین بارشان بود که با یک کمونیست برخورد میکردند و با شک و تردید و بی تفاوتی به من برخورد کردند. با وجودیکه ایرانی ها خدای تعارف هستند، اما حتی در روز اول یک چای هم به من تعارف نکردند! برداشت من از روابط انسانها دوستانه تر، عمیق تر، و بازتر از این بود که آن شب از آنها دیدم. مدتی طول کشید تا مناسباتمان بهتر شد.

در اروپا هم دنیا وارونه است

کشورهای اروپائی با کشور های "جهان سوم" در اکثر زمینه های سیاسی، اجتماعی، مذهبی و فرهنگی تفاوت زیادی دارند. در اروپا تکامل بشر در همه زمینه های علمی،

سیاسی، اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی و هنری را میتوان دید و در شکل عنیت یافته آن را لمس کرد. اما این یک بعد واقعیت کشورهای اروپای است - بعد دیگر آن سیطره مناسبات مالکیت خصوصی سرمایه داری است که در این جوامع به شدت پیشرفته، حاکم است و مانع آزادی انسان ها شده است. سرمایه داری این کشورها با چیدن ابزار دیکتاتوری در کشورهای "جهان سوم" شرایط یک سو بسید آزادی نسبی به کشور خود (اروپائی) فراهم میکنند. با کشیدن شیره جان کارگران بخشهای دیگر جهان، یک بیمه بیکاری به کارگران بیکار محروم کشور خود میدهند. این بیمه بیکاری نتیجه سال ها مبارزات کارگران و مردم زحمتکش غرب بر علیه سرمایه داری در این جوامع است که بر دولت ها تحمیل کرده اند و دولت ها هر وقت توانسته اند بخشی از آن را پس گرفته اند! اما در اساس در اروپا هم دنیا وارونه است.

این وارونگی را بعد از چند هفته آمدنم به اروپا در کلیه شئون اجتماعی دیدم. قبلا از روی اعتمادی که به موضع گیری کمونیسم کارگری در قبال هیات حاکمه این کشورها داشتم می پذیرفتم که هر جا سرمایه داری هست آنجا برابری و آزادی نیست. ولی حالا صف طولانی بی مسکن ها (Homeless) کسانی که زیر پل میخوابند، صف قوطی بدستان الکلی، معتادان تخریب شده و تن فروشان این جوامع آن را اثبات میکند. نه تنها در محیط کار، بلکه در کلیه شئون اجتماعی، در تقسیم کردن سرویس ها به "کلاس یک" و به "کلاس دو" بسیار ساده این نابرابری را می توان دید. نه تنها در سیاست و مدیای رسمی دولت ها این نابرابری مشهود است بلکه وقتی کتاب داستان کتابخانه ها و کالجها مطالعه میکنید همه توجه گر این شرایط نابرابر هستند. صرفنظر از اینکه داستان کجا شروع می شوند و کجا خاتمه می یابند، با چه سوژه وارد مناسبات اجتماعی می شوند و از این سو به آن سوی میروند، چه فراز و نشیبی را طی میکنند، همه حاوی یک پیام هستند. علیرغم اینکه زیبایی و جذابیت شان گاهی انسان را با خود میبرد و غرق در هنر هنرمندان میکنند گاهی بحدی "احمقانه" و چندش آور است که تحمل کردن کتاب را از انسان می گیرد. اما کما بیش سرنوشت واحدی دارند: آزاد نیستند و اسیر و برده اند. علیرغم گاهی دشمنی این قطب "پاک" در مقابل آن قطب "پلید"، دوستی این با آن، دشمنی آن با این نتیجه یکی است. یعنی ۹۹٪ از سوژه آنها از شاه و شاهزادگان، ملکه، مذهب و جادو... است و اگر جایی بنده گی خدا و شاه نکردند (پول) جای آنها می نشیند. با همه تفاوت هایشان، اما همیشه ته ماجرا به یک وحدت و نتیجه قاطع و مطلق ختم می شود و آن این است که همه

از طرفی می گیرند و به طرف دیگری می دهند! شرط خوش بختی کسی یا کسانى به بدبخت شدن کسی یا کسانى دیگری است! کسی شیطان می شود تا دیگری فرشته شود. همه عابدند. نجات این یکی به مرگ آن دیگری گره میخورد. شرط پادشاهی این یکی نوکری آن دیگری است. در اکثر کتابخانه های رسمی اروپا هم داستانی را پیدا نکردم که صد در صد از این اشغال ها پاک باشد.

در سطح رسمی کتابی، سوژه‌ای ندیدم که در آن انسان ها خود بر سرنوشت انسان و مقدرات خود کنترل داشته باشند و مجبور به گرفتن از یکی و دادن به دیگری نشوند. همه بر مشکلات هم پیروز شوند و همه نجات پیدا کنند و همه خوشبخت شوند! در نتیجه خواننده خود را از همان اول با روحیه و جهان بینی معامله گرایانه بار می آورند که گویی زشتی، بیجاری، محرومیت و درماندگی جاودانه و سرشت محتوم انسان است و تنها راه نجات بشر از دست آنها، حواله دادن پلیدها به دیگران و پاکی به خود است. بهمین دلیل دقیقاً نویسندگان ها رها نیستند و نویسندگان انسان بطور کلی نیستند بلکه خود را در زندان تفکر منافع طبقه حاکمه زندانی کرده اند. علیرغم همه زیبایی و ابتکارانی که در کار ادبی وجود دارد، بنده هستند، بنده پول، بنده خدا، بنده کشور و بنده قدرت مافوق انسان!! این بندگی نقطه ضعف و وجه مشترک ارتجاعی همه این داستان های مدافع هیت حاکمه است.

در این سالها فعالیت کمونیستی خیلی سخت بود. به دنبال سقوط بلوک شرق و پیروزی بازار آزاد و دموکراسی، اروپا به گونه ای ساکت و مات بود که حتی دفاع از تسلیمه نسرین که بعد از سلمان رشدی بجرم کفرگویی توسط اسلامی های بنگلادش به مرگ محکوم شده بود به عهده و به دوش احزاب کمونیست کارگری افتاده بود. کمونیسم بشیوه ای به حاشیه رانده شده بود که بیوگرافی ولیعهد انگلیس Prince Charles بیشتر از آثار مارکس در کتابخانه ها موجود بود.

باوجود داشتن مشکلاتی مانند زبان، نداشتن کار، مسکن، نا آشنایی با جامعه، فرار از کشورهای اسلام زده و فرسوده از جنگ پارتیزانی، باز ما با توجه به درکمان از کمونیسم کارگری تقریباً نه تنها صدای مردم ایران در خارج بلکه صدای انسانیت مترقی و کمونیست در اروپا نیز بودیم. آنقدر فشار مقابله با این جو بر روی ما بود که در بعضی موارد در یک هفته چهار روز آن مشغول آکسیون کردن و تظاهرات برای آزادی این یکی و لغو مجازات اعدام آن دیگری بودیم. ”ما“یی که منهای درک درست از انسان و شهامت انقلابی تقریباً دارای کمترین امکانات در جامعه بودیم و حتی این قدر تازه و ناوارد به جامعه بودیم که

یک شعار انگلیسی "Out" یعنی برو بیرون، با سه تلفظ بیان میکردیم. رفقای که زبان مادریشان ترکی بود میگفتند: "اوت، اوت، اوت". رفقای که کرد زبان عراقی بودند میگفتند: "آوه ت، آوه ت، آوه ت" و ما ایرانیان می گفتیم عاوت، عاوت عاوت! پلیس محافظ سفارت کشورهای مختلف که ما جلوی آنها تظاهرات میکردیم، زیر لب با تلفظ بد ما می خندیدند و تعجب می کردند که اینها از کجا آمده اند که شعارهایشان از مردم اروپا رادیکال تر و انسانی تر ولی از لحاظ سر و شکل و تلفظ شرقی هستند؟

آکسیون مجاهدین در لندن

در سال ۱۹۹۶ مجاهدین در لندن جلسه بزرگی را برای قبولاندن خود به اروپا بعنوان آلترناتیو رژیم جمهوری اسلامی، که آرزوی دیرینه این گروه در آن زمان بود برگزار کرد. آنها با پول و امکانات فراوان، تمام اعضا و هواداران این گروه را در سراسر کشورهای اروپا به لندن آوردند. در آن گردهمایی قرار بود "رئیس جمهور" مریم رجوی سخنرانی کند. ما تشکیلات حزب کمونیست کارگری ایران که آن زمان تعدادمان در لندن فقط چند برابر انگلستان دست بود، در طی یک اطلاعیه در مورد رفتار کودکانه مجاهدین افشاگری کردیم و از مردم خواستیم مسیر مبارزه خود را برای سرنگونی رژیم اسلامی از مسیر یک سازمان مذهبی دیگر که در اغلب موارد شبیه به خود رژیم است جدا کنند.

در این روز ما چند نفری شروع به پخش جزوه با ارزش و تاریخی "روایهای ممنوع مجاهدین" نوشته منصور حکمت کردیم. افراد مجاهدین با دیدن رویاهای ممنوع مجاهدین مثل اینکه کاخ رویای آلترناتیوی شدنشان فرو بریزد، شروع کردند به مزاحمت و پرخاشگری، روشی که اینها همیشه در مقابل مخالفان سیاسی خود به کار میبردند. تا قبل از این تجزیه و تحلیل درخشان منصور حکمت، همه سازمانها و تحلیلگران تحلیلی آبکی از دینامیسم جامعه طبقاتی و قوانین مبارزه و گرایشهای اجتماعی داشتند. از خود مجاهدین گرفته تا سازمانهای به اصطلاح چپ حاشیه ای فکر میکردند که مجاهدین آلترناتیوی برای رژیم جمهوری اسلامی است. اما جزوه رویاهای ممنوع مجاهدین چنان درخشان، دقیق، تحلیلی و جامع بود که به تنهایی قادر به برهم زدن بساط کودکانه مجاهدین در آن زمان شد.

در جلسه مجاهدین در ابتدا هنوز کاملاً متوجه نشده بودند که قضیه چیست به من گفتند: که روشنفکر هستی و نمیدانی که این کار به نفع رژیم تمام میشود و گفتند که مجاهدین

چند هزار نفر کشته داده است و غیره. من هم خیلی محترمانه جواب دادم که نخیر آقایان. من روشنفکر صرف نیستم من ضمن اینکه روشنفکر انقلابی هستم، نزدیک به ده سال در صف پیشمرگان سازمان حزب کمونیست ایران در کردستان مبارزه مسلحانه کردم. یعنی از آن وقتی که (سردسته شما) آقای رجوی به دست بوسی خمینی کثیف رفت تا اکنون (۱۹۹۶) یک لحظه از مبارزه علیه رژیم کثیف اسلامی و هر سازمان اسلامی دیگر کوتاه نیامده ام. و شهید دادن شما هم ربطی به حقانیت سیاسی ندارد و شاید مجاهدین افغانستان از شما شهید بیشتر داده اند که این شهید دادن یک ذره از مرتجع بودن آنها کم نمیکند. در ضمن جر و بحث در گوشه ای دورتر از سایر رفقایم مشغول پخش و توزیع نشریه و اختلاف ما با آنها بودم که یک نفر فیلم بردار که از مسئولین مجاهدین بود به طرف من آمد. کم کم نزدیکتر شد. من فکر نمی کردم که قصد کاری دارد و اگر چه مجاهدین را می شناختم اما فکر کردم شاید در اروپا حداقل اینقدر معرفت پیدا کرده باشند که نظرات و پخش اطلاعاتیه مخالفان سیاسی خود را تحمل کنند. اما خیر به قول معروف (خر که به بغداد برود قاطر نمیشود) و معرفت پیدا کردن ناشی از ماهیت سیاسی و طبقاتی است نه جغرافیائی. مجاهدین هم هر جا باشد مجاهدین هستند!! علیرغم نزدیک شدن زیاد فیلم بردار باز با مردم مشغول بودم که ناگهان دوربین را با تمام ضرب به صورتم کوبید و خون از دماغ پایین آمد! تا من خواستم او را بگیرم و تحویل پلیس بدهم آنها دور من را محاصره کردند و او در میان جمعیت پنهان شد و هر چه گشتیم او را پیدا نکردیم. بعد با زور و فشار مجاهدین و مداخله پلیس مرا از آن محل دور کردند و اگر ایران بود و می توانستند ما را می کشتند. ما سر راه جمعیت باز به کار خود ادامه دادیم. حدود ۵۰ نفر از اعضا و هواداران فالانژ و مسلمان متعصب مجاهدین با وجود اینکه میدانستند که ما یعنی من، جواد اصلانی، امان کفا و فرهاد رضائی از اعضای حزب کمونیست کارگری هستیم با عریبه کشیدن و ”مرگ بر تروریسم، مرگ بر خمینی“ گفتن دور و بر ما را که در آن موقع سه نفر بودیم محاصره کردند. تا با این کارشان آب را گل آلود کنند که گویی هر کس مخالف مجاهدین است موافق رژیم اسلامی ایران است!!

من دوباره برای تعدادی توضیح دادم که من نه اینکه از جمهوری اسلامی بلکه از همه اسلامی های سیاسی متنفرم و در زمانی که مسعود رجوی به دست بوسی خمینی کثیف رفت تا اکنون من با رژیم اسلامی می جنگم و عریبه کشیدن و مرگ بر رژیم آخوندی شما برای لوٹ کردن این امر است. عاقل ترین شان که وقتی نوشته رویای ممنوع مجاهدین را

دید دیوانه شد و از دیگران تندتر جو را متشنج کرد. ما دیگر تاب مقاومت نیاوردیم و محل را ترک کردیم. این رفتار یکی از سازمانهای باصطلاح مبارز آن وقت ایرانی در خارج کشور بود!!

در آن سال ها اگر در میان ایرانیان، چه منفرد و چه متشکل، اشخاص و سازمان‌های اپوزیسیون مجاز در خارج کشور فعالیت میکردید، مشکل کم نبود. زیرا اکثرا از یک فرهنگ سیاسی متعصب و شرقی برخوردار بودند. این‌ها در مباحثات هر چه به "عمق" می‌روند سطحی‌تر می‌شوند. وزن کلمات برای کم وزن کردن مضمون به کار می‌رود، زیاد گفتن برای هیچ نگفتن و آگاهی ابزاری برای نادان بار آوردن است! چنان با هزار و یک تعارف با هم صحبت میکنند که بیانش حتی برای خودشان پیچیده و سخت است. ما انسانهای امروزی و فاصله گرفته از این فرهنگ "درباری" و "خان‌خانی" متعجبیم که چرا حرف زدن را این چنین از خود سخت و پیچیده میکنند که گاه گاهی در گفتن "تعارفات" زیاد با هم مسابقه می‌دهند و گیر میکنند. انسان متعجب است که چرا با این زبان و با این ادبیات با همدیگر صحبت میکنند؟ چرا مثل آدم‌های امروزی با هم حرف نمی‌زنند؟ وقتی می‌گفتند کمونیست شکست خورد مثل اینکه او خودش جواب تمام مشکلات جامعه را در جیب دارد، یک جوری فضل می‌فروخت که انگار از او صدقه می‌خواستیم. - بخصوص اپوزیسیون مجاز و طرفدار رژیم و بخشا چپ، کارش دفاع از رژیم جمهوری اسلامی و خاتمی و ضدیت با کمونیسم کارگری با اسامی عجیب و غریب بود: انجمن ایرانیان، کانون اهل قلم "قلم" طرفداران جنبش اصلاحات، موسسه ی فرهنگی جامعه ایران، جنبش "سکوت فعال" طرفداران نافرمانی مدنی، جنبش مردم سالاری دینی و طرفداران دمکراسی اصل "تسامح و تساهل". در مقابل کمونیست‌ها، بسیار روشن صریح و تند و حق به جانب و با جرزه بودند، اما در اعتراض به رژیم و آخوند، در اعتراض به وضع زنان، در دفاع از آزادی بدون قید و شرط سیاسی، بیمه بیکاری برای کارگران بیکار کشور؛ ناروشن، ترسو، فرومایه و اگر انتقادی داشتند طوری آن را در لفافه و لابلای هزاران عبارت "من در آزادی" و بخشا متناقض باهم بیان میکردند که هزار و یک برداشت غیر از آزادی خواهی می‌داد. مثلا "مردم سالاری دینی". در سیستم دین کی مردم سالارند؟! مردم عابدند! منهای روشنی و صراحت در دفاع از رژیم، مابقی مباحثاتشان هیچ ارزش مترقی و آزادی خواهانه نداشت و واقعا جوک بودند.

در خارج شکل و حوزه مبارزه ام در مقایسه با ایران از جهاتی فرق کرده است. اما ابد

سنگینی وظیفه ام در امر پیشبرد فعالیت کمونیستی کمتر نشده است. متد من همیشه این بود که تلاش امروز باید به زندگی بهتر فردا بیانجامد.

در حال حاضر در انگلیس زندگی می‌کنم و به کار مترجمی و رانندگی مشغولم. پنج سال پیش ازدواج کردم و متاهل هستم. از نظر سلامتی عمومی منهای عوارض زخمی شدن در مبارزه در کردستان که کمی توانایم را برای یک سری از کارهای لازم پایین آورده است، وضع عمومی ام رضایت بخش است. با امید و آرزو زندگی می‌کنم. اما در طی دو سال گذشته دو اتفاق بسیار مهم پیش آمد که چه بلحاظ عاطفی و چه بلحاظ سیاسی برایم بسیار سخت بود. اول در گذشت منصور حکمت و در فقدان او دو شق شدن حزب کمونیست کارگری ایران بود. اما علیرغم این دو رویداد، در نقشه سیاسی ایران به آینده و پراتیک آگاهانه انسان برای تغییر دنیای خویش خوش بین هستم. من در اختلافات درون حزب کمونیست کارگری ایران، همانطور که انتظار میرفت با کمونیسم کارگری و با خط منصور حکمت باقی ماندم و مبارزه ام را برای سوسیالیسم با حزبم یعنی با حزب کمونیست کارگری ایران - حکمتیست به پیش میبرم.

در گذشت منصور حکمت

از زمان آشنائی کومه له با اتحاد مبارزان کمونیست در سال ۱۳۵۹ و بخصوص بعد از تشکیل حزب کمونیست ایران در ۱۳۶۲ مهمترین شخصیت زنده کمونیست دنیا از نظر تئوری و متدولوژی برای من، منصور حکمت بود و تا اکنون هم هست. جمهوری اسلامی همیشه می‌کوشید رهبران بزرگ کمونیست را ترور کند و من همیشه از این مسئله خیلی می‌ترسیدم. از این رو هر وقت رفقا می‌گفتند خبری مهم دارند پیش خودم می‌گفتم فقط خبر ناگواری در مورد ترور منصور حکمت نباشد هر چه هست باشد. برای من او معمار تغییر دنیا و همه دنیا بود! نظرم این بود و هست که با کمک منصور حکمت راه برای غلبه بر هر مشکلی پیدا می‌شود. چون وجود (و متد) منصور حکمت چراغی بود در مقابل تمام تاریکی‌های هستی. امیدی بود به پیروزی و پیروز بیرون آمدن در مقابل هر معضل پیچیده بر سر راه مبارزه. با وجود او و تایید (ok) او بی‌تردید می‌شدم. تکیه‌گاه عظیمی بود که در کنارش پیچیده‌ترین و معضل‌ترین موضوع، کوچک و ناچیز بنظر برسد و احساس ضعف در مقابل هیچ پدیده‌ای (ولو بغرنج) نمی‌کردم.

از آن زمان تا روز مرگش، از مرگ او می ترسیدم. تا بالاخره در روز چهارم ماه ژوئن سال ۲۰۰۲ کابوسی که همیشه از آن می ترسیدم رخ داد! شخصی که سرطان سرمایه داری و جمهوری اسلامی بود؛ خود توسط سرطان از بین رفت!

دلیل بزرگی منصور حکمت روشن است. انسان در زندگی مسائل و معضلاتی خواهد داشت. موضوعات مهم و پیچیده برایش پیش می آید. کسانی سر چشمه اصلی در جواب دادن به آن معضلات می شوند. من در طول بیست و چند سال زندگی سیاسی ام این منصور حکمت بود که در تحلیل نهایی، مشعل شبهای تاریک و سخت مبارزه پارتیزانی در کوه‌های کردستان، امید زندگی روزهای پناهندگی در ترکیه، قدرت مقابله بهنگام هجوم راست مرتجع علیه کمونیسم در اروپا بود! وقتی بورژوازی با تمام قدرتش کور شدن افق‌رهایی انسان را جار می زند!! او متد و جواب انقلابی و انسانی برای معضلی داشت.

در روزهای بیکاری و تنهایی زندگی در اروپا و در روبرو شدن با مشکلات فراوان سیاسی و عاطفی به منصور حکمت مراجعه می کردم. هیچ معضلی در هستی سراغ نداشتم که با کمک منصور حکمت و با بهره‌گیری از متد او بر آن فایق نی‌آیم. این است که مرگش بزرگترین ضایعه در زندگی من است و هیچ چیزی برایم سخت‌تر از خبر مرگ او نبوده است.

انسان در خلوت خود برای حل هر مشکلی به راه حلی فکر میکند. منصور حکمت مرجعی بود که من به آن مراجعه میکردم. برخورد او با شکل‌گیری ارتجاع اسلامی در انقلاب ۵۷ ایران، فرموله کردن دیدگاه و نظریه (متد زنده پراتیکی) کمونیستی در برخورد با بورژوازی در همان زمان، متد او با جنگ ایران و عراق، جدایی از کومه له و تشکیل حزب کمونیست کارگری در اوج هجوم راست جهانی به کمونیسم، با بحران خلیج، با مبارزه مسلحانه و صدها تند پیچ مهم تاریخی دیگر؛ منصور حکمت را حکمت کرده بود! منصور حکمت انسان‌ترین انسان، رهبرترین رهبر، کمونیست‌ترین کمونیست عصر ما بود. منصور حکمت تا هنگام مرگش رهنما و رهبر ما بود و تا مرگ سرمایه داری و پیروزی انسانیت و انقلاب کمونیسم ما به او احتیاج داریم. اکنون یاد او، متد او، درس و راهنمایی که از او یاد گرفته‌ایم چراغ نوربخش آینده ما است. تا هنگام مرگش به وجود او تکیه میکردم. حالا به متدولوژی او تکیه می‌کنم.

یاد عزیزش همیشه و تا ایستادن قلبم یادآور زندگی و تلاش برای یک زندگی بهتر است.

تصاویر



انجمن مارکس لندن در سال ۱۹۹۸. از چپ به راست منصور حکمت ،
محمد جعفری، فرهاد رضائی



پدرم محمد کریم جعفری همراه با مادرم فاطمه
قادری در میانه در سال ۱۹۹۳



پدرم جلوی خانه خودش در روستای میانه
در مارس ۱۹۹۹



آخرین دیدار با مادرم در اکتبر ۱۹۹۴ در چانکری در ترکیه



با پدر و مادرم در آنکارا در سال ۱۹۹۴



منظره فصل پاییز کوه "کره میانه" و روستای میانه

رفیق عطا رستمی کادر جنبش کمونیستی ایران و عضو کمیته ناحیه
 مریوان که در جریان بازیس گیری منطقه سرشیو مریوان در سال
 ۱۳۶۱ در روستای توسوران جان باخت.



جلسه دادگاه يك مزدور رژیم
 که من عضو هئیت منصفه
 هستم و نسان نو دینیان رئیس
 دادگاه است. از راست به چپ
 محمد جعفری، رفیق جانباخته
 احمد امیری، خالد رحمتی،



در همان دادگاه از چپ به
 راست احمد امیری، محمد
 جعفری، آذر مدرسی،
 صالح سرداری.

واحدی از
 پیشمرگان در سال
 ۱۳۶۷. محمد
 جعفری نفر سوم از
 راست





با رفیق عزیزم
مجید حسینی ،
منزل ایشان در
سوند در سال
۱۹۹۵

دیدار رفقا با من در لندن در سال ۱۹۹۸
از چپ به راست یدی کریمی، امجد غفور، مظفر محمدی، محمد جعفری، عبدالله دارابی



